

کتاب چهارم

دالستان

I S B N : 9 7 8 9 6 4 2 4 1 0 0 2 6

همیشه برای

مروری بر آثار جلال آل احمد

یکی از موثرترین نویسندگان

ادبیات داستانی ایران

من چه گوارا نیستم

■ با آثاری از: دن براون، سیامک گلشیری
جواد جزینی، الکساندر مک اسمیت، سیدعلی میرفتاح
جان آپدایک، کورش علیانی، اسدالله امرایی و ...

قیمت: ۱۰۰۰ تومان



همشهری

دالستان

کتاب چهارم

کاری از گروه مجلات همشهری

عنوان و نام پدیدآور:	داستان همشهری / سردبیر مجموعه مهدی قزلی؛ کاری از همکاران گروه مجلات همشهری.
مشخصات نشر:	تهران: همشهری، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۲۰۰ ص: ممبر، عکس.
فروست:	کتاب چهارم
شابک:	۱۰۰۰۰ ریال: ۲۶-۱۰۰-۲۴-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	داستان همشهری: مروری اجمالی بر آثار جلال آل احمد در ادبیات و فرهنگ: من چه گوآرا نیستم... داستان همشهری: مروری اجمالی بر آثار جلال آل احمد در ادبیات و فرهنگ: من چه گوآرا نیستم...
عنوان روی جلد:	ادبیات - مجموعه‌ها
موضوع:	ادبیات - مقاله‌ها و خطابه‌ها
موضوع:	ادبیات فارسی - مقاله‌ها و خطابه‌ها
شناسه افزوده:	قزلی، مهدی، ۱۳۵۹
شناسه افزوده:	انتشارات همشهری
ردمبندی کنگره:	۱۳۸۷ ۲۵۶ ف/ ۲۵۶ ۶۰۶۵ PN
ردمبندی دیویی:	۸۰۸/۸
شماره کتابشناسی ملی:	۱۸۶۸۴۳۰

داستان همشهری؛ کتاب چهارم

ناشر: همشهری

چاپ اول: آذر ۱۳۸۸

ISBN:9789642410026

لیتوگرافی: نویدید - چاپ: صنوبر - صحافی: سپیدار

تیراژ: ۱۰۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

کاری از گروه مجلات همشهری
www.hamshahrimags.com

نشانی: تهران - خیابان کریم‌خان‌زند - شماره ۱۰۱ - کدپستی: ۱۵۸۵۶

تلفن تحریریه: ۸۴۳۲۱۳۳۸ پیامک: ۳۰۰۹۹۹۰۹

Dastan@hamshahrimags.com

روابط عمومی: ۸۴۳۲۱۸۳۱ - اشتراک: ۸۴۳۲۱۸۴۳

داستان همشهری

مهدی قزلی
حامد هادیان
احسان رضایی، عباس کریمی
سلمان رئیس عبداللهی
علی عطایی
پوریا امیرزاده، ناصر یوسفی

گروه مجلات همشهری

سید مجید حسینی
سید احسان جاهد
مسعود شاه‌مرادی
حمید باباوند، جواد رسولی
علی‌هاشمی شهرکی
امین مؤیدی

مدیرعامل
قائم‌مقام اجرایی
بازرگانی و توسعه بازار
سردبیران ارشد
مدیر ارشد هنری
مدیر تولید

با تشکر از:

سیامک گلشیری، اسدالله امرایی، سید علی میرفتاح، علیرضا کیوانی‌نژاد، کورش علیانی، محمود حسینی‌زاد، نفیسه مرشدزاده و محسن قزلی



نیم رخ

نمی دانم قصه گوی خوبی هستم یانه

نگاهی کوتاه به زندگینامه
گابریل گارسیا مارکز



داستان

داستانی از کتاب

بندگان صنوبر ۸۴

داستان کوتاه

لطفا پیغام بگذارید / احسان پویا ۸۸

جاده / مهدی حاج علی محمدی ۹۴

عاشقی به سبک قدیم / اکرم کریمزاده اصفهانی ۹۸

داستان ترجمه

توقف اکیدا ممنوع! ۱۰۶

الکساندر مک اسمیت / ترجمه: مینا فرشیدنیک

داستانک

به خاطر پول / یوسف مهدوی ۱۰۴

بریده یک رمان

آنجا که برفها آب نمی شوند ۱۱۲

کامران محمدی

بریده متن کهن

تصمیم بزرگ بزرگمهر ۱۱۸

انتخاب و ویرایش: اکرم کریمزاده

بازخوانی کتاب

راپورتی که سرانجام به تهران رسید ۷۲

مرور کتاب «لالایی برای دختر مرده»

به خانه برمی گردیم ۷۴

مروری بر دنیای زنانه مجموعه داستان

«در راه ویلا»

ویرترین کتاب ۷۶



کتابخانه

پرونده یک کتاب

آواز باد را به خاطر بسپار ۵۲

بررسی رمان «کافکا در کرانه» از زوایای

مختلف

ادای دینی به کافکا ۵۴

قهرمان های باورپذیر ۵۶

اینجا همه چیز گم شده است ۶۰

موراکامی و رویا نویسی ۶۲

افسانه ها منبع تمام نشدنی تمام قصه ها ۶۴

موراکامی می خواهد جهان داستانی ۶۸

خودش را داشته باشد

آدم ها و قصه ها

کارنامه نویسنده

۱۲ من چه گوارا نیستم

مروری بر آثار جلال آل احمد، یکی از موثرترین

نویسندگان ادبیات داستانی ایران

یک نفر، یک سفر

۳۰ جایی که محرم آمده بود

ماجرای اولین سفر تبلیغی یک طلبه

در این ماه ۴۲





پرونده‌باز

- ۱۶۴** ماجرای شرلوک هلمز و آرسن لوپن در تهران
اولین‌های ادبیات پلیسی در ایران
- ۱۶۸** در جست‌وجوی کار آگاه
بهترین‌های پلیسی ایران کدامند؟
- ۱۷۰** مترجمان و متقلبان
ماجرای هیجان‌انگیز ترجمه داستان‌های پلیسی در ایران
- ۱۷۳** قاتلی در همین نزدیکی
۱۰ پلیس‌نویسی که بیشتر از بقیه در ایران طرفدار دارند
- ۱۷۶** نویسندگان پلیسی ایران مشکل رودربایستی دارند
گفت‌وگوی همشهری داستان با کاوه میرعباسی
- ۱۸۲** هنر دشوار جنایت
چرا داستان پلیسی ایرانی خوب نداریم؟
- ۱۸۶** در جست‌وجوی حقیقتی پنهان
پیشنهادهایی برای جدی‌تر گرفتن ادبیات پلیسی
- ۱۸۸** ادبیات فقط کارور نیست
پیشنهادهایی برای جدی‌تر گرفتن ادبیات پلیسی
- ۱۹۰** متون مرموز در کتابخانه ایرانی
پیشنهادهایی برای مطالعه

۱۹۲ داستان دنباله‌دار

این زن‌ها - قسمت چهارم:
لطفاً پله‌های اضطراری
بز و زنی محبوس در گلستان



پرونده یک کتاب

بررسی رمان «کافکا در کرانه» از زوایای مختلف

آواز باد را به خاطر بسپار



۱۵۸ اصلاح‌نامه

چرا بلبل در کتاب شما

نعره می‌زند

نامه یک خیرخواه آثار ادبی در اصلاح

غزلیات گلستان سعدی

یادش

۱۳۸ دو سال بعد

خاطراتی از سیامک گلشیری، محمدرضا

دوست محمدی، کورش علیانی، امیر اسماعیلی

وب‌گشت

۱۵۰ کتابخوانی هفت‌ساله

سایت آی‌آی کتاب را برای کرم کتاب‌ها و

فعالان این حوزه راه انداخته‌اند

تاکسی‌نوشت

۱۵۲ بندپ

محسن حسام‌مظاہری

پرسه

عادات نویسندگی

۱۲۴ زندگی‌من؛ قهوه، موسیقی و نوشتن

عادات نویسندگی دن براون از زبان خودش

فن نوشتن

۱۲۸ آدم‌های داستان

یادداشتی بر اهمیت شخصیت و

شخصیت‌پردازی در داستان

زادگاه‌من

۱۳۲ دره‌من چه سرسبز بود

روایت سید علی میرفتاح از زادگاهش شهر ری



آدم‌ها و قصه‌ها



کارنامه نویسنده من چه گوارا نیستم مروری بر آثار جلال آل احمد یکی از موثرترین نویسندگان در ادبیات داستانی ایران	۱۲
نیم رخ نمی دانم قصه گوی خوبی هستم یا نه؟ نگاهی کوتاه به زندگینامه گابریل گارسیا مارکس	۲۰
یک نفر، یک سفر جایی که محرم آمده بود ماجرای اولین سفر تبلیغی یک طلبه	۳۰
در این ماه	۴۴

میرجلال

کارنامه نویسنده

مروری بر آثار جلال آل احمد یکی از موثرترین
نویسندگان در ادبیات داستانی ایران

من چه گوارا نیستم



در ظاهر جلال شباهتی به پدرش نداشت ولی در باطن خیلی به او نزدیک بود

باشد و تضادی که حس می‌کند، او را می‌راند. زیارت که اسفند همان سال چاپ شد، جزئی از مجموعه دید و بازدید (و پنج سال بعد در نشریه Life and Letters چاپ شد) است و از سفر جلال به عراق برای تحصیل علوم دینی مایه دارد؛ سفری که به اجبار پدر تدارک دیده شد و به انتخاب جلال ناتمام ماند.

مجموعه «دید و بازدید» ۱۰ داستان دارد که هر کدامشان قبلاً در مجله «سخن» یا «مردم برای روشنفکران» چاپ شده‌اند. داستان‌ها در یک نگاه چهل و فقر را نمایش می‌دهند که با تکرار کلمات قرتی، مذهبی و متجدد رنگ می‌خورند. تیپ‌های ساخته شده در این صفحات معمولی و کلیشه‌ای‌اند. غلط نگارشی (به خصوص در تطابق فعل و فاعل) هم زیاد دارد. دستگرمی جلال است که با لطایف

راوی داستانهایش «من» باشد؛ با همان صداقت و رک‌گویی‌ای که آشنایان در او سراغ داشتند. آن قدر هم متعهد به این بازگویی است که وقتی به انتقاد می‌گویند که کارهایش گزارش‌نویسی است، ناراحت نمی‌شود. البته اصلاح می‌کند که در این گزارشگری منفعل نیست. صفحات کتاب‌های جلال پر است از اظهار نظر درباره مسائل اجتماعی، فرهنگی و مذهبی. انگار وظیفه دارد چنین کند و تنها راهش این است. جلال نمی‌تواند منفعل باشد؛ مثل قهرمان‌های نوشته‌هایش؛ حتی وقتی بیگانه‌اند. با اینکه معتقد بود باید نقد و نقاد وجود داشته باشد، «مثل زدن مشیت روی سینی مسی نه روی نم» اما نقدهای دیگران «به اندازه یک افسیل بیشتر بر او اثر نداشتند». نویسندگی برایش تفنن و آرامش نبود. دردش که می‌آمد، فریادش را در قصه‌ها و بعدها در مقالاتش می‌کشید.

■ شروع با زیارت

قلم جلال از سال ۱۳۲۳ به کار افتاد؛ «گاهی مرتب و گاهی نه به ترتیبی. گاهی به فشار درونی و الزامی و اغلب بنا به عادت. گاهی گول ولی بیشتر موظف یا به گمان ادای وظیفه اما نه هرگز به قصد نان خوردن»^(۱).

داستان «زیارت» را برای مجله «سخن» فرستاد که آن وقت‌ها زیر سایه صادق هدایت در می‌آمد. هدایت از این کار خوشش آمد و او را دعوت به همکاری کرد. جلال تا آن زمان کاری از هدایت نخوانده اما این داستان انگار مشق کرده از روی کارهای اوست؛ با همان فضا و روال. راوی داستان به قصد زیارت به عتبات عالیات می‌رود اما نه به یقین که با شک؛ معلق بین اعتقاد و بی‌اعتقادی. در راه همسفران را می‌کاود و مثل یک تماشاچی از کنارشان می‌گذرد. نمی‌تواند دمخورشان



نگاهی به کارنامه جلال آل احمد با تمرکز بر آثار داستانی او

من چه گوارا نیستم^(۱)

● مریم برادران

خواند. خیلی‌ها می‌گویند جلال آل احمد از این سنخ نویسندگان بود: صریح، بی‌شلیک‌پيله، حساس و عصبی؛ مثل متن‌هایش.

■ این مردم شریف

مواد خام نوشته‌های جلال مردمند و زندگی. آنچه را می‌نویسد که زندگی کرده یا آزموده. تجربه گراست. همه زنان و مردان «دید و بازدید»، «سه تار»، «زن زیادی» و... را سیمین هم می‌شناسد؛ واقعی‌اند. شاید به همین خاطر ترجیح می‌دهد

بعضی آدم‌ها می‌نویسند و فاصله نوشتنشان از زیستنشان آن قدری هست که اگر روزی ببینی‌شان و همراهشان شوی یا همسفر و همسفره، در باورت نمی‌گنجد این هموست که کتاب‌هایش را با ولع می‌خوانی و سری آن را در کتابخانه چیده و عکس نویسنده را مثل قهرمانی بر سینه اتاق چسبانده‌ای. اما بعضی نویسندگان که زیاد هم نیستند- شاید به اندازه شمارش انگشتان- چنان شبیه نوشته‌هایشان هستند که سطر سطر کتاب‌هاشان را می‌شود در خطوط چهره‌شان





آل احمد و نیمایوشیح همسایه دیوار
به دیوار بودند و اخلاقشان هم کم
شباهت نداشت

ناخواسته از سینه تنگی بیرون پریده و در گوشه تصویر وصله ناجور باشند.

■ هست شب

«زن زیادی» هم یادگار این روزهاست و مجموعه داستان کمال یافته «سه تار» با روایتی خطی و این بار کمی تکنیکی در جاهایی با صنعت جریان سیال ذهن. جالب است که جلال چقدر خوب روحیات زنانه را موشکافی می‌کند و سرخوردگی و حسرت‌های زن ایرانی را نقش می‌زند. بزرگ شدن او در خانه‌ای که سر هفت دختر به دنیا آمده، شاید دلیلی باشد اما هیچ زنی در کارهای او قوی، بزرگ یا برانزده نیست. اغلب مفلوک و مقهور باطیل ذهن خود یا جبر مردانه‌اند. اصلاً سیمین در هیچ کارش حضور ندارد؛ برعکس، خودش که همه جا پای ثابت است: مدیر «مدیر مدرسه»، معلم ده «نفرین زمین»، «میرزا اسدالله «نون والقلم» و...»

چاپ اول کتاب «زن زیادی» (۱۳۳۱) با مقدمه دکتر خانلری در توصیف نویسنده‌ی جلال ورق می‌خورد. اما در چاپ بعدی (۱۳۴۲)، آل احمد که از گرایش‌های دکتر و وزارت او دل خوشی ندارد، مقدمه را حذف می‌کند و «به عنوان مقدمه» را خودش قلم می‌زند که انگار بیانییه قصه‌نویسی اوست. بیشتر داستان‌های بعدی او رنگ و بوی ستایش سنت و ارزش‌ها را دارند. دیگر مثل سابق تمسخر مذهب و طنز دینداری دیده نمی‌شود. سعی می‌کند از داوری دوری و به روایت اکتفا کند.

در نشست با دانشجویان تبریز، کسی از او می‌پرسد: «در قصه «شوهر آمریکایی» (یکی از داستان‌های مجموعه زن زیادی) به نظر چیزهایی هست که شما نخواسته‌اید بگویید یا

لب بزنند؛ مگر تا قبل از آن چه می‌کرد؟ می‌نوشت و قلم اسلحه‌اش بود.

سلاواک راحتش نمی‌گذاشت. هر از گاهی احضارش می‌کرد، کارهایش را کنکاش می‌کرد و چشم از سید بر نمی‌داشت. اما جلال در دوره سکوت برای آنکه به خودش فرصت بدهد که از نو شروع کند، باز ترجمه دست می‌گیرد: این بار «باز گشت از شوروی» و «مائه‌های زمینی» ژید و «دست‌های آلوده» سارتر را. کار دیگری که در این سکوت اجباری شروع می‌کند، سفر به «چهار گوشه مملکت» است تا «شاید نشانی از علت شکست‌های سیاست» را پیدا کند و دستمایه‌ای برای داستان‌های بعدی.

«اورازان»، «تات‌نشین‌های بلوک زهرا»، «جزیره خارک، در یتیم خلیج فارس» مشاهدات اوست از این سرزمین‌ها. اورازان که روستایی کوچک در طالقان است، با مقدمه سیمین به وضع عمومی، آداب و رسوم، فولکلور، تشریفات مرگ و میر و عروسی، لهجه مردم و... اشاره دارد. اورازان

«دهی مثل هزاران ده که زمینش را با خیش شخم می‌زنند و بر سر تقسیم آبش همیشه دعوا بر پاست و مردمش به ندرت حمام دارند و چایی‌شان را با کشمش و خرما می‌خورند...» نمونه‌ای است از دهات ایران. تات‌نشین‌های بلوک

زهرا و جزیره خارک همین حال و هوا را دارند. نثر او در توصیف طبیعت شاعرانه و خیال‌انگیز است اما در کنار اینها نقل قول‌هایی دارد که سرخوردگی او از فعالیت‌های سیاسی‌اش را نشان می‌دهد؛ انگار که



■ سیمین، مثل خودش دانشجوی دانشکده ادبیات بود و داستان می‌نوشت و ترجمه می‌کرد؛ در سال ۱۳۲۹ باهم از دواج کردند

■ دور از اجتماع خشمگین

در همین ایام از حزب توده جدا می‌شود. اول با جماعتی به رهبری خلیل ملک‌ی یک حزب سوسیالیست راه می‌اندازند که تاب چندانی نمی‌آورد. و دوره سکوت جلال شروع می‌شود. در این دوره رو می‌آورد به ترجمه؛ ترجمه‌های متوسطی از کتاب‌هایی با جهت‌گیری فکری خودش: «قمار باز» داستایفسکی و «بیگانه» و «سوء تفاهم» کامو و بعد «سه تار» را می‌نویسد و تقدیم می‌کند به خلیل ملک‌ی که مانند برادر دوستش دارد و مثل مرید در مقابلش سر خم می‌کند. دور شدن جلال از تعهدات حزبی و تجربه قلم‌زدن‌های قبلی این کار را پخته‌تر و داستانی‌تر کرده است. داستان‌های مجموعه «سه تار» حال و هوای زندگی خانوادگی دارد که شخصیت‌هایش قربانی شرایطند و تعصب و شکست بن‌بست آرزوهای آنهاست.

حالا که جلال از اجتماع بزرگ دستش خالی شده، کوچکش را در کنج خانه می‌سازد و سیمین هم‌خانه‌اش می‌شود؛ زنی اهل کتاب و قلم، دانشیار رشته زیبایی‌شناسی که از روز اول یار و یاور قلم همسر می‌شود. هیچ کار جلال بعد از این به دست ناشر نمی‌رسد، مگر آنکه از تیغ نقد سیمین گذشته باشد.

■ دهی مثل هزاران ده

اوضاع همین است تا ملی شدن صنعت نفت و ظهور جبهه ملی که باز جلال را می‌کشد به سیاست. یک پای روزنامه شاهد، نیروی سوم و مجله علم و زندگی جلال است تا سه سال که با اختلاف‌ها باز کنار می‌رود. حتی تعهد مکتوب می‌دهد که «سیاست را بوسیدم و گذاشتم کنار». اما شاید کسی باور نمی‌کرد که جلال بتواند مهر سکوت بر



زبان سنتی نقالی، قصه‌گویی و محاوره، خواننده را با خودش به راحتی می‌برد. این کار اعتباری می‌شود برای نویسنده جوان که باب «ماهانه مردم» زیر نظر طبری را باز کند. جلال آن سال دانشکده ادبیات را تمام می‌کند و معلم می‌شود تا نانش را از راهی غیر از نوشتن بخورد. در حزب توده هم سری بین سرها درآورده است.

سال بعد (۱۳۲۸) «از رنجی که می‌بریم» روانه بازار می‌شود؛ کتابی به سبک روزنامه‌ای با قصه‌های شکست مبارزات جبهه ملی و قضیه نفت و برد کمپانی‌ها. در همه آنها تعهد به آرمان‌های حزبی موج می‌زند. داستان‌ها حول مسائل کارگران و دست‌اندرکاران حزبی می‌گذرد و با توصیف رنج آنها همدردی خواننده را تحریک می‌کند.

جلال سال‌ها بعد (۱۳۴۲) به صراحت می‌گوید که این مجموعه را دوست ندارد و دیگر اجازه تجدید چاپ نخواهد داد. البته بیشتر از فوت و فن آگاهانه‌ای که در آنها خرج کرده و سعی داشته ادبیات رئالیست سوسیالیست بسازد، عصبانی است!

استعاره و تمثیل کار هر هنرمندی است اما جلال فقط به ضرورت این کار را می‌پسندید. می‌گفت من اهل صراحت‌م، تمثیل سیرم نمی‌کند

که اصالت را می‌خورد. بخش‌هایی از غربزدگی را در دو شماره کیهان ماه منتشر می‌کند که فاتحه این مجله را می‌خواند. اما سرآغاز ارتباط جلال می‌شود با یک سری از جوان‌ها مثل بهرام بیضایی، نادر ابراهیمی و داریوش آشوری. غربزدگی که پنهانی منتشر می‌شود در اسناد ساواک معروف‌ترین و پرتیراژترین کتاب جلال است؛ کتابی که به چشم امام خمینی^(۵) هم عزیز بود. تکمله غربزدگی در «خدمت و خیانت روشنفکران» آمد که تا جلال زنده بود، چشمش به کتاب روشن نشد.

■ بیاره توشه برداریم

این بار کلافگی را با سفر جبران می‌کند؛ «نیمه آخر ۴۱ به اروپا، به ماموریت از طرف وزارت فرهنگ و برای مطالعه در کار نشر کتاب‌های درسی. فروردین ۴۳ به حج. تابستانش به شوروی، به دعوتی برای شرکت در کنگره مردم‌شناسی. و به آمریکا در تابستان ۴۴ به دعوت سمینار بین‌المللی ادبی و سیاسی دانشگاه هاروارد. و حاصل هر کدام از این سفرها سفرنامه‌ای».

«خسی در میقات» که سفرنامه حج اوست، از فرودگاه جده شروع می‌شود. آن قدر هم پروپیمان و با جزئیات است که خواننده حیرت می‌کند چقدر وقت داشته این همه ببیند و بنویسد؟ از ویژگی زائران از کشورهای مختلف تا ادراکات و احساسات درونی خود در حالت احرام و سعی و طواف و ... به قول شریعتی «اگر کسی ادوار زندگی آل احمد را نداند و آل احمد خسی در میقات را با آل احمد سال‌های ۲۴ و ۲۵ که توده‌ای شده بود مقایسه کند، نمی‌تواند بپذیرد نویسنده سفرنامه حج همو باشد».

و بسیار کوتاه سر و دم‌بریده مرسوم در محاوره، خوشایند و همه‌پسند. در مدیر مدرسه او همه فانتزی بازی‌های خام را کنار زده و بدون ورود به مباحث پیچیده روان‌شناسی، تصویری ساده از نظام آموزشی ابتدایی ترسیم کرده است؛ رئالیسم جامعی که غباری از بزک نویسنده‌گی در آن نیست. هر چند مثل خود جلال چنان عجول است که نیاز به پیرایش دارد، اما روانی و تیزی متن، چشم خواننده را بر ضعف‌های کار می‌بندد. مدیر مدرسه که تاثیر گرفته از «سفری به آخر شب» لوئیس سلین - نویسنده فرانسوی -^(۶) است، از نظر اغلب خوانندگان حرفه‌ای و آماتور بهترین کار اوست که ترجمه هم شد.

■ بازگشت به خانه پدری

کارهای جدی جلال بعد از دوره بازگشت به سنت جان می‌گیرد؛ با همان آرمان‌گرایی. «کارنامه سه ساله» مقالات تند و تیزی است در حوزه فرهنگ که گرفتارش می‌کند. نه جلال زیر بار ننوشتن می‌رود و نه ساواک دلش می‌خواهد با گوشه نشین کردن جلال به شهرت بیشتر او کمک کند؛ هر چند دیگر کار از کار گذشته و شاید یک دلیل اینکه حالا جلال همان طور که همیشه دوست داشت، از پوستانه‌دستان بیرون آمده و حرفش را همان قدر که دوست داشت، قاطع و بی‌پرده می‌گفت، همین مصونیتی بود که احساس می‌کرد. و تازه قدم فراتر می‌گذارد و «غربزدگی» (۱۳۴۱) را می‌نویسد؛ یک یقه‌گیری از ماشینیسیم و شهرزدگی



کادر آموزشی دبیرستان شاهپور تجریش، جلال نفر دوم از سمت راست

مدتی مغضوب شده و زهر خورش می‌کنند. دو پسر چوپان مکتب‌دار می‌شوند و تازه داستان شروع می‌شود. آل احمد برای نوشتن این کار یک دور کامل تفسیر قرآن می‌خواند. مفاهیمی مثل شهادت و امام زمان^(ع) در افکار میرزا اسدالله جریان دارد. مثل اغلب کارهای جلال که شخصیت مرکزی غالب است و دیگران آن قدر کوچکند که اصلاً عددی به حساب نمی‌آیند، میرزا اسدالله عقل کل است که تنها رشته استدلال به دست اوست. او منزه‌طلب است و انقلابی و می‌خواهد مدینه فاضله بنا کند که نمی‌تواند؛ قدرتش را ندارد. در نهایت سر به بیابان می‌گذارد. تا انتهای کار راوی داستان معلوم نیست. جلال خودش این شک را در انتهای کار می‌پروراند که شاید میرزا اسدالله - روشنفکر آرمانی - این داستان را نوشته تا پیام‌رسان به نسل‌های بعدی باشد.

جلال قبل از نون‌والقلم، «مدیر مدرسه» (۱۳۳۷) را می‌نویسد که نقطه عطف نویسنده‌گی‌اش می‌شود. این کار که حاصل اندیشه‌های خصوصی و برداشت‌های سریع عاطفی از حوزه بسیار کوچک اما بسیار موثر فرهنگ و مدرسه است با سبک خاص جلال متولد شده و می‌شود سرمشق دیگران. عبارت‌های عامیانه، جمله‌های مقطع

گفته‌اید و عوض شده! جلال در جواب می‌گوید: «به قول نیما، هست شب / همچو ورم کرده تنی / گرم در استاده هوا. .. و اصلاً چرا نیما این قدر راجع به شب حرف می‌زند؟ اگر بیاید این مطالب را به صورت شعار سیاسی بگویند که «آقا خفقان است» اینکه دیگر شعر نیست. گذشته از اینکه ذهنش را هم می‌بندند. ناچار پناه می‌برد به استعاره و این می‌شود هنر. حالا شما می‌خواستید من در قصه بروم سر منبر و مقاله ضد جنگ ویتنام بنویسم؟»^(۷)

استعاره و تمثیل کار هر هنرمندی است اما جلال فقط به ضرورت این کار را می‌پسندید؛ «من اهل صراحت‌م. تمثیل سیرم نمی‌کند... توی نون والقلم فرار کرده‌ام به همچون استعاره‌ای. چون چاره نداشتم. نمی‌تونستم حرف‌ام رو صریح بزنم ولی من استعاره‌نویس نیستم»^(۸).

■ سلام آقای مدیر

«نون والقلم» (۱۳۴۰) داستان بلندی است با مایه چون و چرای شکست نهضت‌های چپ معاصر و به شیوه نقالی شرقی. جلال این کارش را دوست دارد؛ داستانی بی‌شتاب، تدریجی و نسبتاً متعادل. داستان ابتدا پیش در آمدی دارد؛ چوپانی که هما بر دوشش نشسته، به وزارت می‌رسد. اما بعد از

یک مرور شتابزده

▶ آخرهای عمر رفت اسالم گیلان، آدم خورشید با کارگرهای کارخانه چوب و مشغول ساختن خانه‌ای کوچک و باغچه‌ای برای خودش



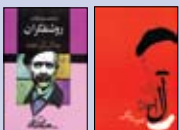
قصه و داستان

- دید و بازدید
- سه تار
- از رنجی که می‌بریم
- زن زیادی
- سرگذشت کندوها
- مدیر مدرسه (داستان بلند)
- نون والقلم (داستان بلند)
- نفرین زمین (داستان بلند)
- پنج داستان
- سنگی بر گوری



مقالات

- هفت مقاله
- سه مقاله دیگر
- ارزیابی شتابزده
- غرب زدگی
- کارنامه سه ساله
- در خدمت و خیانت روشنفکران
- یک چاه و دو چاله



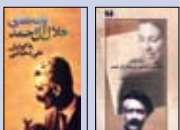
سفرنامه‌ها

- خسی در میقات (سفرنامه حج)
- سفر به ولایت عزرائیل
- سفر روس
- سفر فرنگ
- سفر آمریکا



نامه‌ها

- نامه‌های جلال آل احمد
- به سیمین دانشور (۲ ج)
- نامه‌های جلال آل احمد [به دیگران]



آثار چاپ نشده

- یادداشت‌های روزانه جلال (که نزدیک به سه هزار صفحه می‌شود)



مشاهدات (تک‌نگاری‌ها)

- اورازان
- تانت‌نشین‌های بلوک زهرا
- جزیره خارک؛ در یتیم خلیج فارس



مثل چشمه، مثل رود

جلال را از بین سطر سطر کتاب‌هایش می‌شود یافت، جست‌وجوگری که هرگز در هیچ مکتب و حزبی توقف نکرد، مثل شعله‌های آتش بود که قرار نداشت، مثل چشمه‌ای که قُل می‌زد و تمامی نداشت. روزهای آخر هم سرش پر از طرح کار بود. به سیمین گفته بود «عیال، ادبیات سخت دارد تجربی می‌شود. اگر این تن زه نزنند، چه کارها که نمی‌شود کرد». و مثل قصه‌های ناتمام دیگر دنیا مجال نماند.

سیمین

پی‌نوشت‌ها:

- ۱- برگرفته از گفته جلال به جوان‌ها که می‌گفت: بجنبید، خودتان کاری کنید. من که چه‌گوارا نیستم.
- ۲- یک چاه و دو چاله، رسم الخط و سجاوندی طبق کتاب رعایت شده است.
- ۳- کارنامه سه ساله
- ۴- ارزیابی شتابزده
- ۵- جلال در مصاحبه‌ای اشاره دارد: ارزیابی شتابزده

هر آدم سنگی است

و بعد دلخوری‌های کوچک و بزرگ او از دوستانش صنعتی زاده، گلستان و وثوقی می‌شود بهانه نوشتن «یک چاه و دو چاله» (۱۳۴۶). در زندگینامه کوتاهی که صفحات پایانی این کتاب را پر می‌کند، جلال خبر چاپ «نفرین زمین» و ترجمه «تشنگی و گشنگی» یونسکو و بازنویسی «سنگی بر گوری» را می‌دهد.

«نفرین زمین» (۱۳۴۷) ماجرای معلمی است که برای تدریس به ده می‌رود. داستان بهانه‌ای است برای بیان نظر نویسنده درباره زمین، تقسیم اراضی، ماشین‌بسم و غربزدگی و وابستگی اقتصادی کمپانی که همه مشکلات ده از آنجاست. وقتی درباره این کار از جلال می‌پرسند می‌گوید: «این ده پروتوتیپ است، مثل انسان که مصداق کل دارد. یک نمونه کلی است که هر جزئی از آن می‌تواند در هر جا پیدا شود. آدم‌ها، مسائل، چاه، قنات و تراکتورش هم در همه جا می‌تواند شخصیت داشته باشد».

اما شاید گزنده‌ترین و صریح‌ترین کار جلال - سنگی بر گوری - اتوبیوگرافی تلخ بی‌تخم و تر که ماندن اوست و تلاش برای درمان و تحقیرها را به جان خریدن و دردها را به دوش کشیدن.

نیم رخ

نگاهی کوتاه به زندگینامه گابریل گارسیا مارکز

نمی دانم قصه گوی خوبی هستم یا نه؟

• ترجمه: علیرضا کیوانی نژاد

«من تمام آمریکای لاتین را کشور خودم می دانم اما هیچ وقت خاطرات آراکاتاکا را فراموش نمی کنم؛ سرزمین مادری ای که در آن به دنیا آمدم و روزی ترکش کردم و چه شاعرانه است که بگویم تمام سوزهای داستانی ام از همان زادگاه اولیه سرچشمه گرفته است».

گابیتو (گابریل گارسیا مارکز)





تصویری که دیوید لوین طراح
و کاریکاتورست مشهور از
مارکز کشیده است

بخت هم با او یار نبود و روزی که بخت روی خوش نشان می‌داد، بازی را می‌برد. یک روز یادم است وقتی به خانه برگشتیم، بازی را باخته بود اما من برای مادر بزرگ بازی را با چنان آب و تاب تعریف کردم که خود پدر بزرگ هم باورش نشد. من حتی پدر بزرگ را برنده بازی معرفی کردم و از آن به بعد می‌گفت تو خوب قصه می‌گویی؛ و حالا نمی‌دانم قصه گوی خوبی هستم یا نه.

دوران نوجوانی من با همین خرده داستان‌های دلنشین طی شد تا اینکه به خودم آدمم و دیدم برای داشتن یک کتاب سر و دست می‌شکنم. آن زمان تعداد نویسندگان مورد علاقه من به نفر محدود می‌شدند؛ فاکنر و همینگوی. از اولی تنها یک کتاب داشتم اما از همینگوی چندین جلد. تابستان‌ها برای

«سرهنگ» می‌نامید و حال آنکه پدرم چنین منصبی نداشت. هر چند با مرزبندی‌های امروزی باید بگویم او مردی محافظه کار بود اما بر کسی پوشیده نیست که زن دوستی‌اش شهره خاص و عام بود. «عشق سال‌های ویا» را بر اساس داستان این دو نفر نوشتم. درباره این دو عاشق قدیمی کلمات زیادی را برده قلم کرده‌ام اما زیباترین جای آن داستان، جایی است که سرهنگ برای به دست آوردن دل معشوقش که مادرم باشد، راهی جز نوازندگی ویولن پیش رو نداشت؛ او می‌دانست، که قطعاً شنیده بود، مادرم از کدام ترانه لذت می‌برد و از این رو با تمام دشواری‌های این ساز، خنیاگری پیشه کرد و روزها زیر پنجره اتاق مادرم می‌ایستاد و برایش ساز می‌زد. آن قدر ساز دل زد که مادر گوشه چشمی نشان دهد. همین هم شد و آن دو به هم رسیدند.

دو سال پس از تولد من - ژانویه ۱۹۲۹ - پدر و مادرم راهی «بارانکیلا» شدند و من در همان دنیای دوست‌داشتنی آراکاتاکا ماندم؛ با تمام رویاهایی که داشتم. بسامد نام دو نفر از اینجا به بعد در زندگی من زیاد است؛ «دونیا ترانکیلا ایگوران» که مادر بزرگم بود و «نیکلاس ریکاردو مارکز مخیا» که پدر بزرگم بود. پدر بزرگم واقعا سرهنگ بود، نه مثل پدرم، تنها نامی برای تحبيب.

از پدر بزرگم خاطرات زیادی دارم و حتی رمان «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد» را بر مبنای حقایقی از زندگی او نوشتم. «پاپاللو» صدایش می‌کردند و او یکی از بازماندگان جنگ‌های مرگبار موسوم به «جنگ‌های هزار روزه» بود که درست پیش از به دنیا آمدن به پایان رسیده بود. در واقع او بود که مرا به سمت داستان‌نویسی - البته کاملاً ناخودآگاه - سوق داد. یادم است یکی از تفریحاتش شطرنج بود؛ با چند نفر پیر پاتال مثل خودش می‌نشست و بازی می‌کرد. پدر بزرگ باز یکن چندان خوبی نبود اما بگی نگی گاه



نگاهی کوتاه به زندگینامه گابریل گارسیا مارکز

نمی‌دانم قصه‌گوی خوبی هستم یا نه

● ترجمه و تنظیم: علی رضا کیوانی نژاد

آدمم؛ در آراکاتاکا، شهری در شرعی ذاتی هوای کلمبیا. پدرم که پیشه‌اش داروفروشی بود، «گابریل الی خو گارسیا» نام داشت و مادرم «لوئیس سانتیاگا». این دو عاشق قدیمی وقتی با هم آشنا شدند، به قول خودشان زیباترین روز دنیا را رقم زدند. مادرم برای آنکه پدر را با احترامی دو چندان خطاب کرده باشد او را

هر چند امروز دوستان نزدیک و بستگانی که مانند سطر سطر داستان‌هایم دوستشان دارم مرا «گابیتو» صدا می‌زنند اما آنچه بدان معروف هستم «گابو» است و به گواه سبجل، نام اصلی‌ام «گابریل خوسه دلا کونکور دیا گارسیا مارکز» است. تنها شش روز از ماه مارس گذشته بود - در ۱۹۲۷ - که به دنیا

مادر بزرگم هم سهم زیادی در بزرگ کردن من داشت. خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم، به یمن وجود او پر بود از داستان‌های ارواح و بکن نکن

داشت و به شدت با محافظه کاران در تضاد عقیدتی بود. معتقد بود آنها آتش بیار معرکهای بودند که هزاران نفر را بی خانمان کرد.

مادر بزرگم هم سهم زیادی در بزرگ کردن من داشت. خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم، به یمن وجود او پر بود از داستان‌های ارواح. من داستان گویی‌اش را خیلی دوست داشتم و همیشه از او به عنوان مادر قصه‌هایم یاد کرده‌ام. شاید به همین دلیل بود که می‌توانست گزارش خوبی از کارهای روزانه به پدر بزرگم دهد؛ مردی که یک گوشش در بود و دیگری دروازه.

از آن سال‌ها با توشه‌ای نفیس وارد دوران جوانی ام شدم؛ دورانی که با تلاش برای روزنامه‌نگار شدن همراه بود. پیش از آن باید بگویم به دلیل علاقه پدرم به حقوق، وارد دانشکده شدم تا در این رشته تحصیل کنم اما هیچ قرباتی میان من و این رشته وجود نداشت. در ۱۹۴۸ وارد دانشکده شدم و کلی جان‌کندم تا یک سال دوام بیاورم. اما بیش از این نتوانستم کلنجار با محیط خشک دانشکده را تاب بیاورم، آنجا را ترک کردم اما حرفی به پدرم نزدم؛ چه مادرم آن را به پدرم گفت و مرا مجبور کردند حداقل تا فوق دیپلم ادامه دهم. در همان دوره بود که نوشتن را برای مطبوعات شروع کردم. ابتدا برای مجله دانشگاه «کار تاخنا» نوشتم و در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۲ به صورت جدی‌تری به این کار ادامه دادم که بیشتر برای روزنامه‌ای محلی به نام «ال ارالدو» در «بارانکیلا» بود. اولین مطلبم نمایشنامه‌ای بود که اسمش را یادم نیست اما به خاطرش سه پزو گیرم آمد. بعد هم این دیگر به قراری میان من و سردبیر تبدیل شد و همین پول عسای دستم بود. در همین سال‌ها بود که با عده دیگری از روزنامه‌نگاران و نویسندگان محلی گروهی تشکیل دادیم به نام «روزنامه‌نگاران بارانکیلا». این سال‌ها برای من موهبتی بس ستودنی در پی داشت.

اینکه کمک خرج خانواده باشم، با دوستانم روی عرشه کشتی‌های مسافرتی، ساز می‌زدیم و آواز می‌خواندیم. روی یکی از همان عرشه‌ها که انگار تخت پادشاهی هستند بر دوش موج‌های برده‌وش، دیدم مردی دراز کشیده و رمانی از فاکنر می‌خواند. قند توی دلم آب شد. توی شش و بش بودم از او ببرسم آن را به من قرض می‌دهد یا نه که دیدم کشتی به مقصد رسیده و مرد - چنان که بعداً به من گفت - از همان اول فهمیده بوده رفته بودم تو نخ کتابش؛ خودش آن را به من هدیه داد.

پدر بزرگ و مادر بزرگ اما این سیاق را برای زندگی من نمی‌پسندیدند. از نظر آنها مرد کسی بود که خانه و خانواده‌ای داشت و سرش به کار خودش بود. برای همین از کوچک‌ترین فرصتی برای فراهم کردن شرایط ازدواج من استفاده می‌کردند و من شانش آوردم که چندبار از زیرش فرار کردم. عقاید من بی‌شک تحت تأثیر پدر بزرگم بود. او عقایدی «لیبرال»



حالا مارکز پیر شده است؛ خیلی پیر

Franklin

از دواج من هم برای خودش حکایتی دارد. بارها از زیر از دواج‌هایی که پدر بزرگ و مادر بزرگ برایم ترتیب می‌دادند فرار کرده بودم چون دلم می‌خواست با «مرسده باراخا» از دواج کنم

سال‌هایی بود که با آثار ویرجینیا وولف آشنا شده بودم و درک بهتری از آثار فاکنر داشتم. همیشه این را گفته‌ام که دیالوگ نویسی که مانند نصب نگینی گران بها روی انگشتر است، میراثی ارزشمند از این نویسنده بزرگ-فاکنر که بر ادبیات آمریکای لاتین هم سایه افکنده است.

در آن سال‌ها، گزارش‌های متعددی نوشتم که هر یک در نوع خود تبعات بحث‌برانگیزی داشت. در یکی از آن گزارش‌ها مامور شدم تا اتفاق غرق شدن کشتی نیروی دریایی کلمبیا را بنویسم. پیش‌تر درباره این مساله ۱۴ مقاله نوشته شده بود اما حقیقت کماکان مغفول بود. روزنامه‌ها نوشتند که به دلیل اهمال در پهلوی گرفتن به موقع در اسکله و تخلیه نشدن بار، کشتی غرق شده است. این مساله مرا قانع نکرد و به سردبیر روزنامه «اسپکتادور» گفتم باید روی این موضوع بیشتر کار کنیم. من یکی از بازماندگان این حادثه را - در واقع همان یک نفر بیشتر نبود- در بیمارستان پیدا کردم. او ابتدایمی خواست حرف بزند اما راضی‌اش کردم. داستان را به من گفت و

من هم نوشتم و این گونه معلوم شد عامل اصلی غرق شدن کشتی، توفان بوده نه اهمال ملوانان و کاپیتان کشتی. این گزارش، آب رفته را به جوی بازگرداند و از یک اف‌تضاح ملی جلوگیری کرد.

گزارش دوم من اما در رادیو بود. علاقه زیادی به این کار داشتم ولی شرایطش مهیا نبود تا اینکه پیشنهادی برای گزارش یک

مسابقه ورزشی به دستم رسید. ابتدا با دوست و مرشد، ژرمن باگارس مشورت کردم. او گفت چون کار تو در این حوزه نبوده، از این پیشنهاد صرف‌نظر کن اما من نپذیرفتم. گزارش آن بازی بین دو تیم از کلمبیا و آرژانتین بود. من تا آخر بازی از تکنیک یک بازیکن آرژانتینی تعریف کردم. واقعا بازیکن خوبی بود اما مشکل این بود که بازیکن مورد نظر، اصلا در آن بازی نبود و همین، خجالت و سرافکندگی برایم در پی داشت!

داستان از دواج من هم برای خودش حکایتی دارد. اشاره کردم که بارها از زیر از دواج‌هایی که پدر بزرگ و مادر بزرگ برایم ترتیب می‌دادند فرار کرده بودم چون دلم می‌خواست با «مرسده باراخا» از دواج کنم؛ دختری که از دوران مدرسه می‌شناختمش. بعد از اینکه من برای تهیه گزارش به اروپا رفتم، او منتظر ماند و وقتی برگشتم در ۱۹۵۸ با هم از دواج کردیم. پسر اول من، رودریگو گارسیا، میوه این از دواج است. حتما می‌دانید که او یکی از معروف‌ترین مدیران تلویزیونی در کلمبیاست. بعد از این از دواج راهی آمریکا شدم و اکنون به دلیل مخالفت با سیاست‌های دولت کلمبیا، ساکن مکزیکوسیستی هستم. پسر دوم من، گونسالو، در مکزیکوسیستی به دنیا آمد. او هم یکی از گرافیس‌های مشهور است. اما چرا به آمریکا رفتم؟ دلیلش برمی‌گردد به علاقه‌ام نسبت به ویلیام فاکنر.



و آن کاسب، نسیه می‌گرفت. در نهایت وقتی نگارش رمان را در ۱۹۶۷ به پایان رساندم، موفقیت بزرگی را برایم به همراه داشت. این رمان دستمزد خوبی هم نصیبم کرد و در ۱۹۷۰ توسط «گرگوری راباسا» به انگلیسی ترجمه شد. چندی پیش دوستی به نقل از سایت کتاب رکورد های جهانی - گینس - گفت این رمان بیشترین نقدها و مقالات را در ادبیات آمریکای لاتین به خود اختصاص داده است. این هم افتخار بزرگ دیگری است برای من.

در طول زندگی‌ام افتخارات زیادی نصیبم شد. داستان‌های کوتاه و حتی نمایشنامه‌هایی که نوشتم هر یک به تعبیر دوست عزیزم، «مانوئل لی‌یرا»، برای مخاطب جذابیتی خاص دارد اما برای خودم یکی از بهترین واکنش‌ها، سخنرانی فیدل کاسترو درباره رمان صد سال تنهایی است؛ چیزی که منتقد سرشناس آن کشور، «رینالدو آرناس»، در کتاب مروری بر آثار ادبی من، به آن اشاره کرده است. کاسترو این رمان را یکی از بهترین آثار قرن بیستم دانست و عنوان کرد دیگر رمانی به این زیبایی نوشته نخواهد شد.

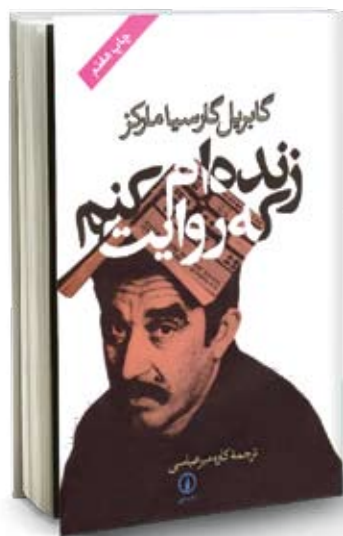
می‌خواستم در جنوب این کشور زندگی کنم تا در هوای فاکنر نفس بکشم.

نوشتن رمان و داستان را پیش از سفر به آمریکا شروع کردم. هفت سال طول کشید تا ناشری برای «توفان برگ» پیدا کنم (۱۹۵۵ تا ۱۹۶۲). تمام اتفاقات این رمان در یک بعداز ظهر به ذهنم رسید. این بعداز ظهر ۱۲ سپتامبر ۱۹۲۸ بود؛ روزی که من فقط یک سال داشتم و سرهنگی که می‌تواند پدر بزرگم باشد قهرمان داستان است و بعد هم همان داستان کفن و دفن آن پزشک نه چندان خوشنام فرانسوی.

اما رمان «صد سال تنهایی»، پاسخ به نیازی بود که در ۱۸ سالگی شکل گرفت. می‌خواستم رمانی بنویسم با الهام از خانه دوران کودکی‌ام. خانواده‌ام دیگر خانه‌ای برای زندگی نداشت و من به اجبار ماشینم را فروختم تا آنها بی‌سرپناه نمانند. در این ایام نوشتن رمان صد سال تنهایی را شروع کردم اما نگارش آن بیش از آنچه انتظار داشتم طول کشید. من هجده ماه روی این رمان کار کردم و هر روز نوشتم. در این مدت کاری نداشتم و همسرم با کلی خواهش و تمنا از این کاسب

من دوستی دیرینه‌ای با یوسا داشتم؛ نویسنده‌ای که به‌خاطر من از فهرست کاندیداهای جایزه نوبل کناره‌گیری کرد تا شانس من بیشتر شود

ازندیرا و مادر بزرگ سسنگدلش (مجموعه داستان کوتاه)، سفر پنهانی میگل لیتین به شیلی، از عشق و شیاطین دیگر، ساعت نحس، خانه بزرگ، وقایع‌نگاری یک قتل از پیش اعلام شده، ژنرال در هزار توی خویش و خاطره دلبر کان غمگین من دیده می‌شود. صد البته که نوشتن نام تمام آثارم امکان‌پذیر نبود. در حال حاضر هم نگارش آخرین رمانم را دنبال می‌کنم و اگر مرگ امان دهد آن را به پایان می‌رسانم. در طول زندگی‌ام حرف‌های زیادی شنیده‌ام و جملات زیادی نوشته‌ام اما این یکی را خوب در ذهنم حک کرده‌ام؛ «برای به دست آوردن چیزی که تا حالا نداشته‌ای، باید کسی شوی که تا حالا نبوده‌ای»؛ این شاید آخرین جمله زندگی‌ام باشد. ■



که این افتخار نصیبم شد. در تمام سال‌هایی که نوشتم، نتوانستم سیگار را کنار بگذارم. امروز هم که به سرطان غدد لنفاوی دچارم، باز یواشکی سیگار می‌کشم. هنوز هم روزنامه‌نگاری را دوست دارم و اگر چه از آخرین کارگاه گزارش‌نویسی‌ام در اسپانیا سال‌ها می‌گذرد اما هنوز هم برای لحظه‌ای کار در روزنامه، دلتنگم. از روزنامه‌گفتم، یاد آمد ستونی داشتم با نام «ماچ زرافه». من این ستون را با نام مستعار می‌نوشتم. این را هم بگویم که هنگام نوشتن، خودم را در قید و بند درست نوشتن کلمات نمی‌دانم. اینها دیگر کار نمونه‌خوان و ویراستار است. این عادت - داشتن غلط دیکته‌ای - یکبار موجب خنده دوستانم شد. من برای چند روز، این ستون را نوشته بودم و می‌خواستم زودتر به سردبیر بدهم تا بتوانم چند روز روی داستانم کار کنم. از بد حادثه، هنگام رفتن به روزنامه، آنها را در یک تاکسی جا گذاشتم. وقتی این مساله را فهمیدم، بلافاصله یک آگهی دادم و از یابنده خواستم آنها را که ارزشی برای کسی ندارد به من برگرداند. فردای همان روز، راننده مطالب مرا آورد اما تمام غلط‌های دیکته‌ای را تصحیح کرده بود! دوستانم با دیدن آن همه غلط شگفت‌زده شده بودند.

شاید یکی از نخله‌های هنر که همیشه برایم جذاب بوده، سینما باشد. در این زمینه نقدهای زیادی نوشته‌ام و دوستان زیادی دارم. بد نیست بدانید من مدیر یک کارگاه سینمایی در هاوانا هستم و یک انستیتو را برای روزنامه‌نگاران جوان هدایت می‌کنم. چند فیلمنامه هم نوشته‌ام که در ۱۹۶۶، ۱۹۸۸ و ۱۹۹۱ به فیلم تبدیل شده‌اند که جملگی آثاری تلویزیونی هستند.

در کارنامه کاری‌ام آثار دیگری مانند پاییز پدر سالار، زائران غریب (مجموعه داستان کوتاه، همچنین با عنوان ده داستان سرگردان)، ماجرای

نویسندگان بزرگی در آمریکای لاتین به دنیا آمده‌اند. من دوستی دیرینه‌ای با یوسا داشتم؛ نویسنده‌ای که به خاطر من از فهرست کاندیداهای جایزه نوبل کناره‌گیری کرد تا شانس من بیشتر شود. با یوسا روزهای خوبی داشتم و صد حیف که باید از فعل ماضی برای بیان احساساتم نسبت به آن روزها استفاده کنم. جریان دعوا به روزی برمی‌گردد که من و ماریو با هم به سینما رفتیم و بعد، سر مساله‌ای با هم بگویم که دیدم. کارمان به جای بار یک کشید و او هم با مشت به صورتم زد و....

دیگر از آن روزها گذشته و نمی‌خواهم نیش قبر کنم. باید به روزهای خوش هم اشاره‌ای داشته باشم؛ مثل روزی که خبر رسید برنده جایزه نوبل ادبی شده‌ام. ۱۲ سال از انتشار صد سال تنهایی گذشته بود

به افتخارات زندگی‌ام کمابیش اشاره کردم اما به این مساله هم اشاره کنم که درگیری من با اندیشه‌های امپریالیستی تمام‌نشدنی است؛ هر چند پس از نوشتن رمان صد سال تنهایی، خانه‌ای در خیابان شرقی لس‌آنجلس خریده‌ام. دوستان از این حرکت من دل‌چندان خوشی ندارند اما من بارها به همه گفته‌ام که دوست ندارم هر مساله‌ای، سنجه‌ای باشد برای مواجه شدن با دیگر مولفه‌های آن مساله. بله، من با سیاست‌های آمریکا مشکل دارم اما بعد از انتخاب «بیل کلینتون» این خانه را خریدم. من کشور آمریکا را دوست دارم. فاکتور و همینگوی محبوب من متعلق به این کشورند. نام دو نویسنده محبوب دیگر را هم همین‌جا ذکر می‌کنم، تا یادم نرفته است؛ خولیو کورتاسار و فرانتس کافکا.



مارکز دوستان معروف بسیاری دارد که یکی‌شان کاسترو است ▲



{ یک نفر، یک سفر

جایی که محرم آمده بود

ماجرای اولین سفر تبلیغی یک طلبه

علیرضا شاه‌محمدی ● اهل محلات و طلبه علوم دینی است. هم‌اکنون مراحل پایانی سطح ۲ علوم حوزوی را در حوزه علمیه قم می‌گذراند. این طلبه علاقه‌مند به مطالعات فرهنگی و هنری، انتشار نشریه «چند نفر طلبه» (به مدیریت مسؤولی و سردبیری خودش) و همچنین راهاندازی یک وبلاگ شخصی را در کارنامه دارد. شاه‌محمدی اهل سفرهای متفاوت بوده و هست که البته بعضی از آنها به تناسب طلبگی او تبلیغی است. آنچه از پی‌می‌آید، سفرنامه اولین سفر تبلیغی او به روستایی دورافتاده در زابل است.

به خود که می‌آیم، می‌بینم روی منبرم. دارم بلند بلند گریه می‌کنم؛ مردم نه؛ انگار نتوانسته باشم آن‌طور که آنان می‌خواهند روضه بخوانم؛ ادعای منبر می‌آیم پایین.

دارد ورود حاج آقا را اعلام می‌کند و اینکه از این به بعد نماز جماعت برقرار است. ناهار، آبگوشت داریم با نان محلی. حسابی چرب است. چرت می‌برد. بیدار که می‌شوم، نزدیک مغرب است و هنوز منبر آماده نکرده‌ام. شروع می‌کنم به یادداشت برداری؛ که غیبت نکنید، تهمت زنید، نماز را با اخلاص بخوانید. حافظ زیر لبم جان می‌گیرد: «واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند»...

بین دو نماز احکام می‌گویم. عزاداری شان جالب است. تمام جوانند و به سبک خودشان زنجیر می‌زنند. از نوحه‌های مداح چیزی دستگیر نمی‌شود. حتی اگر همه‌اش هم به دلیل سیستم صوتی تعطیل مسجد نباشد، من زیاد از لهجه‌شان سر در نمی‌آورم. بعد از عزاداری هم می‌روم منبر. صحبت‌م را شروع می‌کنم؛ چنان خشک که روی منبر به این می‌اندیشم که اگر جای مردم بودم، عمراً ۲ دقیقه هم پای منبر نمی‌نشستم. تمام مدت نشسته‌اند و گوش می‌کنند. هرازگاهی از زبانه صدای پیچ بلند می‌شود. رشته کلام بی‌رشته‌ام در می‌رود. می‌آیم بگویم «خانم‌ها ساکت!» که یادم می‌آید چقدر از این کار منبری‌ها بدم می‌آمد. نمی‌گویم. به روضه می‌رسم و این بار اولی است که می‌خواهم روضه بخوانم. ناخودآگاه تاریخ گفتنم می‌گیرد؛ انگار کتاب تاریخ باشم و با طبری و ابن‌اعثم و یعقوبی و مسعودی در حال بحث! زود تمامش می‌کنم. روضه قاسم می‌خوانم. زیاد طول نمی‌کشد، کوتاه؛ به خود که می‌آیم، می‌بینم چند لحظه‌ای انگار یادم

هر کدام با شکلی خاص. حسابی ذوق کرده‌ام. سالاری - همان عضو شورا - نشسته و حرف می‌زند و من حواسم یا به فرش‌هاست یا به دیوار کاهگلی یا به ریشه‌های اسفند! ظهر می‌شود. راه می‌افتم سمت مسجد. بلندگو



کوتاه که بگویم می‌شود: داستان اولین سفر تبلیغی‌ام، در یکی از روستاهای زابل، محرم ۱۴۳۰ هجری قمری

جایی که محرم آمده بود

آمده‌اند دنبال مبلغ. با خودم می‌گویم: «بی‌خیال، نوکرتم! من به چه درد روستا می‌خورم؟ برم اونجا بگم چی؟». مسؤول اعزام هنوز در حال توضیح است که اکبری به وظیفه خطیر خود عمل می‌کند و می‌گوید: «بله که می‌رود. آمده که هر جا نیاز بود، برود؛ خیلی هم خوب است!»

می‌مانم چه بگویم. می‌خواهم به نحوی که ضایع نشود بیچانم. آهسته به اکبری می‌گویم: «باشه حرفی نیست ولی به نظر من به درد روستا نخورم؛ من منبر سنتی بلد نیستم برم، روضه درست و حسابی هم که نمی‌خونم، اونجا هم درست همین چیزا رو می‌خوان!» می‌گوید: «نه آدمای خوبین!» خدایا! مگر من گفتم آدم‌های خوبی نیستند؟! فایده ندارد. حوصله بحث کردن ندارم. مسؤول اعزام زنگ زده است و یک نفر از روستا قرار است بیاید دنبالم. می‌گوید: «خب، نامه اعزامت را بده». می‌گویم ندارم. زیر چشمی چپ‌چپ نگاهم می‌کند. کم مانده بگوید کارت شناساییت کو؟ اسمم را با اکرا می‌نویسد.

جوانکی با یک پیکان می‌رساند به ده. یکی از اعضای شورای روستا می‌آید استقبال و می‌برد به خانه یکی دیگر از اعضا که خالی است و قرار است در آنجا ساکن شوم؛ یک اتاق ۲۰-۱۰ متری «L» مانند و کاهگلی با فرش‌های کناره دستباف زیبا. تا که وارد می‌شوم، چشمم را می‌گیرند؛ همین‌طور ریشه‌های اسفند که دور تادور اتاق آویزان است؛

وسایلم زیاد نیستند؛ هول هولکی می‌چپانمشان توی یک نایلون سفید و قرمز رنگ و با کیف پر از کتابم راه می‌افتم سمت راه‌آهن. یادم می‌آید که پیراهن یقه‌آخوندی ندارم. بر می‌گردم سمت پاساژ عبا و عمامه‌فروش‌ها و اولین پیراهن یقه‌آخوندی عمرم را می‌خرم. قطار، مثل همیشه تاخیر دارد. شام بیسکویت دارم با یک دو فنجان نسکافه‌ای که در رستوران قطار - به رسم معهود تمام مسافرت‌های ریلی‌ام - می‌خورم.

صبح در کرمان از قطار پیاده می‌شوم و تا بروم زاهدان و از آنجا به زابل، با احتساب خرابی اتوبوس و دهم به ساعت توقف، ساعت شده ۱۰ شب! زنگ می‌زنم و آدرس خوابگاه را می‌گیرم. رسیده و نرسیده ولو می‌شوم روی تخت. ۲۸ ساعت است که در راهم.

عمامه‌ام را یکی از دوستان می‌بندد. صبح، قبا و عبا را که تن می‌کنم، عمامه را می‌دهم دست حاج آقای اکبری که حالا توی این خوابگاه بین ما ۵ نفر از همه بزرگ‌تر است و دست روزگار او را با این سن و سال بین ما بر داده و البته که خود حسابی شناگر است! می‌گویم: «افتخار معمم کردن ما را می‌دهید حاج آقا؟». عمامه را می‌گذارد روی سرم و بچه‌ها با خنده صلوات می‌فرستند. آخر سر هم با کف دست می‌کوبد روی سرم و می‌گوید «این هم برای تبرک». راه می‌افتم سمت سازمان تبلیغات. به سازمان می‌رسیم. مسؤول اعزام مبلغ سلام می‌کند و من را که می‌بیند از خوشحالی بال در می‌آورد که اتفاقاً همین صبح از یک روستا



می‌پرسم اصول دین را بلد شدی؟ می‌گویی
«آره». شروع می‌کنی به گفتن. از امامان می‌پرسم.
می‌شمرم. امام هفتمش «حضرت عباس» است.

جمله‌اش می‌خندد. با همان دندان‌های ریخته
صورتش دلنشین است. به زبان خودشان حرف
می‌زند. گه‌گاه چیزهایی دستگیرم می‌شود. پشت
سر هم می‌گوید: «اگر پروردگار بخواهد، خودش
روزی می‌دهد» و اینکه «هیچ‌کس از گرسنگی
نمی‌میرد» و هی روی این حرف‌ها تاکید می‌کند. به
فکر می‌روم که «بدبخت! آمده‌ای اینجا بروی منبر،
بگویی توکل داشته باشید؟» و از عمامه روی سرم
خنده‌ام می‌گیرد.

دیشب مرتضی - برادر بهم - آمده بود اتاقم.
کلاس سوم ابتدایی است. وارد که شد، چنان
محکم و پراپهت سلام کرد و با اعتماد به نفس و
جدی گوشه‌ای نشست که تا یک ساعتی کاری به
کارش نداشتیم؛ انگار از حساب ببرم! رفته بود
منتهی‌الیه سمت مخالف من نشسته بود و کتابی
به اسم «مردم‌سالاری دینی» یا چیزی شبیه این
را برداشته بود و خیلی جدی می‌خواندش. با کمی
خوش‌ویش، از او اصول دین پرسیدم. بلد نبود. چند
کلمه از کتاب را که نمی‌توانست بخواند، از من
پرسید. کتاب مناسب‌تری از توده کتاب‌های گوشه
اتاق پیدا کردم و گفتم: «این را بخوان»؛ هر چند آن
هم به دردش نمی‌خورد.

مرتضی درست نمونه کودکی است که کویر
می‌پروراند؛ جدی و خشک. رفتارش به جوانی
پخته می‌ماند.

صحنه تخم‌مرغ داریم و البته تخم مرغایی.
هنوز شروع نکرده، ماتم دستشویی می‌گیرم. چند
روز روستا بودن و با مردم روستا زندگی کردن، از
افاده‌های روشنفکری‌ام کم کرده است.

مرتضی دوباره می‌آید پیشم. این بار کمی هم
لبخند می‌زند. می‌پرسم اصول دین را بلد شدی؟

آمده‌ام اینجا تمام وعده‌ها به غیر از صبحانه مرغ
خورده‌ام؛ با نوشابه‌های سیاه کوکا و زرد فانتا.
یادم باشد برگشتم، آدرس روستا را بدهم بعضی
دوستان، ببینند تحسن!

توفان گرفته است. تمام روستا شده گردوغبار.
باد وحشتناک است؛ هوا سرد. عصر بعد از اینکه
بازی پرسپولیس - سپاهان را می‌بینم چرتم
می‌گیرد. چشمانم روی هم نرفته، از جا می‌پریم.
حتی یادم نمی‌آید چه خوانی دیده‌ام. دیشب
هم اندازه یک دی‌وی‌دی کابوس دیده‌ام. آمده
می‌شوم برای نماز مغرب. از آقا کریم می‌پرسم
که «ملا رفته؟». می‌گوید «آره». وضو می‌گیرم و
راهی می‌شوم. سگ‌ها پارس می‌کنند. باد می‌پیچد
لای‌قبا و عبا. نمی‌توانم راحت راه بروم. دم است
بخورم زمین.

بعد از نماز، از مسجد می‌آیم بیرون که در تاریکی
پیرمردی جلویم درمی‌آید و شروع می‌کند به گفتن
چیزهایی که یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمم. پیرمرد
در فاصله نیم‌متری جلویم فریاد می‌کشد و من
خیره‌خیره نگاه می‌کنم. حاج‌وواج! آقا کریم می‌رسد
و می‌گوید که کربلایی ما را به شام دعوت کرده. تازه
گوشی می‌آید دستم. سلام احوالپرسی می‌کنم.
کربلایی طور خاصی حرف می‌زند؛ آن هم با صدای
بلند. به من می‌گوید «آقا روحانی».

وارد خانه می‌شویم. چراغ نفتی وسط اتاق را که
می‌بینم، دلم می‌خواهد بروم تویش؛ بس که بیرون
سرد است. خانه کربلایی زیباست؛ سقفش تیرچه
چوبی و طاق‌مانند. بوی شهر می‌آید. به گمانم
قبل از اینکه بیایم، ادکلنی چیززی زده‌اند توی
اتاق. فرش‌های کناره زالی، اینجا هم هست اما از
ریسه‌های اسپند خبری نیست. کربلایی صدایش
آرام‌تر شده. دندان‌های جلویش ریخته. آخر هر

هم نمی‌گویی، که اگر بگویم حسابی آبروریزی
می‌شود. می‌گویم «خب اینها چه ربطی دارد به
اینکه نماز نمی‌خوانی؟». ساکت می‌شود. فکر
می‌کند و می‌گوید هیچ ربطی ندارد! شروع می‌کنم
به حرف زدن، بی‌آنکه بخواهم آخوندی کنم.

ظهر به مسجد نمی‌روم. ملایی از اهالی روستا که
شهرنشین شده آمده و توی مسجد مانده. او نماز
می‌خواند. آقا کریم برآیم گفته بود که ملا بارو حانی
قبلی که آمده بوده تبلیغ، درگیر شده. نمی‌خواهم
باعث کدورت و اختلاف شوم. خودم را با نوشته‌های
منبر شب مشغول می‌کنم. می‌خواهم از «حلم»
بگویم؛ بعدش هم روضه حضرت مسلم. منبرم
نمی‌گیرد. جمعیت از دیروز هم کمتر آمده‌اند. بعد
از روضه می‌خواهم دعا کنم که می‌بینم یادم رفته
دعاها را مثل دیشب بنویسم. دوباره مکافات؛ ۷ تا
دعا می‌کنم ۶ تایش تکراری!

روز سومی است که اینجا هستم. دلم لک زده
برای خواب بعد از نماز صبح. اینجا توی روستا،
همه صبح زود بیدار می‌شوند؛ حتی روح‌الله که هیچ
کاری ندارد و صبح تا شب توی کوچه تاب می‌خورد.
ملا هنوز نرفته و من به مسجد نمی‌روم.
«Anne Donovan But» (داستان کوتاه
انگلیسی) را که یک‌سال می‌شود قرار است بخوانم،
باز می‌کنم. چند خطی نگذشته، می‌بینم حسش را
ندارم. گرسنه‌ام. هیچ خبری از ناهار نیست. از اتاق
هم که نمی‌توانم بروم بیرون. همین صبح بود که
پروژه مهرورزی‌ام با سگ‌های دم در با شکست
روبرو شد. اگر آقا کریم به اندازه دو خیز سگ‌ها
دیرتر از اتاقش پریده بود بیرون، حتما گرفته
بودند. واقعا که سگ‌های خری‌اند!
روح‌الله ناهار می‌آورد؛ آبگوشت مرغ. از وقتی

رفته روی منبرم. دارم بلندبلند گریه می‌کنم؛ مردم
نه؛ انگار نتوانسته باشم آن‌طور که آنان می‌خواهند،
روضه بخوانم! دعا می‌کنم و از منبر می‌آیم پایین.

مردم ده پشت سر هم می‌آیند به اتاقم. چند
دقیقه‌ای می‌نشینند، گپی می‌زنند و می‌روند.
آقا کریم - همان صاحبخانه - از همه بیشتر می‌آید.
کم پیش می‌آید که تنها باشم. البته چاره‌ای
هم نیست. پایم را تنها نمی‌توانم از اتاق بیرون
بگذارم. ۴-۳ تا سگ دور خانه می‌چرخند؛ به
محض اینکه در را باز کنم حمله‌ور می‌شوند. برای
هر بار دستشویی رفتن هم یکی دو تا اسکورت لازم
دارم. سگ‌های ده فقط با خود اهالی کاری ندارند.
روح‌الله و بهم - دو تا از جوان‌های ده - شب اتاق
من می‌خوانند؛ بالاخره ممکن است حاج آقا شب
نیاز به دستشویی پیدا کند!

برای نماز صبح که وضو می‌گیرم، سر ما به جانم
می‌نشینند. بعد از نماز مجاله می‌شوم لای پتو.
دلم می‌خواهد تا ساعت ۱۰ کسی کاری به کارم
نداشته باشد و بخوابم. می‌دانم نمی‌شود. ساعت ۸
بیدار می‌شوم. پسر صاحبخانه برآیم صبحانه
می‌آورد. دو تایی می‌نشینیم به صبحانه خوردن.
دیشب خودش گفته که نماز نمی‌خواند و وقتی
پرسیده‌ام «چرا؟» نومیثانه جواب داده که چون
عاشق است. صبح می‌پرسم عاشق کیست و او
می‌گوید: «دختری که ده بغلی زندگی می‌کنه».
دوره راهنمایی با هم هم‌کلاس بوده‌اند و «حالا او در
شهر، درست رویه‌روی جایی کار می‌کند که من».
می‌پرسم «خب، خواستگاری رفتی؟» و
می‌خندد که «خواستگاری؟ حتی خود دختره
هم نمی‌دونه می‌خواشم» و برآیم توضیح
می‌دهد که چرا به هیچ‌کس، حتی پدر و مادرش



نخورده‌ام. تمام اهل سفره شروع می‌کنند به تعارف؛ که باید همه‌اش را بخوری. تصور خوردن تمام خورش توی این بشقاب هم برایم ممکن نیست. یک تکه دیگر از مرغ جدا می‌کنم و آنها شروع می‌کنند به نصیحت که «جوان! باید بیشتر از این حرف‌ها بخوری؛ باید چاق شوی؛ آخوند لاغر فایده ندارد که!» دوباره غرق می‌شوم در طرح و رنگ قالی. واقعا که زیباست؛ همه چیزش به قاعده. پیرمرد می‌پرسد چقدر حقوق می‌گیرم. می‌خواهم طفره بروم؛ دست‌بردار نیست. می‌گویم حقوق که نه، یک کمک‌هزینه‌ای است که خودمان به‌اش می‌گوییم شهریه؛ ماهی در حدود ۷۰-۶۰. به گمانم فکر می‌کند سر کارش گذاشته‌ام. می‌گوید: «خب، تا اینجا آمدی، چقدر حق ماموریت داری؟». می‌گویم چیزی ندارم و برایش توضیح می‌دهم نهادهایی هستند که ممکن است برای تبلیغ مقدار مختصری بدهند که من با آنها در ارتباط نیستم. می‌پرسد: «خب، زمین کشاورزی چی؟ داری؟». سؤالش برایم عجیب است. اولین بار است که کسی چنین سوالی از من می‌پرسد. می‌گویم: «نه!» و حالا این جواب من است که برایش عجیب است؛ انگار اولین کسی باشم که دیده‌ام و زمین کشاورزی ندارد. می‌پرسد: «هیچی؟». می‌گویم: «خب، نه!». لبانش را به حالت تعجب می‌چیند.

این بی‌دستشویی‌ای توی این روستا پیرم می‌کند. اینجا هم که اصلا به فکر حاج‌آقا نیستند؛ به زور ۳ تا لیوان نوشابه، ۴ تا لیوان چای به خوردن می‌دهند بی‌آنکه فکر کنند معده من که بشکه نیست، سیستم‌دفعی هم در کار است. مسجد شلوغ‌تر از شب‌های دیگر است. کمافی‌السابق از نوحه‌ها چیزی نمی‌فهمم؛ دلیلش سیستم صوتی مسجد است و اینکه مداح تا می‌تواند

خانواده‌اش برای این کار تلاشی کرده باشند.

شب، خانه کسی دعوتم. شام بنا بر عهد ازلی که از مردم اینجا گرفته شده، غذا مرغ است. احتمالا تا چند روز دیگر اخلاق‌های مرغی‌ام بیشتر می‌شود. برای هر نفر، یک بشقاب پر خورش. همه تمام می‌کنند جز من که یک تکه کوچک بیشتر از مرغ

می‌پرسم: «امام زمان چرا زنده است؟». با حالت پرسشی جواب می‌دهد: «آدم خوبیه؟». کم کم داریم با هم دوست می‌شویم. دست‌چپ مرتضی ۶ انگشت دارد. انگشت اضافی به طور قرینه به شستش چسبیده. مژه‌های بلندی دارد و دماغی به‌اندازه و خوش‌فرم. مشکل انگشت اضافی‌اش به گمانم با یک عمل ساده رفع شود؛ هر چند بعید می‌دانم

می‌گوید «آره». شروع می‌کند به گفتن. از امامان می‌پرسم. می‌گوید: «۱۲ تا». می‌شمرد. امام هفتمش «حضرت عباس» است! بقیه‌اش را هم بلد نیست. یکی یکی برایش می‌نویسم و می‌گویم بخوان. به امام حسن عسکری که می‌رسد، عسگری را به اشتباه اصغری تلفظ می‌کند! نمی‌خندم، اما به هزار زحمت!

«نماز صبح می خواندی؟». می گوید: «آری». می گویم: «هنوز اذان نشده!» «هنوز اذان نشده» من را با حالت سوالی تکرار می کند و می گوید «خب عیب نداره» و می رود توی رختخواب

دو دودم تهران می خورد و بار زندگی مشکلات خانواده‌ای بر دوشش است. مرتضی دیگر محکم سلام نمی کند؛ حتی گاهی مثل خودم که موقع سلام «الف» اش را می کشم، الف سلامش را می کشد. انگار بچه‌ای باشم که بخواهد با او مهربان باشد. می روم مسجد. کربلایی و پیر مردی که همیشه پشت سرم نشسته‌اند جلوی پایم بلند می شوند. خجالت می کشم. پیر مرد به جای «سلام» می گوید: «لعنت بر یزید و ابن زیاد» می گویم: «لعنت!» به رسم این چند روز بین دو نماز، احکام می گویم. بعد از نماز می نشانندم بالای سفره، کربلایی هم کنار دستم. صادقانه احساس می کنم دلم می خواهد معمم نبودم. مسجد حسایی پر شده است. اینجا شام را بعد از نماز می دهند، بعد می روند خانه، دوباره برای منبر و عزاداری برمی گردند. با کربلایی که گپ می زنم، مدام «شکر خدا» می گوید. به او غبطه می خورم؛ آرامش دارد و راضی است.

مرتضی این بار با مهدی می آید. مهدی پسر عمویش است؛ برادر همان محمدرضا و به نظر، یکی دو سالی از مرتضی کوچک تر. کنارم نشسته‌اند و پیچ پیچ می کنند. زیر چشمی نگاهشان می کنم. دست‌های همدیگر را گرفته‌اند و دارند بازی اعداد می کنند. دلم برای محبت بینشان غمخ می رود.

شب عاشورا است. مسجد حسایی شلوغ است. این بار دیگر منبرم را مرور نمی کنم. «بسم الله» که می گویم «سلام حسین» و بعد هم مستقیم می روم کربلا. منبر را رها کرده‌ام تا هر چه می آید بگویم. حر می آید. آیه توبه می خوانم. جریان حر را تعریف می کنم. از شب عاشورا می گویم و اینکه امام فرمود: «رفقا! نباشد بین ما کسی که حق الناس گردنش باشد». همان روی منبر می خواهم دنبال کسانی

بروم حمام، انگار نه انگار. بعید می دانم امروز هم بتوانم! نمی توانم! صبحانه را که می آورند. می آید دنبالم که برویم مسجد. تاسوعاست و دسته داخل روستا حرکت می کند؛ سینه زن‌ها جلو، زنجیر زن‌ها پشت سرشان، بعد از آنها هم زن‌ها. بالاخره غیر از کوچه اتاق خودم، جاهای دیگر روستا را هم می بینم. در یک خانه که می رسیم، مداح دسته را می نشانند و شروع می کند شعرهای مجلس ترحیمی خواندن. ملت حسایی گریه می کنند؛ آخر سر هم می گوید روح گذشتگان خانه شاد. منتظر شربت، چیزی ام که نه، خبری نیست!

به مسجد می رسیم. مداح از لیلا می خواند و حضورش در کربلا. بعد از نماز خیلی کوتاه به او می گویم که انگار لیلا در کربلا نبوده، مودبانه و متین قبول می کند. ناهار را در همان مسجد می خوریم. کربلایی می خواهد با قرآن برایش استخاره کنم. می گویم: «با قرآن استخاره نمی کنم». با تسبیح برایش استخاره می کنم. بد است ولیکن نمی دانم چرا زبانم ناخودآگاه می چرخد که «خوب است». غروب یادم می آید و به اش می گویم. می گوید: «خودت گفتی خوب است!» می گویم «ببخشید، نمی دانم چرا این جور شد».

مرتضی با پسر عموهایش - محمد و محمدرضا - می آیند. این بار داستان پیامبران را مرور می کنیم. از موسی که می پرسیم، قصه یوسف می گویند؛ درست همانی که سلحشور ساخته. بوتیفار و معبد آمون هم دارند.

محمدرضا از شهر آمده؛ زایل زندگی می کنند. می پرسیم: «شهر بهتر است یا روستا؟». با حسرت می گوید: «روستا». می پرسیم: «چرا؟» که می گوید: «اینجا با همیم؛ شهر ماشین است، دود است، هزار مشکلات است». چنان حرف می زند انگار دارد

روضه علی اکبر می خوانم. دلم می خواهد کسی دیگر روضه بخواند و گریه کنم. یکی از اهالی روستا که تازه از شهر آمده، می آید میکروفون را می گیرد و روضه می خواند.

شب تاسوعاست. روضه عباس می خوانم اما نه از مشک می گویم نه از عمود. هیچ کس حالت گریه هم نمی گیرد. قبل از منبر حسایی زنجیر زده‌اند. جمعیت را می شمردم. با احتساب تعداد احتمالی زن‌ها ۷۰ نفری می شوند.

شب مثل همیشه زیباست. غیر از امشب فقط یک شب دیگر اینجا می‌یم. شب‌های اینجا را ساخته‌اند برای آتش کردن و نسکافه خوردن؛ حیف که نه می توانم آتش روشن کنم، نه کسی یک فنجان نسکافه دستم می دهد. مسواک می زنم و همان جا گوشه دیوار می نشینم و زل می زنم به آسمان. صبح قبل از اذان آرام موبایلم زنگ می زند. روح الله هم بیدار می شود. تا من بروم دستشویی و وضو بگیرم، وضو گرفته و ایستاده به نماز. نمازش که تمام می شود می گویم «نماز صبح می خواندی؟». می گوید: «آری». می گویم: «هنوز اذان نشده!» «هنوز اذان نشده» من را با حالت سوالی تکرار می کند و می گوید «خب عیب نداره» و می رود توی رختخواب. از اینکه گفتم اذان را نگفته‌اند پشیمان می شوم؛ حتی با خودم درگیر می شوم که «مگر کسی پرسید اذان شده یا نه که تو جواب دادی؟ اصلا به تو چه ربطی دارد اذان شده یا نه؟».

دیشب صاحبخانه گفته که فشار آب بعد از ساعت ۹ کم می شود و از دوش، آب نمی آید. از وقتی اینجا آمده‌ام حمام نکرده‌ام؛ درست مثل یک تکه چرک متحرک؛ با این همه توفان و گرد و خاک. ۳ روز است دارم می گویم می خواهم

داد می زند. احساس می کنم محرم آمده. امسال نه از پارچه‌های سیاه قم خبری است، نه از فریاد سی دی فروش‌های میدان انقلاب تهران. هر سال این دهه محرم چنان استرسی می گرفتم که زندگی‌ام را مختل می کرد. اینجا راحتم. مردم زندگی روزمره‌شان را دارند، موقع اذان هم می آیند عزاداری‌شان را می کنند؛ از داد و فریاد و لطمه و سبک واحد و شور و سه ضرب هم هیچ خبری نیست.





کنند و برگردند مسجد. خودم تنها راه می‌افتم. هیچ کس دنبالم نمی‌آید. به مسجد که می‌رسم در بسته است. پشیمان می‌شوم که آمده‌ام. نزدیک ظهر که می‌شود محترمانه و مهربان به مداح می‌گویم طوری برنامه بریزند که اذان، مسجد باشیم. تمام برنامه‌هایشان را تعطیل می‌کنند و راه می‌افتند سمت مسجد. تصورش را هم نمی‌کردم. چند نفری هم به زبان محلی اعتراض می‌کنند که چرا این قدر زود تمام شد، به همان زبان محلی جواب می‌شنوند که «حاجی گفته، ناراحت می‌شم».

به رکوع اول نماز ظهر که می‌روم، نگاهم به پر قیام می‌افتد. به نظر خونی است. از یک درهم که چه عرض کنم، از یک تراول ۱۰۰ تومانی هم بیشتر است؛ بس که توی راه گوسفند کشتند. نبضم درست توی سرم شدت می‌گیرد. می‌گویم احتمالا گُل است. رکعت بعد، سر رکوع دوباره نگاه می‌کنم؛ «بله، حتما

حدود ۹:۳۰ است که می‌آیند سراغم برای مسجد. عاشورا است و دسته سینه و زنجیر زنی روستا می‌رود سر مزار اهل قبور و شهیدان. همان مسیر دیروز را تکرار می‌کنند و فقط به جای اینکه برگردند مسجد، می‌روند مزار. هنوز راه نیفتاده‌ایم، گاوی می‌آورد دست و پا بسته. دلم می‌لرزد. گاو را خوابانده‌اند و کنار سرش گودالی کنده‌اند. سرم را می‌اندازم پایین. گریه‌ام گرفته. یاد مقتل آیت‌الله وحید می‌افتم؛ «قتل الحسین کما قتل کش». می‌خواهم لباسم را در بیاورم و از آنجا بگیرم. گودال پر از خون شده. مقتل آیت‌الله وحید مدام توی ذهنم دور می‌زند. در راه مزاریم. دیالوگ درونی‌ام شکل گرفته که اگر اذان شد و دسته برنگشت، چه عکس‌العملی نشان بدهم. کار بالا می‌گیرد. به‌شان می‌گویم: «ظهر عاشورا امام حسین (ع) نماز اول وقت می‌خواند؛ شما چه عزادارانی هستید؟». اینها بعد از این است که قبول نمی‌کنند عزاداری را متوقف

شروع می‌کند برایم دعا کردن و در آخر هم دعا برای امام زمان (عج). اینجا کسی التماس دعا نمی‌گوید؛ شروع می‌کنند به دعا کردن. دعا‌های تکراری و پشت سر هم مردم اینجا به نظرم تصنعی نمی‌آید

بهمن، امیر و روح‌الله از همان اول مراسم به مسجد می‌روند و تا آخر، زنجیر می‌زنند. روضه و منبر را هم می‌نشینند.

چند شب قبل بهمن با همکاری روح‌الله یک پیامک مودبانه برای همکلاس دوران مدرسه راهنمایی‌اش فرستاد که به او بگوید این چند شب تاسوعا-عاشورایی به او «پیامک» نخواهد داد؛ زنگ هم نخواهد زد. من چشمانم هم بود و آنها فکر کردند خوابم و اگر هم نباشم زبانشان را نمی‌فهمم. یک‌ربعی سر اینکه آخرش بنویسند خدا نگهدار یا خدا حافظ یا «بای» بحث کردند و بعد هم سر اینکه بای را فارسی بنویسند یا انگلیسی و سر اینکه «بای» انگلیسی چطور نوشته می‌شود.

روح‌الله مطمئن بود با u و y: Buy. بهمن قبول نکرد. هر چه به ذهنشان رسید امتحان کردند. آخر سر هم به نتیجه نرسیدند. برادر کوچک‌تر بهمن آمد. کلاس اول دبیرستان بود. از او پرسیدند؛ او گفت با a و y. انگار من باشم، از اینکه درست گفته باشم خوشحال شوم. داستان حسابی حیثیتی شد؛ لیکن بعد توضیح داد «evry bady». همه به‌اش خندیدند؛ حتی من هم خنده‌ام گرفت. کلی زور زدم صدایم در نیاید. آخر سر هم بهمن بای را فارسی نوشت و گفت: «حیف، اصلا کلاس ندارد».

بعد از نماز، ساعت ۷ بیدار می‌کنند که «پاشو حاج‌آقا دیر شد». احتمالا ساعت ۱۰ بخوابم بروم مسجد. صبحانه تخم‌مرغ داریم. من کماکان دستشویی دارم. از اینجا که بروم برای جبران کمبودهایم در این روزها یک روز تمام در دستشویی اطراق می‌کنم. دیشب خواب یک دستشویی بزرگ را می‌دیدم که هروقت دلم می‌خواست می‌توانستم بروم. حس پرواز داشتیم. از خواب که بیدار شدم اعضایم را حس نمی‌کردم؛ سبک شده بودم.

بگردم که حق الناس گردنشان دارم. لحظاتی سلاکت می‌گویم بعد از منبر پیدایشان می‌کنم. ادامه می‌دهم. روضه حبیب می‌خوانم. روضه حسین می‌خوانم و درست مثل تمام این شب‌ها بیشتر تاریخ می‌گویم. هیچ کس گریه نمی‌کند. سلام می‌دهم. میکروفون را می‌سپارم به مداح. شعر می‌خواند و انگار همین را خواسته باشم می‌زنم زیر گریه.

دارم برمی‌گردم به اتاقم که ملامیر می‌رسد. سلام می‌کنم و او در جواب، مانند این چند روز شروع می‌کند برایم دعا کردن و در آخر هم دعا برای امام زمان (عج). اینجا کسی التماس دعا نمی‌گوید؛ تا به آدم می‌رسند خودشان شروع می‌کنند به دعا کردن. دعا‌های تکراری و پشت سر هم مردم اینجا به نظرم تصنعی نمی‌آید. شب غیر از روح‌الله و بهمن، پسر عموی بهمن هم که از شهر آمده، توی اتاق من می‌خوابد.

موبایلم را برای قبل از اذان می‌گذارم. به نظر شب آخری است که اینجا هستم و هنوز یک دل سیر آسمان را نگاه نکرده‌ام؛ می‌گویم: «صبح، قبل از نماز! روح‌الله که بیدار نشده؛ مجبورم دستشویی را فاکتور بگیرم. با همان آفتابه نزدیک در وضو می‌گیرم. سرو کله سگ‌ها دوباره پیدا می‌شود. می‌گویم خدا را شکر، هوس دستشویی رفتن به سرم نذا! هوا سرد است و سگ‌ها هم ول کن ماجرا نیستند. بی‌خیال آسمان می‌شوم.

روح‌الله برای نماز بیدار می‌شود. فرصت را غنیمت می‌شمرم، مرا ببرد دستشویی. بهمن همچنان نماز نمی‌خواند. امشب امیر هم اضافه شده. دیشب روی منبر گفته‌ام عزاداری بدون نماز به جایی نمی‌رسد؛ مبادا باشد کسی که نماز را سبک بشمرد.



گل است» و سریع استشهد می‌کنم که «کل شیء طاهره حتی یعلم امر قدر». بین دو نماز بر می‌گردم و به جای گفتن احکام، از اینکه مردم مراسم را تعطیل کرده و در نماز شرکت کرده‌اند تشکر می‌کنم؛ آخر سر هم دعا که به برکت این روز مبارک و مقدس، همیشه نسبت به نماز حساس و دقیق باشیم، مبارک! سوتی داده‌ام؛ کجای عاشورا مبارک است؟ حسابی سوتی داده‌ام: «یوم تبرکت به بنی‌امیه!»

پر قیایم را بلند می‌کنم برای بررسی دقیق‌تر طوری که مردم هم ببینند، همه سریع می‌گویند: «چیزی نیست، شربت است». شربت؟ امروز هر جا رفتم شربت نبوده. تازه یاد شهر خودمان می‌افتم که خانه به خانه‌اش روز عاشورا شربت می‌دهند. می‌گویم بعید می‌دانم. حالا خودم هم مطمئن شده‌ام که خون است. یکی از صف عقب، قیایم را می‌گیرد و نگاه می‌کند. می‌گوید خون است. قیبا را در می‌آورم و می‌گویم: «عاده نماز ظهر». صدای مردم بلند می‌شود. جوانکی می‌گوید: «شما که نمی‌دانسته‌اید». می‌گویم: «به هر حال نماز باطل است». یکی از پشت سر بلند می‌گوید: «دوباره نماز ظهر را نیت کنید». «الله اکبر» که می‌گویم، صداها می‌خوابد. سریع می‌خوانم؛ خیلی سریع.

راه می‌افتم سمت اتاقم؛ تنها مرتضی می‌دود دنبالام. مراقب است یک‌وقت سگ نگیرد. وسایلم را جمع می‌کنم و به این فکر می‌کنم که تصمیم داشتم برای بهمن نامه‌ای بنویسم و درباره بی‌ربطی عاشقی و نمازخواندن بگویم و اینکه خدا مهربان‌تر از این حرف‌هاست؛ این بار بی‌آنکه عمامه‌ای در کار باشد و عبایی؛ حرف‌هایی که از دلم بر می‌آمد. ننوشتیم و دلیلش جز تنبلی چیزی نیست. می‌گویم: «وقتی خواستم خدا حافظی کنم می‌کشمش کنار، چند کلمه حرف می‌زنم». این کار را هم

نمی‌کنم. پدرش می‌آید با یک دسته پول. قبول نمی‌کنم. اصرار می‌کند؛ خیلی زیاد. خواهش می‌کنم اصرار نکند. می‌گوید ما به هر کس می‌آمده یک چیزی داده‌ایم. می‌گویم از این به بعد هم همین کار را نکنید. می‌بوسمش که دیگر اصرار نکند. روح‌الله، بهمن، محمد و محمدرضا را هم می‌بوسم؛ همین‌طور مرتضی را و ازش می‌پرسم دلش برای من تنگ می‌شود یا نه. می‌گوید: «آره». من هم پشت سرش تکرار می‌کنم که دلم برایش تنگ می‌شود. از ته دل می‌گویم. ماشین منتظر است. سوار می‌شوم بی‌آنکه نگاه به تنور توی حیاط بیندازم یا سگ‌هایی که هیچ‌وقت با من آشنا نشدند؛ به ریشه‌های اسفند، دیوارهای کاهگل.

نخل‌های تک‌توک بیابان با گزهای بلند ۴-۳ متری دشت مسطح کنار جاده غرقم کرده‌اند. گویی نگویی اشک‌هایم جاری است. حالا دیگر از اکبری دلگیر نیستم. زابل، ورودی خانه معلم پیاده می‌شوم. بچه‌ها نصفه خوابند. سلام می‌کنم و یک ساعتی به گپ و گفت و گو درباره روستا می‌گذرد. به حاج‌آقای اکبری می‌گویم که آنجا زیاد دعایش کرده‌ام. می‌خندد و می‌گوید: «حتماً همه‌اش می‌گفتی این فلان فلان شده مارا فرستاد کجا؟». بالیخند جوابش را می‌دهم.

دوش می‌گیرم. از بچه‌ها آدرس یک جای مناسب برای شام غریبان می‌گیرم. نماز می‌روم مصلی؛ بی‌لباس. امام جمعه نماز می‌خواند. مصلی خلوت است. یکی دوتا پیرمرد اهل دل بعد از نماز، روضه می‌خوانند: «هوا ز جور مخالف چو قیرگون گردید/ عزیز فاطمه از اسب سرنگون گردید». اندازه کل محرم که گریه نکرده‌ام، گریه می‌کنم. برای سخنرانی می‌روم به موسسه‌ای که دعوت‌م کرده‌اند؛ با لباس! دلم می‌خواهد با لباس میان مردم باشم. ■

۳۱

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

تولد نجف دریابندری تجدیدی املای انگلیسی

یک شهریور ۱۳۰۸

«تاریخ تولد من یک اشکالی دارد؛ در شناسنامه، اول شهریور ۱۳۰۸ نوشته شده است ولی گویادر زمستان ۱۳۰۹ در آبادان متولد شده‌ام. علتش هم این است که پدرم گویا خیلی عجله داشته مرا بفرستد مدرسه.»
با همین عجله و ترفند نجف دریابندری در ۵ سالگی وارد مدرسه شد ولی زیاد درس نخواند و در کلاس نهم بود که در املای انگلیسی تجدید آورد و همین باعث شد که از تابستان همان سال شروع به خواندن انگلیسی کند.

این حکایت مترجم شدن یک دانش آموز تجدیدی درس زبان است که از نست همینگوی، ویلیام فالکنر، مارک تواین و... را به فارسی برگردانده و خیلی از کتابخوان‌های حرفه‌ای را مدیون ترجمه‌های خود کرده است.

او فقط کار ترجمه نمی‌کرده و نمی‌کند؛ انگار این شاگرد تجدیدی درس زبان و زندان رفته کودتای ۲۸ مرداد، علاقه فراوانی هم به آشپزی دارد. کتاب «مستطاب آشپزی» هم از تالیفات و نوشته‌های اوست.



تولد خورشید بورخس رمان؟ نه!

۲ شهریور ۱۲۷۸-۲۸ آگوست ۱۸۹۹

با تمام تأثیر و بزرگی‌ای که این نویسنده آرژانتینی در دنیای ادبیات داستانی دارد، مثل جویس و مارسل پروست هرگز جایزه نوبل ادبیات به او نرسید. شاید اگر بورخس آرژانتینی کمی بیشتر به رمان علاقه‌مند بود و حداقل در طول عمر ادبیاتی خودش رمانی می‌نوشت، الان دیگر طرفداران او حسرت جایزه نوبل ادبی را برای خوزه نمی‌خوردند.

بورخس شعر می‌گفت، فیلسوف بود و مقاله می‌نوشت ولی بیشتر اعتبار و معروفیت او متعلق به داستان‌های کوتاهش است. شاید عجیب به نظر برسد که داستان نویسی در طول زندگی اش رمان ننویسد ولی بورخس می‌گوید: «هرگز رمان ننوشته‌ام. به نظر من رمان برای نویسنده هم مانند خواننده در نوبت‌های پیاپی موجودیت می‌یابد؛ حال آنکه قصه را می‌توان یکباره خواند». همین توجه او باعث شد که شیوه بورخس در داستان، انقلابی در فرم داستان کوتاه ایجاد کرده و آن را در قالب پست مدرن اما آکادمیک تر مطرح کند.



مرگ بیژن نجدی یوز پلنگان بیژن

۳ شهریور ۱۳۷۶

«من به شکل غم‌انگیزی بیژن نجدی هستم، متولد خاش. گیله مرد هم هستم، متولد ۱۳۲۰ (سال) که جنگ جهانی دوم تمام شد. تحصیلات: لیسانسیه ریاضی. یک دختر یک و پسر دارم. اسم همسرم پروانه است. او می‌گوید، او دستم را می‌گیرد، من می‌نویسم». خودش را این طوری معرفی کرده بود. هم شعر می‌گفت و هم داستان می‌نوشت. تا سال ۱۳۷۳ هیچ کدام از آثارش را چاپ نکرد. همان سال جایزه ادبی گردون را به خاطر «یوز پلنگانی که با من دویده‌اند» برد.

یوز پلنگانی که با من دویده‌اند کاری متفاوت از نجدی است که هنوز هم مشتری دارد. بقیه کارهایش، یعنی «دوباره از همان خیابان‌ها»، «داستان‌های ناتمام» و «خواهران تابستان» قوت و قدرت شاهکارش را ندارند و همین هم باعث شده که بیژن نجدی را با یوز پلنگانی که با من دویده‌اند، بشناسند.



در این ماه

هر چند نویسنده را باید پشت سطرهای داستانش جست اما گاهی داستان خود نویسنده‌ها به اندازه یک رمان پراز هیجان، خواندنی از آب در می‌آید. ما اینجا به مناسبت مرگ و تولد نویسنده‌ها، سری می‌زنیم به همین داستان‌های آماده.

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

تولد آرتور کستلر از تور در محاق سیاست

۱۴ شهریور ۱۲۸۴ - ۵ سپتامبر ۱۹۰۵

شاید مهم‌ترین نکته زندگی آرتور کستلر علاوه بر دوران پر حادثه روزنامه‌نگاری‌اش، تیتیری بود که مجله تایم در یکی از روزهای دهه ۸۰ میلادی زد: «آرتور کستلر، نویسنده معروف به اتفاق همسرش در لندن خودکشی کرد».

او که در دوران زندگی‌اش فراز و نشیب‌های مختلفی را پیمود، وجهه سیاسی‌اش بسیار ممتازتر از چهره ادیبانی‌اش بود. در واقع معروفیت ادیبانی وی هم در محاق دیدگاه‌های سیاسی‌اش بود.

معروف‌ترین اثر او «ظلمت در نیمروز» نام دارد که داستان یکی از رهبران قیام ۱۹۱۷ و از اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی است که در جریان محاکمات نظام استالینی دستگیر و اعدام می‌شود.

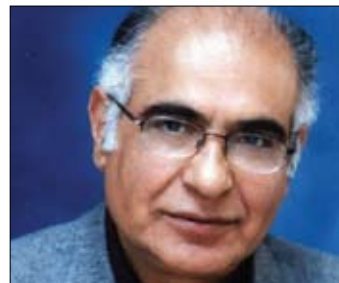
نظرات و گفته‌های ثابت نشده مختلفی درباره او وجود دارد؛ مثلاً این اتهام که کستلر هم مانند جورج اورول جزئی از جریان ادبی ساختار یافته دستگاه‌های اطلاعاتی آمریکا و انگلیس برای مبارزه با کمونیسم است.



تولد هوشنگ مرادی کرمانی دردهای خودم

۱۶ شهریور ۱۳۲۳

«این داستان‌ها حاصل چنگ زدن و تلاش من در زندگی است؛ یعنی من به زندگی خودم چنگ زدم و آن را به تصویر کشیدم و داستان‌هایم همه ریشه در زندگی من دارند. زمانی که دیدم مردم دردهای مرا گوش نمی‌دهند، سعی کردم آنها را به زبان طنز بگویم.» هوشنگ مرادی کرمانی داستان‌هایش را این گونه معرفی می‌کند. طنزی هم که از آن صحبت می‌کند، بعضی وقت‌ها آن قدر به دل آدم می‌نشیند که واقعا حیف می‌شود اگر فیلم نشود؛ مثل «قصه‌های مجید». خیلی از کارگردان‌ها سر و دست می‌شکنند که اقتباسی از داستان‌های او داشته باشند. از نوشته‌های او چیزی حدود ۱۸ فیلم سینمایی و تلویزیونی تا الان ساخته شده است. حتی داریوش مهرجویی «میهمان مامان» را که یک داستان بلند است، فیلم کرده. مرادی کرمانی در یکی از مصاحبه‌هایش با نشریات گفته که خیلی دوست دارد به کرمان - همان زادگاه خودش - برگردد و به دست خودش آنجا یک کتابخانه دست و پا کند و مراکز فرهنگی را گسترش بدهد.



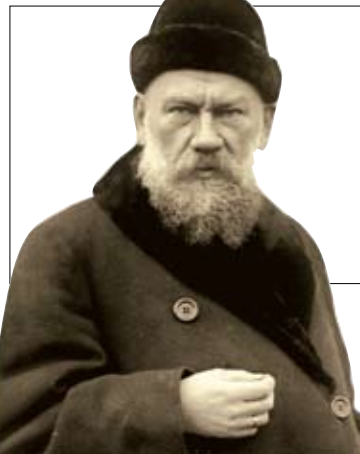
تولد لئو تولستوی تصویری کامل از زندگی

۱۷ شهریور ۱۲۰۷ - ۹ سپتامبر ۱۸۲۸

از خصوصیات اخلاقی‌اش این بود که کاری را با کلی شور و شوق شروع می‌کرد ولی خیلی زود از آن خسته می‌شد و کنارش می‌گذاشت. فقط نوشتن رمان خسته‌اش نمی‌کرد.

نوشتن «جنگ و صلح» ۶ سال طول کشید. بعد از پایان آن، بسیاری از منتقدان، آن را یک حماسه نامیدند و نوشتند: «جنگ و صلح تصویری کامل از زندگی بشری است».

تولستوی معروف بعد از ۵۰ سالگی تازه فهمیده بود که دور و برش چه خبر است و دهقانان فقیر را دریافته بود. از آنجا به سمت واکاوی دین و ایمان رفت ولی خیلی زود کلیسا و کشیش‌ها دلش را زدند. همین نظرات وی درباره کلیسا و گردانندگان آن باعث شد که در آخرین سال‌های عمرش و با نوشتن رمان «ستاخیز» بهانه‌ای به کلیسای عالی‌رتبه بدهد تا او را مرتد بخوانند. او در نامه‌ای به یکی از دوستانش می‌نویسد: «این کشیش‌ها چه کرده‌اند؟ تعلیمات مسیح را مثله کرده و از هر نظریه‌ای، تفسیری پوچ و احمقانه داده‌اند».



تولد رولد دال عاشق شکلات

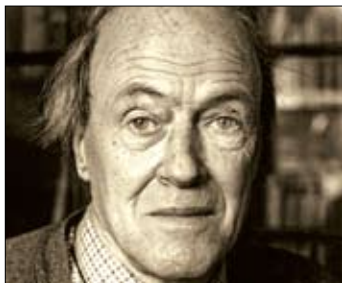
۲۱ شهریور ۱۲۹۵ - ۱۳ سپتامبر ۱۹۱۶

در جنگ جهانی دوم، خلبان یک هواپیمای جنگنده بود و نوشتن را بعد از جنگ آغاز کرد. مثل همه ابتدا سراغ داستان‌های جنگی‌ای که خودش هم آنها را تجربه کرده بود، رفت ولی نوشتن درباره جنگ زیاد طول نکشید و بعد از مدتی سراغ داستان‌های کودکان رفت و اولین کتابش یعنی «جرملین‌ها» را که داستانی درباره کودکان بود، در سال ۱۹۳۴ نوشت.

او می‌گفت: «بچه‌ها عاشق جن و پری هستند. آنها عاشق شکلات، اسباب‌بازی و پولند و دوست دارند از ته دل بخندند». شاید به خاطر همین هم بود که در تمام داستان‌هایش عناصر اصلی همان‌هایی هستند که می‌گوید.

خیلی از منتقدان ادبی معتقدند که شخصیت ویلی وونکا در «چارلی و کارخانه شکلات‌سازی» و شوخی‌ها و اتفاقاتی که برایش می‌افتد، بسیار شبیه شخصیت اصلی خود است.

رمان‌های او با وجود داشتن فضاهای سورئالستی هنوز هم که هنوز است جزو کتاب‌های پرفرمدار ادبیات کودکان و نوجوانان هستند.



۲۲

در این ماه

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۳۱

۰۱

۰۲

۰۳

۰۴

انتشار اولین داستان شرلوک هلمز بزرگ‌ترین کار آگاه داستانی

۲۷ شهریور ۱۲۶۷ - ۱۸ سپتامبر ۱۸۸۷

شاید سر آرتور کانن دویل - پزشکی که از زور بیکاری شروع به نوشتن اولین داستان شرلوک هلمز کرد - هیچ وقت فکر نمی‌کرد که بزرگ‌ترین کار آگاه داستانی دنیا - یعنی شرلوک هلمز - از خودش هم معروف‌تر می‌شود!

شروع نوشتن مجموعه شرلوک هلمز با داستان «تود در فرمز لاکی» کلید خورد و شرلوک هلمز خلق شد. دویل با ۱۳۰ پوند - البته با حساب امروزی - این داستان را به سالنامه «بیتن» فروخت که در کریسمس سال ۱۸۸۷ منتشر شد. همین داستان کوتاه باعث شد که ناشران دیگری هم به داستان‌های هلمز علاقه‌مند شوند. دکتر دویل که از پزشکی خیری ندیده بود، این پیشه را راه و تمام وقت خودش را صرف نوشتن داستان‌های شرلوک هلمز کرد. البته هلمز بدون دستیارش دکتر واتسون زیاد دلنشین نیست. در واقع شرلوک هلمز برگرفته از یکی از استادان خود دویل بوده و دویل که در دوران دانشجویی دستیار وی بوده هم به نوعی شخصیت خودش را در دکتر واتسون به تصویر کشیده است.



۴۸ | داستان همشهری؛ کتاب چهارم

ایتالو کالوینو اگر شبی از شب‌های زمستان

۲۸ شهریور ۱۲۶۴

در سال ۱۹۲۳ در کوبا به دنیا آمد و چند سال بعد با خانواده‌اش به وطن اصلی‌اش - ایتالیا - برگشت. با شروع جنگ جهانی دوم وارد حزب فاشیست‌های جوان شد ولی بعد از مدت کوتاهی از این حزب جدا شد. به کوه‌های آلپ رفت و به کمونیست‌های کوهستان لیگوریان پیوست که تجربه‌های حضور در آنجا بعدها به اولین داستان‌هایش تبدیل شد.

در سال ۱۹۶۰ به زادگاهش - کوبا - رفت و با چاه‌گوارا ملاقات کرد. یک سفر هم به آمریکا داشت و ۶ ماه در آنجا ساکن بود و همین باعث شد با دنیای جدید آشنا شود.

«تو داری شروع به خواندن داستان جدید ایتالو کالوینو می‌کنی. آرام بگیر، حواست را جمع کن و...» این جملات، شروع بزرگ‌ترین رمان مدرن او، یعنی ابتدای کتاب «اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری» است.



تولد استیفن کینگ مرد هزار و یک کاره

۳۰ شهریور ۱۳۲۶ - ۲۱ سپتامبر ۱۹۴۷

اکنون نویسنده‌ای فیلم‌ساز است که گاهی مقاله می‌نویسد و گاهی هم تهیه‌کنندگی می‌کند و تاکنون بیش از ۳۵۰ میلیون جلد از کتاب‌هایش به فروش رفته است.

داستان‌های کینگ، مناسب ساخت فیلم‌های سینمایی در آمریکاست و تا الان چیزی حدود ۱۰۰ فیلم سینمایی، تلویزیونی و سریال از روی داستان‌های او ساخته شده است. اولین کسی که سراغ داستان‌های او رفت، براین دی پالم بود که «کری» را فیلم کرد و بعد از آن استنلی کوبریک دست روی رمان «تالو» گذاشت و اثری بسیار شاخص از این رمان ساخت.

بسیاری از منتقدان، این نویسنده را متعلق به ژانر وحشت می‌دانند که کار خود را با نوشتن داستان‌هایی از نوجوانان تندروی کلیسای سن برنارد و اشغال شهرها توسط خون آشام‌ها آغاز کرد و تا زمان حاضر هم از وحشت می‌نویسد و بس.



تولد مار کوپولو شرق به روایت مارکو

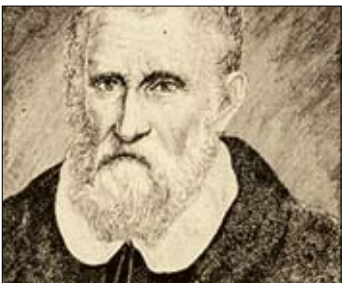
۳۱ شهریور ۱۲۶۳ - ۱۵ سپتامبر ۱۲۵۶

حالا دیگر رسم شده هر کس را که زیاد به مسافرت می‌رود، به اسم او صدا می‌زنند؛ مار کوپولو. مارکو در سفرهایش تنها نبود ولی تنها کسی بود که سفرنامه نوشت و همین او را در تاریخ ماندگار کرد.

هنوز ۲۰ سالش نشده بود که با پدر و عمویش راهی آسیا شدند. به دیدار پاپ رفتند و با نامه‌ای از طرف او راهی مغولستان در شرق دور شدند.

به دلیل خطر سفر دریایی، آنها راه زمینی را انتخاب کردند. یادداشت او از ملاقات با گروهی که احتمالا از اعضای اسماعیلیه بوده‌اند، جالب است: «مردی به نام پیرمرد کوهستان، ارتشی سازمان داده است که افرادش را با نوعی ساده مخدر تحت فرمان خویش درمی‌آورد. او افراد خود را امتقاع کرده است که اگر در راه وی کشته شوند به بهشت خواهند رفت».

سفر او بین سال‌های ۱۲۷۱ تا ۱۲۹۵ میلادی اتفاق افتاده است.



۴۹ | داستان همشهری؛ کتاب چهارم

کتابخانه

پرونده یک کتاب
آواز باد را به خاطر بسپار / بررسی رمان «کافکا در کرانه» از زوایای مختلف
ادای دینی به کافکا
قهرمان‌های باورپذیر
اینجا همه چیز گم شده است
موراکامی و رویا نویسی
افسانه‌ها منبع تمام نشدنی تمام قصه‌ها
موراکامی می‌خواهد جهان داستانی خودش را داشته باشد

۵۰

بازخوانی کتاب
راپورتی که سرانجام به تهران رسید / مرور کتاب «لالایی برای دختر مرده»
به خانه برمی‌گردیم / مروری بر دنیای زنانه مجموعه داستان «در راه ویلا»

۷۲

۷۴

ویتترین کتاب

۷۶

۱ پرونده یک کتاب

بررسی رمان «کافکا در کرانه»
از زوایای مختلف

آواز باد را به خاطر بسپار

● به کوشش: علیرضا کیوانی نژاد

هاروکی موراکامی در کشورش به سلینجر ژاپنی معروف است. و رمان «کافکا در کرانه» اش برای خود ناتوردشتی به حساب می‌آید. داستان نوجوانی ۱۵ ساله که برای یافتن مادرو خواهرش از خانه می‌گریزد. در راه اتفاقات عجیبی برایش پیش می‌آید. از طرفی داستانی موزی پیرمردی کندذهن که می‌تواند با گربه‌ها صحبت کند هم وجود دارد که در پایان یکدیگر را کامل می‌کنند. در آثار موراکامی با رئالیسمی تلخ مواجهیم، در عین حال وقایعی عجیب و سورئال نیز به وقوع می‌پیوندند. موراکامی در عین اینکه از سنت‌های عمیق ژاپنی تأثیر گرفته، تفکری مدرن و ساختار شکن در آثارش دارد. او نویسنده موفقی است. کتاب هایش با تیراژ میلیونی در جهان چاپ می‌شود و بسیاری از بازخوردهای آثارش را قبل از مرگ می‌بیند. «کافکا در کرانه» که در ایران توسط ۳ ناشر ترجمه و ارائه شده، از بهترین آثار او محسوب می‌شود.

موراکامی یک بار این اثر را رمانی برخاسته از علاقه بیش از حدش به کافکا دانست و بار دیگر عنوان کرد که این اثر را به دلیل بی توجهی ژاپنی ها به او نوشته است

مساله اشاره کرده است. پس از انتشار این اثر در آمریکا، روزنامه های این کشور به تناب آن را نقد کردند. بیشتر منتقدان بر این باور بودند که وجود چنین نویسنده ای می تواند زمینه ساز پربارتر شدن اندیشه حاکم بر فضای ادبی ژاپن شود. روزنامه لس آنجلس تایمز در مطلبی به قلم راجر ماتیو با عنوان «اندیشه موراکامی، علاقه به کافکا» به استقبال این اثر رفت و آن را یکی از ناب ترین آثار ادبی ده سال اخیر نامید تا به این وسیله صحنه گذاشته باشد بر تمام آنچه منتقدان نوشتند و گفتند.

شاید آمار ارایه شده توسط روزنامه دیلی میل انگلستان را بشود جمع بندی مناسبی برای این استقبال جهانی دانست: «پس از انتشار این رمان و بعد از توزیع جهانی، طی یک ماه ۴۳۲ نقد در روزنامه ها و مجلات معتبر آمریکا و انگلستان نوشته شد. موراکامی در فاصله سال های ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۵، هفت گفت و گو انجام داد اما پس از ترجمه و توزیع جهانی این رمان، ۷۴ درخواست گفت و گو برای او ارسال شد که وی فقط به ۱۳ مورد پاسخ مثبت داد.» ■

در گفت و گو با یومیوری شیمبون اعلام کرد که ناشری غربی می خواهد امتیاز ترجمه این رمان را بخرد. ماجرا با استقبال شدید جامعه ادبی ژاپن مواجه شد؛ چرا که باردیگر نام و آوازه ادبیات این سرزمین در جهان طنین انداز می شد؛ این بار بدون ایشی گورو. اما این اتفاق اصلا زود عملی نشد؛ چرا که ماده ای قانونی در بخشی از این قرارداد وجود داشت که موراکامی را ملزم به ایجاد تغییراتی در کتاب می کرد اما او نپذیرفت و در نهایت سه سال بعد، در ژانویه ۲۰۰۵ انتشارات بلومزبری انگلستان این رمان را به مخاطبان انگلیسی زبان عرضه کرد. فیلیپ گابریل-مترجم سرشناس این اثر- درباره آن گفته بود: «رمانی است که می توان آن را در سطوح دانشگاهی تدریس کرد». جان آیدایک-نویسنده و منتقد فقید نیویورک- این اثر را سبکی جدید در ادبیات متافیزیک نامید و معتقد بود خوانش این رمان نیازمند تقویت نگرش انسان در این عرصه است.

در سال ۲۰۰۵ بلومزبری هم صفحه ای در سایت خود برای موراکامی در نظر گرفت تا کاربران انگلیسی زبان هم بتوانند با او ارتباط داشته باشند. در همان سال روزنامه نیویورک تایمز این اثر را جزو ده اثر برتر داستانی در حوزه ترجمه دانست تا این عنوان در کنار جوایز بهترین رمان سال از دید منتقدان گاردین، ثبت شود.

موراکامی البته درباره این رمان اظهار نظرهای جالبی دارد. او یک بار این اثر را رمانی برخاسته از علاقه بیش از حدش به کافکای بزرگ دانست و بار دیگر عنوان کرد که این اثر را به دلیل بی توجهی ژاپنی ها به این نویسنده چک تبار نوشته است. قدر مسلم، مولف ژاپنی در نگارش این رمان، خود را مقید می کند به اینکه ادای دینی کرده باشد به کافکا؛ چرا که در گفت و گوهایش هم بارها به این



۱ پروند یک کتاب

ادای دین به کافکا

گزارشی از روند نشر و توزیع جهانی رمان کافکا در کرانه

● نیما امجد

اقدامی کم نظیر وبسایتی را به نام موراکامی افتتاح کرد تا او از این طریق با هوادارانش در ارتباط باشد. روزنامه آساهی شیمبون در گزارشی نوشت: «تنها پس از گذشت ۴۲ دقیقه از افتتاح این سایت، بیش از ۸ هزار سوال برای نویسنده ارسال شد. موراکامی توانست فقط به هزار و ۲۰۰ سوال، پاسخ هایی کمتر از ۲۰ کلمه بدهد».

هاروکی موراکامی یک هفته پس از انتشار رمان

انتشار رمان «کافکا در کرانه» یا «کافکا در ساحل» بازتاب گسترده ای در مطبوعات ژاپن و کشورهای دیگر داشت. هر چند طی ده سال اخیر، ایشی گورو پرچمدار بلامنایع ادبیات ژاپن در جهان بوده اما هاروکی موراکامی با نوشتن این رمان و آثار دیگر نشان داد توانایی رقابت با داستان نویس نامداری چون ایشی گورو را دارد. در اولین ساعات انتشار این رمان در سال ۲۰۰۲، ناشر ژاپنی در



۳ پرونده یک کتاب ۲

قهرمان‌های باورپذیر

مرور رمان «کافکا در کرانه» از منظر شخصیت‌هایش، به قلم جان آپدایک

● ترجمه: علیرضا کیوانی نژاد

مقایسه کنیم؛ نویسنده‌ای که تصویرگر سوررئالیسم بود اما همیشه به فرم‌های رئالیستی فکر می‌کرد. اتفاقاً همین تضادها یا شاید هم تفاوت‌هاست که نویسنده‌ای را جهانی می‌کند و دیگری را نویسنده‌ای محلی.

موراکامی به گمان من، یکی از قوی‌ترین نویسندگان جهان است که می‌تواند برای تقویت حس بدگمانی خواننده نسبت به هر چیزی دست به هر کاری بزند؛ مولفی که قادر است در هر پیچ، داستانی دیگر خلق کند، بی‌آنکه تسلسل داستان از میان برود. او تابستان قبل در گفت‌وگو با «پاریس ریویو» اعلام کرد نویسنده‌ای است که دوست دارد راه خودش را برود؛ درست مانند آنچه

همه جذابیت رمان «کافکا در کرانه» به این برمی‌گردد که نویسنده در پس خلق یک ترانه زیبا به تقبیح واژه جنگ می‌پردازد؛ اثری لایه به لایه که نیاز چندباره خوانی را در خواننده زنده نگه می‌دارد. موراکامی زاییده «جاز» است و باید گفت اعجاز موسیقی، او را به یکی از بهترین‌های داستان‌نویسان جهان تبدیل کرده است. من ترانه‌ای از او شنیدم با عنوان «صدای باد را بشنو» که آن را در ۱۹۷۹ خوانده بود. حتماً می‌دانید نویسنده این رمان پیش از آنکه به صورت حرفه‌ای به نوشتن رو آورد مدیریت یک کافه را بر عهده داشت. داستان این رمان را باید از نظر جذاب بودن با داستان‌های نویسنده بزرگ ژاپن - کوبه آبه -

داستان همشهری؛ کتاب چهارم



موراکامی یکی از قوی‌ترین نویسندگان جهان است او می‌تواند برای تقویت حس بدگمانی خواننده دست به هر کاری بزند

در کافکا در کرانه روی می‌دهد.

او در این رمان داستان‌های متفاوتی را برای خواننده بازگو می‌کند اما همه آنها در یک نقطه مشترک هستند؛ قهرمان‌هایی باورپذیر. روایت داستان اصلی در یک خط چنین میسر است: پسری ۱۵ ساله که از خانهای بی‌مادر فرار کرده و حالا در جست‌وجوی اوست. شاید - که قطعاً باید بگویم مهر مادری را جست‌وجو می‌کند.

پدر این پسر را باید همان‌طور که هست تجسم کنیم؛ یک مجسمه‌ساز معروف که بد اخلاق است و کوی‌چی نام دارد. او اسم عجیبی برای پسرش انتخاب کرده؛ کافکا؛ پسری که تابع شرایط بد خانواده است، مادر و خواهرش خانواده را ترک گفته‌اند و او طعم بودن با آنها را نچشیده است. اتفاقاً گره اول داستان در همین است که چرا راوی برای این پسر از مولف‌های به نام کلاخ استفاده کرده است. من می‌گویم این راهی است ابداعی برای ورود به توضیحات بینامتنی که نویسنده را از توضیحات اضافی باز می‌دارد. در فرهنگ ژاپن، کلاخ نماد تاریکی است و این تاریکی عمده‌تار روح تاریک را نشان می‌دهد. به همین دلیل است که گروه‌های خلافکار در این کشور تلاش می‌کنند نام کلاخ را برای خود ضبط کنند که این امر میسر نشده است. البته در متن اصلی، نویسنده به نام زاغچه اشاره کرده است که فکر می‌کنم با آنچه در سر داشته قربت بیشتری دارد.

می‌خواهم مانند نویسنده که علاقه دارد تمام قدرت خود را در پس خلق شخصیت‌ها نشان دهد، من هم به این مساله اشاره کنم که شخصیت مورد علاقه‌ام، ساتورو ناکاتاست. او پاسخی است به این سوال که چرا رمان می‌نویسیم؟ پاسخش برای هر نویسنده‌ای می‌تواند مولفه‌های خاصی را دربر داشته باشد اما من متعقد موراکامی در این

رمان پاسخ این سوال را به بهترین نحو ادا کرده؛ پاسخ در هوشیاری دوباره ناکاتاست؛ کسی که با به دست آوردن حافظه‌اش تاریخ این کشور را در نقاطی ابهام‌آمیز یاری می‌کند. مراد موراکامی از تالیف این رمان همین است؛ تاریخ‌نگاری داستانی یا رمان تاریخی پست‌مدرن. من این نام را برایش انتخاب کرده‌ام.

وقتی می‌خواهید درد را تجسم کنید باید به آن مبتلا شده باشید. این قطعا راه اول است اما راه آخر نیست؛ چرا که در همین رمان «اوشیما» یک مبتلا به هموفیلی است که به مدد تحقیقات گسترده نویسنده، آینه تمام‌نمای درمندان این بیماری است؛ یک کتابدار که علاقه زیادی به کافکای داستان دارد. دیوید لاج، در هنر داستان نویسی می‌نویسد: «بسیاری از نویسندگان بزرگ جهان، نقشه‌ای اولیه برای رمان‌های خود ندارند. آن‌قدر تخیل دارند که در طول زایش اثر، شخصیت‌های به یادماندنی‌ای خلق می‌کنند». موراکامی به تاسی از بزرگان داستان‌نویسی اجازه می‌دهد قوه تخیلش چنین راهکاری پیش پایش قرار دهد.

خانم سائکی را هم باید از آن شخصیت‌های به یادماندنی این رمان قلمداد کنیم؛ کسی که مدیر یک کتابخانه خصوصی است؛ جایی که کافکا بسیاری از رمان‌های مورد علاقه‌اش را در آن پیدا می‌کند؛ البته کیاست دیگری هم در پس خلق این اثر وجود دارد. کافکا از داشتن مهر مادری محروم است و شاید در وجود همین خانم بتواند هاله‌ای از مادر را تجسم کند. زندگی ما، مسابقه‌ای نفس‌گیر برای رسیدن به مابه‌ازای آرزوهاست.

دوست دارم این بخش را با اشاره به نام جانی واکر تمام کنم. من فکر می‌کنم شخصیتی به این نام در داستان موراکامی به تمام کم و کاستی‌های زندگی آدم‌های بد سیرت اشاره می‌کند.

حالا باید بار دیگر به این سوال فکر کنیم که مراد از نوشتن یک رمان چیست؟ تاریخ ژاپن به دلیل نقشی که در جنگ با چین و جنگ جهانی اول داشت و همین‌طور روندی که طی جنگ جهانی دوم در این کشور شکل گرفت، کشوری مهم به شمار می‌رود اما تقبیح حضور در این جنگ، آن‌طور که باید جدی صورت نگیرد. ایشی گورو - دیگر نویسنده مطرح ژاپنی - در رمان «وقتی یتیم بودیم» به این مساله اشاره می‌کند؛ اما نه آن‌طور که باید. موراکامی در این رمان مدام ترانه‌ای را تکرار می‌کند: کافکا در کرانه. این همان ترانه‌ای است که دُمِل چرکین جنگ را تبغ می‌زند و ساحت ننگین آن را به مخاطب عرضه می‌دارد. این حرکت به تمام تلاش‌های ایشی گورو در آن رمان رجحان دارد؛ البته این را هم می‌پذیرم که هدف ایشی گورو در آن رمان چیز دیگری بود.

ناکاتا پس از صدمه‌ای که از جنگ می‌بیند، ساعت‌ها در بیمارستان بیهوش افتاده و تنها چند ساعت پس از بیداری است که چیزهایی به یاد می‌آورد. اما او هنوز هم نمی‌داند که ژاپنی است یا اهل جای دیگری. او حتی نمی‌تواند چهره والدینش را هم به خاطر آورد. اینها صدمات جنگ هستند و موراکامی در این رمان خود را ملزم به نش قبر چنین وقایعی می‌داند. آیا این تقبیح جنگ نیست؟

نویسنده علاقه زیادی به گربه دارد. این را در گفت‌وگوهای متعدد هم بیان کرده و تقریر دوباره آن، کاری عبث است اما باید به این مساله اشاره کنم که این راه خوبی برای بیان احساسات است؛ چیزی که قاطبه مردم با آن مشکل دارند. من خرگوش را خیلی دوست دارم. یوسا، حلزون را و موراکامی، گربه را. یادام است او به این مساله اشاره کرده بود که کافه‌ای داشت به نام «پیتر گربه». البته اگر بخواهم

به معنی لغوی «پیتر» اشاره کنم باید بگویم اسم آن کافه می‌توانسته «گربه لاجون» باشد که چندان هم دور از ذهن نیست. گربه، نماد دوستی این نویسنده است. در این رمان می‌خوانید که گربه در خانه پدر کافکا حضور دارد. این گربه دنبال تامین غذای خود است و کاری ندارد به اینکه سر صاحبش چه بلایی می‌آید. راستی، روی در بسیاری از نوشیدنی‌ها، تصویر یک گربه نقش بسته که این هم باز به همان رابطه دوستانه اشاره دارد. اینها تک به تک، نمادهای داستانی‌ای هستند که به هیچ روی، تصادفی در این رمان به کار گرفته نشده‌اند.

دوست دارم در پایان به این جمله از رمان اشاره کنم که بی‌تردید نبض این اثر است: «وقتی از توفان خارج می‌شوی، نمی‌توانی دیگران را که با تو در آن وزش سهمگین گرفتار شده بودند، بشناسی». زندگی ما، تصویری واقعی از این رمان است؛ خروج از توفان، میسر است اما شناسایی آدم‌های به جا مانده از آن آسان نیست. ■



شاید یکی از ویژگی‌های عمده آثار موراکامی حضور پرنگ عنصر غیبت باشد؛ غیبت آدم‌ها، گمشده‌ها و رفته‌ها

نقطه‌ای است که نمی‌شود از آن پیش‌تر رفت. وقتی به آن نقطه برسیم، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که این نکته را در آرامش بپذیریم. دلیل بقای ما همین است.»

اما کافکا را در کرانه «بدانیم یا در «ساحل» کتاب، کتابی خواندنی است؛ جذاب و پرکشش. مهدی غبرایی در نشر نیلوفر، آسیه و پروانه عزیزی در انتشارات بازتاب‌نگار و گیتا گرکانی در نشر کاروان، هر کدام عنوانی برای آن برگزیده‌اند. من البته اصل کتاب را خوانده‌ام و ترجمه غبرایی را. ■



تظاهرات دانشجویی کشته می‌شود. سائکی ترانه‌ای می‌خواند به نام کافکا در ساحل که گل می‌کند اما پس از آن، خوانندگی را رها کرده و به شهر تاکاماتسو می‌آید و مدیر کتابخانه می‌شود.

در این رمان امر خارق‌العاده فراوان است. اما این امر در مورد یکی از آدم‌های رمان بیشتر روی می‌دهد و آن ناکاتاست؛ نیمه دیگر کافکا تامورا یا همزاد او. در اواخر جنگ جهانی دوم، ناکاتا با عده‌ای از همکلاسی‌های خود همراه معلم برای جمع کردن قارچ به کوهستان می‌روند و بر اثر حادثه مشکوکی همگی بیهوش می‌شوند و بعداً به هوش می‌آیند. اما ناکاتا پس از مدت‌ها که به هوش می‌آید دارای استعداد خارق‌العاده‌ای می‌شود و زبان گربه‌ها را می‌فهمد.

شاید یکی از ویژگی‌های عمده آثار موراکامی حضور پرنگ عنصر غیبت باشد؛ غیبت آدم‌ها، گمشده‌ها و رفته‌ها. نبود مادر و زن‌های گمشده هم به کرات مشاهده می‌شود. کافکا تامورا با پدری روان‌پریش زندگی می‌کند؛ یعنی فقدان ثبات روانی. مادر و خواهرش آنها را ترک کرده‌اند؛ یعنی فقدان نزدیکان. او هم بعدها از خانه می‌گریزد؛ یعنی فقدان خانه. خلاصه مدام چیزی گم شده یا ناپدید می‌شود.

یکی دیگر از دغدغه‌های مکرر رمان‌ها و داستان‌های موراکامی، لایبرنت یا هزارتو است. آدم‌های داستان‌های او همواره در جست‌وجوی گمشده‌ای هستند. علاقه به گربه و گاه ارتباط با گربه در آثار او به کرات آمده. به این نکته باید اضافه کنم که حضور گربه اصلاً تصادفی نیست و گربه از عناصر مهم فرهنگ و آیین‌های ژاپنی است.

«کافکا در زندگی هر کس یک جا هست که از آن بازگشتی در کار نیست. و در موارد نادری



۱ پرونده یک کتاب ۳

اینجا همه چیز گم شده است

همه عناصر داستان‌های موراکامی

● اسدالله امرایی

رود. هاروکی موراکامی تحت تأثیر سالیانچر و همینگوی و کارور است و به ورزش و نقاشی و موسیقی هم علاقه دارد که رد آن را در آثار دیگر او هم می‌توان یافت.

کافکا تامورای ۱۵ ساله - فرزند هنرمند مشهور شهر - از خانه می‌گریزد. این دومین فرار از این خانه است. بار اول مادر و خواهر کافکا رفته بودند. پدر گرفتار جنونی است که نمی‌تواند با اهل خانه بسازد. کافکا کتابخوانی است شیفته ادبیات و موسیقی غرب، مثل خود موراکامی. خانم سائکی در جوانی عاشق پسری از یک خانواده اشرافی می‌شود؛ خانواده‌ای که کتابخانه را دایر کرده است. پسر برای تحصیل می‌رود و به اشتباه در

هاروکی موراکامی را از طریق تس گالاگر - همسر کارور - شناختم. چه ربطی دارد؟ ربطش به این است که موراکامی، مترجم آثار کارور و تس گالاگر به زبان ژاپنی است. دلم می‌خواست بدانم آثار کارور همان اثری را که در ادبیات داستانی امروز ما داشته آنجا هم دارد یا نه که بحثش بماند برای وقتی دیگر. موراکامی از نویسندگان مطرح ژاپن و یکی از گوشه‌گیرترین نویسندگان جهان است؛ نویسنده‌ای که قالب‌های رایج را در هم شکسته. گوشه‌گیری‌اش شاید به سلینچر رفته باشد. کتاب «کافکا در کرانه» به جور چینی می‌ماند که سازنده‌اش با شیطننت قطعاً از آن را پنهان کرده تا خواننده به جست‌وجوی



شهلا زرلکی ● ادبیات فارسی خواننده و فعالیت‌های حرفه‌ای خودش را از سال ۷۶ و با نوشتن نقدهای سینمایی آغاز کرد و بعدها به نقد ادبی روی آورد. او ۳ کتاب در حوزه نقد ادبی دارد و تاکنون ۲ دوره داور جایزه ادبی یلدا، یک دوره داور جشنواره مهرگان و یک دوره هم داور جایزه روزی‌روزی‌گری بوده است. زرلکی در سال ۸۵ توانسته جایزه نقد برتر بنیاد نویسندگان و هنرمندان را به خود اختصاص دهد.

۱ پرونده یک کتاب ۴

موراکامی و رویانویسی

یادداشتی بر ساختار متفاوت و درهم تنیده رمان

موراکامی در جایی گفته است که برای او رمان نوشتن، نوعی «رویا دیدن» است. اگر این تعریف را در خوانش اثری همچون کافکا در کرانه، پیش چشم داشته باشیم یا ساختار غریب این رمان کنار می‌آییم. رویا و جهان رویا منطق و قوانین خاص خودش را دارد. بی‌تردید هنگام شنیدن یک رویا یا یک کابوس از منطق حاکم بر دنیای خواب بهره می‌گیریم. نظام‌گرایی دنیای خواب و قاعده‌مند بودن جهان بیداری در دو جاده موازی حرکت می‌کنند و این حرکت مشابه حرکت روایت‌های توامان و موازی رمان کافکا در کرانه است. او در رمان خویش به روایت سه گانه‌ای می‌پردازد از سه ماجرای متفاوت. خواننده تا پایان منتظر تداخل روایت‌ها می‌ماند. به عبارت دیگر امکان این تداخل همواره و در همه فصل‌ها وجود دارد. اما نویسنده چنین نمی‌کند؛ همچنان که دیگر توقع خواننده یعنی رمز گشایی و گره گشایی را

نیز برآورده نمی‌سازد. او با بی‌جواب گذاشتن انتظار و توقع خواننده، او را «غافلگیر» می‌کند. و البته همه بر این باوریم که غافلگیری عنصر مهم و کارسازی در ساختمان روایت داستان است. در حقیقت شگرد موراکامی از این قرار است که به جای استفاده از نقطه اوج یا ایجاد ماجرای تکان دهنده در میانه یا پایان رمان، از «خلاء» استفاده کند. او در رمان مورد بحث، جاهای خالی بسیاری تعبیه کرده است. این جاهای خالی مثل حفره‌ها یا چاله‌هایی در دل تاریکی خواننده را غافلگیر می‌کند. در این رمان، معمای بیهوش شدن بچه‌ها روی آن تپه هیچ‌گاه حل نمی‌شود. دخالت کافکا در قتل پدر هم همچنان مبهم باقی می‌ماند. این پرسش که کافکا فرزند خانم سانکی است هم بی‌جواب می‌ماند و بسیاری پرسش‌های دیگر.

موراکامی دلیلی برای رعایت ضروریات داستانی

و هوا و فضای غالب بر آثارش عطر و بوی جهان‌های دورتری را در خود دارد.

رمان کافکا در کرانه را به تبعیت از ژانر جاده‌ای در سینما، می‌توان یک رمان جاده‌ای دانست. پسری ۱۵ ساله از خانه می‌گریزد تا طی سفری اودیسه‌وار به کشف دنیاهای دیگر برسد. او اودیپوس‌وار از پدرش متنفر است و شباهت عجیبی دارد به پسرک نوجوان سالیاندر در ناتور دشت؛ کتابی که موراکامی به ژاپنی ترجمه کرده و نشانه روشنی است بر تاثیر پذیری از آن کتاب و نویسنده اش. تنهایی و بیگانگی کافکا در این رمان از جنس تنهایی و غربت ویژه‌ای است که در مباحث نقد ادبی معمولاً از آن با عنوان «کافکایی» یاد می‌کنیم.

با برشمردن همه تاثیر و اثرهای ممکن و متقابل، کافکا در کرانه به عنوان رمانی با سبک و سیاق مستقل به خواننده ایرانی شناسانده می‌شود. در عین قبول شباهت‌ها و همسویی‌ها، ما با رمانی رو به روی می‌شویم که ساختار روایی و بداعت محتوایی‌اش برایمان تازگی دارد. محتوایی که عناصر خودش را از واقعیت وام می‌گیرد و در عین حال فراواقعی‌ترین تصاویر ممکن را پیش چشم ما توصیف می‌کند. ■



نمی‌بیند. هر ایده‌ای را که در لحظه به نظرش برسد، در اثرش می‌گنجاند، بی‌آنکه به بسط و گسترش و به فرجام رساندن آن بپردازد. او با فوران سوژه‌ها، طرح‌ها و ایده‌ها مقابله نمی‌کند. رمان نوشتن برای او رویا دیدن است و رویا هم حد و مرز قانون‌مندی ندارد. البته برخی منتقدان آثار او بر این باورند که موراکامی به خوبی می‌تواند از نقاط ضعف روایت داستان خود، در جهت قوت و غنی ساختن اثر خویش بهره‌برداری کند. با این حساب می‌توان نتیجه گرفت که همین تبدیل نقطه ضعف به یک امتیاز بزرگ خودش نیازمند هوش و حتابوگی است که کمتر نویسنده‌ای از آن بهره‌مند است.

جهان بینی این نویسنده ژاپنی آیشخورهای متفاوت و متنوعی دارد. در آثار واز جمله در کافکا در کرانه ردپاهای بسیاری یافت می‌شود. فروید، یونگ، سالیاندر و کافکا تاثیر مستقیم و بی‌واسطه‌ای بر نوع نگاه و جهان‌نگری موراکامی داشته‌اند. موراکامی فرهنگ ژاپنی را با فرهنگ‌ها و خرده فرهنگ‌های جهانی آمیخته و به ترکیب تازه و متفاوتی از نگاه‌ها و زبان‌های داستانی رسیده است. هر چند خودش بر این باور پای می‌فشارد که فرهنگ ژاپنی در آثارش همچنان غلبه دارد. اما حال

پرورنده یک کتاب ه

گفت و گوی هاروکی موراکامی

باویر جینیا کار تلی

منتقد روزنامه آرکانزاس دموکرات

افسانه‌ها

منبع تمام نشدنی

تمام قصه‌ها

● ترجمه: آرش بزرگمهر

منتقدانی چون «ویرجینیا کار تلی» که آثار لوربا قلمی جزئی نگرواکلوی کرده‌اند، معتقدند بقیه آثار موراکامی نظیر «کافکا در کرانه» و «مادر آثار قبلی اش نیست و او توانایی این را دارد که در هر اثر، نویسندگی جدید با دنیایی متفاوت به مخاطب عرضه کند کار تلی معتقد است موراکامی از تخیلی بسیار قوی برخوردار است و همین طور اعلان می‌کند که در طول این گفت و گو، نویسنده تلاشی به خرج نمی‌دهد که خود را بیشتر از آنچه هست نشان دهد. این گفت و گو پس از ترجمه و توزیع این رمان در آمریکا با روزنامه «آرکانزاس دموکرات» انجام شده است.

■ از ابتدای نوشتن این رمان قصد داشتید افسانه ادیپوس را مطرح کنید یا این مساله در طول نوشتن طرح اولیه به ذهنتان رسید؟

این افسانه یکی از چند موضوع اصلی نوشتن این رمان بود و یکی از شروط «لازم» اما «کافی» نبود. نقشه اولیه این رمان ساده بود؛ می‌خواستم پسری ۱۵ ساله داشته باشم که از دست پدر بداخلاقی به ستوه آمده و حالا راهی سفری دراز می‌شود که مادرش را پیدا کند. این نقشه تا حدودی شبیه همان افسانه معروف است اما من باز آفرینی یا تعریف دیگری از آن ارائه کردم. افسانه‌ها، آشخور تمام داستان‌های جهان هستند. افسانه‌ها منبع تمام نشدنی تمام قصه‌ها هستند.

■ به استثنای رمان «بیشه نروژی»، در باقی آثار شما، قوه تخیل به وضوح دیده می‌شود. چه چیز شما را به این سمت سوق می‌دهد؟

بیشه نروژی، همان طور که خودتان هم اشاره کردید، در بستر داستان‌های رئال نوشته شد. تعمداً این «تم» را برای نوشتن آن برگزیدم. می‌خواستم به خودم ثابت کنم می‌توانم یک رمان صددرد رئال بنویسم. حالا می‌دانم این تجربه در نگارش رمان‌های بعدی به کارم آمده است. من از این کار سود کردم و از طرفی می‌دانم نوشتن رمان‌های دیگر، بعد از چنین کاری بسیار مشکل است. برای من نوشتن رمانی مانند «کافکا در کرانه» یک رویا بود. من می‌توانم رویای دیروزم را تا مرز امروز ادامه بدهم اما نمی‌توانم این کار را در روزهای دیگر زندگی تکرار کنم. این کار ما را به سطحی از هوشیاری عمیق رهنمون می‌سازد. بنابراین وقتی شما چنین نگرشی داشته باشید که نمی‌توان چندان به دوام یک رویا امیدوار بود، دیگر قشنگی و ظرافت هم ندارد. برای من هر تخیلی، واقعی است. ■ یک جست و جوی سریع در اینترنت نشان

همیشه به سر نوشت مردمی که به نوعی با جامعه مشکل دارند علاقه مند بوده‌ام؛ مخصوصاً کسانی که انزو و اطلب هستند. بیشتر کسانی که در این رمان با آنها آشنا می‌شوید، یا همین ویژگی را دارند یا به نوعی با آن درگیرند

است. اما چرا او را خلق کردم؟ برای اینکه خودم به نوعی شبیه او هستم. این یک رمان طولانی است و نویسنده باید شخصیتی را در آن خلق کند که ناخودآگاه دوستش داشته باشد.

■ **گرچه در داستان‌های شما نقش پر رنگی دارد. دلیل خاصی دارید که از این موجود در داستان‌هایتان استفاده می‌کنید؟**

دلیلش این است که خودم را در وجود گرچه پیدا کرده‌ام؛ نوعی همذات‌پنداری. از وقتی بچه بودم همواره گرچه‌ها را کنار خودم دیده و احساس کرده‌ام. اما هیچ وقت آنها را درک نکردم. ■

که مانند او بیهوده‌نگاری‌هایم را از اثر بزادیم. نتیجه چنین تفکری - حداقل برای من - نوعی بیعت با سلوک کافکاست. بگذارید صادقانه بگویم که من دنبال تملک مکتبی نیستم؛ مثلاً اینکه پست مدرنیسم را به نام خودم ضبط کنم اما تلاش می‌کنم که رگه‌ای جدید به هر اندیشه‌ای اضافه کنم. به عبارت دیگر، چیزی که نویسنده را از دیگران متمایز می‌کند همین تلاش است. دلم می‌خواهد قصه‌گویی باشم که مانند کسی قصه نمی‌گوید.

■ **ناکاتا یکی از شخصیت‌های اصلی رمان است. او قربانی دوست‌داشتنی بدر فتاری در مدرسه است که هیچ کس شبیه او نیست؛ حداقل میان اطرافیان‌ش. چگونه به خلق این شخصیت فکر کردید؟**

همیشه به سر نوشت مردمی که به نوعی با جامعه مشکل دارند علاقه‌مند بوده‌ام؛ مخصوصاً کسانی که انزو و اطلب هستند. بیشتر کسانی که در این رمان با سرگذشتشان آشنا می‌شوید، یا همین ویژگی را دارند یا به نوعی با آن درگیرند؛ خارج از مسیر اصلی داستان. ناکاتا، قطعاً یکی از این افراد

اما این را می‌دانم که داستان این رمان آن قدر کشش دارد که نفهمیدن بعضی از جزئیات حوصله‌خواننده را سر نبرد. من هم از موقعیت لندن در قرن نوزدهم چیزی نمی‌دانم اما از خواندن آثار دیکنز لذت می‌برم. در مورد شخصیت‌ها هم نظر خاصی ندارم.

■ **قبل از اینکه هنر وارد دوره پست مدرنیسم شود، کافکا در آثارش به بسیاری از نکات مستتر در این دوره اشاره کرده بود. فکر می‌کنید شما هم در این رمان پرچمدار جریان‌های فکری خاصی شده‌اید؟**

قبل از پاسخ به سوال شما باید به این مساله اشاره کنم که کافکا یکی از محبوب‌ترین نویسنده‌های من است؛ اما فکر نمی‌کنم شخصیت‌های رمان من به طور مستقیم از او و آثارش الهام گرفته باشند. منظورم این است که دنیای داستانی کافکا خیلی کامل‌تر از چیزی است که من ترسیم می‌کنم. در دنیای داستانی او جایی برای بیهوده‌نگاری نیست اما این ریسک بزرگی است که بخواهم مانند او باشیم. من دوست دارم رمان خودم را در جایگاه و با سبک و سیاق خودم بنویسم اما این را هم می‌پسندم

می‌دهد هواداران شما در آمریکا و دیگر کشورهای جهان مشتاقانه منتظر رسیدن رمان بعدی‌تان هستند. به عنوان یک نویسنده ژاپنی فکر می‌کردید این رمان تا این حد در دنیا محبوب شود؟

من فکر می‌کنم مردمی که روای می‌را با خودشان قسمت می‌کنند از خواندن این اثر لذت می‌برند. یک نکته جالب دیگر هم وجود دارد؛ پیش‌تر به این اشاره کردم که افسانه‌ها منبع داستان‌ها هستند. پس اگر من هم بتوانم افسانه خوبی خلق کنم - این را با فروتنی می‌گویم - بسیار خوشحال خواهم بود.

■ **می‌دانید واکنش خوانندگان آمریکایی پس از خواندن این رمان چه بود؟ در این کتاب شخصیتی وجود دارد که دلتان بخواهد این مخاطبان پیش از اینکه کتاب را ببندند، آن را درک کنند؟**

وقتی این رمان را می‌نوشتیم، تمام اطلاعات را کنار دستم قرار می‌دادم و برایم فرقی نداشت که اطلاعات مورد نیاز ژاپنی است یا غربی. به مرزبندی خاصی در این باره قائل نیستم. واقعاً نمی‌دانم مخاطبان آمریکایی چه تصویری از این داده‌ها خواهند داشت

بیشه‌نروژی

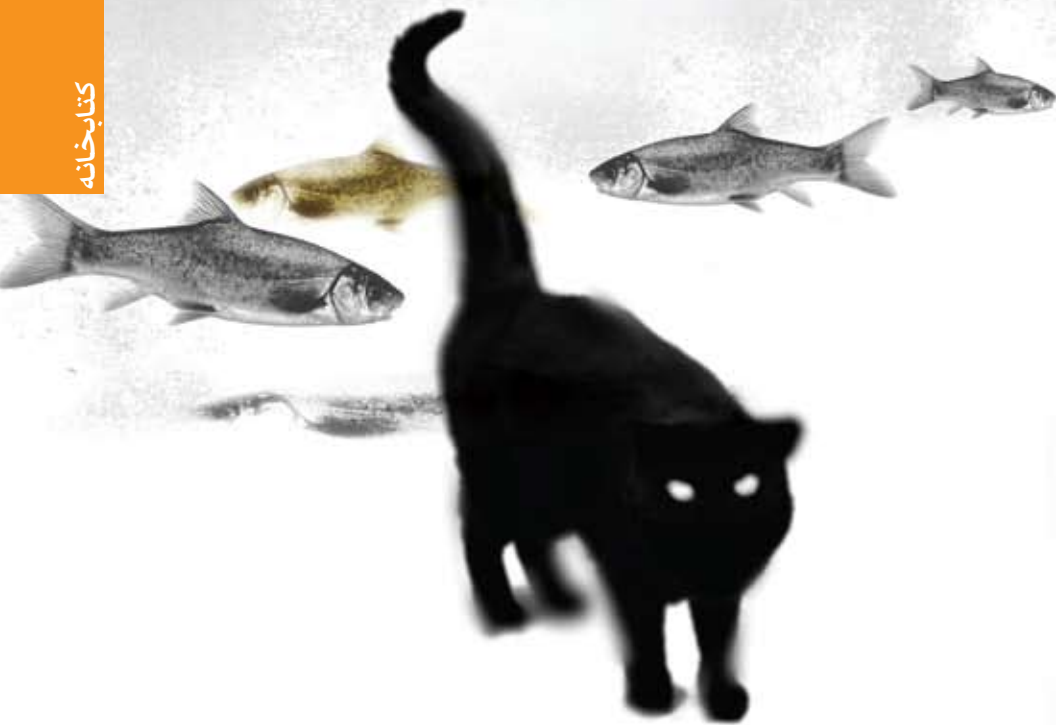
موراکامی به روایت ویرجینیا کار تلی

■ هاروکی موراکامی متولد دوازدهم ژانویه ۱۹۴۹ است. اگر چه در کیوتو متولد شد اما دوران رشد را در «کوبه» سپری کرد. پدرش، فرزند یک کشیش بودایی بود و مادرش، دختر یک بازرگان اهل اوزاکا. موراکامی دوران کودکی خود را تحت تأثیر ادبیات غرب توصیف می‌کند؛ علاقه‌مندی پدر و مادرش به مطالعه، زمینه چنین رشدی را فراهم کرد. در آن دوران حتی موسیقی غرب هم به شکلی اغواکننده او را در سطره خود درآورده بود.

مهندسی ذهن موراکامی کاملاً موفق و برنامه‌ریزی شده انجام شد چرا که او دوران نوجوانی را با مرور و خواندن آثار نویسندگان چیره‌دستی چون «ونه‌گات» و «براتیسگان» تجربه می‌کند. پس از آن، خواندن آثار نویسندگان کلاسیک چون داستایفسکی و بالزاک و البته نویسندگان ژاپنی در برنامه مطالعاتی او قرار می‌گیرد. در این دوران موراکامی به گفته خودش درمی‌یابد که بالحن زیبا می‌تواند اتفاقی جدید در زبان ژاپنی رقم بزند؛ از این

شخصیت اصلی رمان خود را پیدا کند. رمان «بیشه نروژی» آوازه موراکامی را دو چندان کرد. امروز تسورو واتانابه - شخصیت اصلی این رمان - در ژاپن به ضرب‌المثل تبدیل شده است. ■

روست که به مطالعه درام (ادبیات دراماتیک) در دانشگاه «اوسا» توکیو اتمام می‌ورزد. روی آوردن به مطالعه ادبیات در این دانشگاه بسیار دلپذیر بود چرا که موراکامی جوان توانست با دختری به نام «یوکو» آشنا شود و با او ازدواج کند. مثل بسیاری از نویسندگان دنیا که کار خود را با مشاغل پست و کم‌درآمد شروع کردند، موراکامی هم به عنوان یک فروشنده در فروشگاه استخدام شد و در همان فروشگاه توانست



۶ پروند یک کتاب

گفت و گو با مهدی غبرایی مترجم رمان «کافکا در کرانه»

مورا کامی می خواهد جهان داستانی خودش را داشته باشد

● باران بورمند

منتقدان می گویند که یک نویسنده برای اینکه بتواند جایگاه مناسبی در کشور دیگری دست و پا کند، باید چند مولفه داشته باشد؛ آنها معتقدند که قرابت فضای داستانی با فرهنگ آن مردم بسیار مهم است. اما واقعیت این است که تمام آن مولفه های مورد نظر منتقدان ۳۰ درصد ماجرا است و اصل کار مرهون زحمات مترجم است. اگر امروز رمان «کافکا در کرانه» مورا کامی در سراسر جهان به بیش از چهل زبان ترجمه شده، باید بخش بزرگی از این موفقیت را به پای مترجم انگلیسی اثر یعنی فیلیپ گابریل گذاشت؛ کسی که در سال ۲۰۰۵ این اثر را به انگلیسی ترجمه کرد. در ایران هم باید چنین سهمی برای مترجمان آثار مورا کامی قائل شویم که بستر انعکاس اندیشه او را در جامعه ادبیات ایران فراهم کرده اند؛ خاصه درباره رمان «کافکا در کرانه» که ۴ مترجم برگردان آن را روانه بازار کردند و اتفاقاً هر ۳ ترجمه با اقبال مخاطبان مواجه شدند؛ گیتا گرکانی (نشر کاروان)، او نام «کافکا در ساحل» را برای این ترجمه برگزید، مهدی غبرایی (انتشارات نیلوفر) و سرانجام آسیه و پروانه عزیزی (انتشارات بازتاب نگار). آنچه در پی می خوانید، گپی کوتاه با مهدی غبرایی است که با تمام مشغله های که داشت پاسخگوی سؤالات شد:

■ چرا از میان همه آثار مورا کامی این رمان را برای ترجمه انتخاب کردید؟

حدود ۱۰-۱۲ سال پیش، برادرم هادی - یادش به خیر - طی سفری به توکیو از سوی یونسکو، دو رمان برایم آورد؛ یکی «سرزمین عجایب بی ترجمه» و آخر الزمان» از هاروکی مورا کامی و دیگری مجموعه ای از داستان های کوتاه از کوبو آبه. هر دوی اینها در دنیای تازه ای را به رویم گشودند و هر چند هیچ کدام را ترجمه نکردم اما همین ها سبب شدند سراغ کتاب های دیگر این دو نویسنده ژاپنی که هر کدام به نوعی تحت تاثیر ادبیات و فرهنگ غربند، بروم. در نتیجه، رمان «زن در ریگ روان» از کوبه آبه را بین کتاب های بازمانده از برادر دیگرم، فرهاد پیدا کردم و به قدری شیفته اش شدم

که چاره ای جز ترجمه اش نبود. ویرایش آن هم به گردن هادی افتاد. چند سالی که گذشت و هادی هم به دنبال فرهاد ورپرید، از چاپ و انتشار «کافکا در کرانه» خبر دار شدم. بلافاصله خواستم مسافری آن را برایم بیاورد اما کارهای دیگری در دستم بود و با ناشر اول هم به توافق نرسیدم. تا بیایم بجنوب، ترجمه دیگری هم از آن درآمد و گویا بعدها ترجمه سوم هم از راه رسید. همین جا بگویم کتاب (به ویژه رمان) باید در وهله اول مرا به خودش دلبسته کند یا به عبارت دیگر، پاره ای از وجود و دنیای ذهنی خودم را در آن ببینم تا رغبت کنم آن را هفت، هشت بار بخوانم و هر بار با اشتیاق و گرانه...

■ با این اوصاف، حتماً دنیای مورا کامی شما را طوری شیفته کرده باشد که دست به ترجمه این

جانمایه اصلی اثر فقدان و از دست دادن، هزار توی زندگی، نقش سرنوشت، سرگشتگی انسان در زندگی شهری و علاقه به موجودات غیر طبیعی است

نامش، کافکا در کرانه با صدای دو کاف شروع می‌شود تا آخر متن، با آن همه دقت و وسواس - ندیده‌اند و چسبیده‌اند به همین یک غلط؟! اگر در کتاب ۶۰۰ صفحه‌ای شش تا غلط هم باشد، باید به مترجم بخشید ولی نه ۶۰ تا غلط! بله، آن کلمه را نمی‌دانستم و جست‌وجو کردم و لابد منبع من سوراخ بود! الان می‌دانم که به جای آن باید می‌گذاشتم «صندوق پستی» مثلاً. ■

■ **نظر تان درباره دیگر ترجمه‌های این اثر چیست؟**

درباره این ترجمه‌ها ترجیح می‌دهم خوانندگان نظر بدهند. من هر چه در توان داشتم کوشیدم که ترجمه‌ای دلنشین ارائه بدهم.

■ **اما بعضی‌ها می‌گویند که شما هم چند اشتباه در این ترجمه داشته‌اید.**

چه کلماتی؟

■ **مثلاً Fed-ex.**

می‌گویند یاشاهایفتز که نوازنده چیره دستی بود، در مجلسی با حضور برنارد شاو - نویسنده طنزپرداز انگلیسی - چنان نواخت که همه حضار مسحور شدند. پس از ختم نواختن، برنارد شاو به او گفت: «جوان، نواختن تو همه را مفتون کرد اما بد نبود یکی دو تانت را هم غلط می‌زدی!». حالا حکایت ماست! این دوستان منتقد نیستند و فقط در پی عیب‌جویی و ایرادگیری‌اند. انصاف هم خوب چیزی است. چطور در کتاب ۶۰۰ صفحه‌ای با آن همه اشارات و کنایات، آن همه زیبایی ترجمه را - که از

■ **گذشته از دلبستگی نویسنده به کافکا، شما فکر می‌کنید، چرا نویسنده نام شخصیت اصلی داستان را کافکا گذاشته؟**

نویسنده از ارادت خود به کافکا حرف زده اما افزوده من می‌خواستم جهان داستانی خود را بسازم. شاید یکی از دلایل استفاده از تمثیل زاغی بود که می‌دانید معنای نام کافکا در زبان اصلی است. به علاوه، تلفظ کافکا در نظام آوایی زبان ژاپنی راحت است.

■ **چه برداشتی از نام این رمان دارید؟**
شاید اصلاً جرقه کل رمان از شعر کافکا در کرانه جرقه زده باشد که در صفحات ۳۰۲ و ۳۰۳ ترجمه من آمده:

تو در حاشیه دنیا نشسته‌ای
و من در آتشفشان خاموش...

کافکا در کرانه بر صندلی نشسته است
گویی به آونگی می‌اندیشد که دنیا را می‌جنباند...

■ **به نظر شما تاکید نویسنده بر مولفه‌های متافیزیکی دلیل خاصی دارد؟**

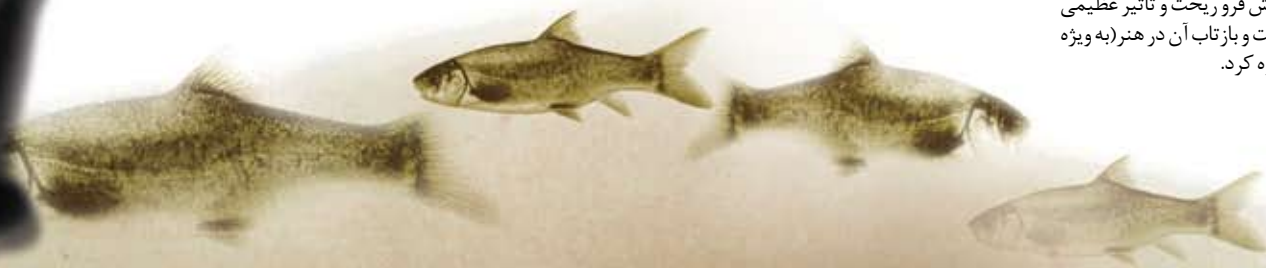
ظاهراً این هم بخشی از جهان بینی نویسنده است که از دلبستگی او به میراث هزار و یک شب و فرهنگ و اساطیر داستان‌های بومی ژاپنی مایه می‌گیرد. در اینجا به خصوص اشاره‌ام به موضوع روح زنده یاروح مرده است که در رمان موج می‌زند.

رمان درست است زده‌اید؟

درباره ارزیابی از دنیای داستانی موراکامی و دغدغه‌ها، ارجاعتان می‌دهم به مقدمه فشرده رمان «کافکا در کرانه» و فقط در اینجا فهرست‌وار به آنها اشاره می‌کنم؛ جانمایه اصلی فقدان و از دست دادن، هزار توی زندگی، اسطوره‌های کهن، خیال‌گویی رویاوار، سوررئالیسم، ضرابه‌نگ درونی (ریتم موسیقایی، خود موسیقی، به ویژه موسیقی جاز)، صرافت طبع و بداهه نویسی، نقش سرنوشت، سرگشتگی انسان در زندگی شهری، علاقه به موجودات غیر طبیعی و غالباً آسیب‌دیده از لحاظ جسمی و روانی، سرنوشت قهار و...

■ **چرا می‌گویید رمان اثری ضد جنگ است؟ اصلاً مگر ادبیات، موافق جنگ است که حالا یک اثر خاص را ضد جنگ بگوییم؟**

به نظرم ضد جنگ بودن یکی از وجوهای این رمان است. تازه، به درستی معلوم نیست که آیا ناکاتا بر اثر اشعه یا بمب ناشناخته آن هواپیما که از دور دیده شده به اغما فرو رفته و سپس حافظه‌اش را از دست داده، یا نه. در رمان این موضوع در ابهام می‌ماند اما باید توجه داشت باشید که ژاپن خود در جنگ جهانی دوم، یکی از نیروهای متجاوز بود که قسمت‌های زیادی از خاور دور را تصرف کرد و تلفات زیادی داد و سپس از دو بمب اتمی هیروشیما و ناگازاکی چنان صدمه‌ای دید که تأثیرات روانی و جسمی آن هنوز هم باقی است. به علاوه، ژاپن از آن پس به زانو در آمد و امپراتوری به ظاهر شکست‌ناپذیرش فرو ریخت و تأثیر عظیمی بر اذهان مردم گذاشت و بازتاب آن در هنر (به ویژه فیلم و ادبیاتش) جلوه کرد.



لالایی برای دختر مرده

حمیدرضا شاه آبادی

نشر افق

صفحه ۱۵۵

قیمت: ۲۰۰۰ تومان



بازخوانی کتاب

مروارید کتاب «لالایی برای دختر مرده»

راپورتی که سرانجام به تهران رسید

● حمید محمدی محمدی

داستان از معرفی یک شهرک در حاشیه تهران و ماجراها و اتفاقات احداث اسکان خریداران آن شروع می شود و نویسنده با انتخاب روایتی گزارش گونه در ابتدای داستان، خود را در ذهن مخاطب جا می دهد. شهرک ارغوان، در نقطه ای نه چندان دور دست از پایتخت با مسیری دشوار و فضایی وهم انگیز به خواننده معرفی می شود و قرار است به عنوان موقعیت، بخشی از اتفاقات داستان در آن رخ دهد اما مراد نویسنده از طرح چنین جایی، صرفاً ارائه فضایی امروزی است که مخاطب بتواند راحت تر با آن مأنوس شود و خود را در این موقعیت مکانی ببیند.

خواننده «لالایی برای دختر مرده» خیلی زود می فهمد که نویسنده با تغییر مداوم زاویه دید، تلاش می کند تا ۲ داستان را همزمان پیش ببرد و علاوه بر آنکه یکی از گوشه های تاریخ مشروطه را آشکار می کند، می خواهد مأموریت ناتمام فرستادگان مجلس شورای ملی به روستاهای قوچان را به پایان ببرد. در شهرک ارغوان، دختری به نام زهره ادعا می کند دختری را می شناسد که موهایی خاکستری دارد، دست هایش از آرنج به پایین سوخته و از همه مهم تر ۱۰۰ سال پیش مرده است! او این موضوع را با مینا، همکلاسی خود که دختر یک ناشر است هم در میان می گذارد. از آن سو، میرزا جعفر خان منشی باشی که برای کشف ماجرای فروش دختران قوچانی با ۳ تن از فرستادگان مجلس شورای ملی راهی سرحدات ایران شده است، گزارشی از شرایط بسیار سخت زندگی در این منطقه می نویسد و ظلمی را که از سوی حاکم قوچان به مردم روا داشته شده و آنان را ناگزیر به فروش دخترانشان به سواران ترکمان کرده، در آن ذکر می کند اما این گزارش، هیچ گاه به تهران نمی رسد و

تلاش نویسنده، صرفاً ساده نویسی تاریخ نیست و ایجاد پیوندهای داستانی ۲ ماجرا، یکی در عصر مشروطه و یکی در زمان ما، کاری است که او خوب از پس آن برمی آید

فرستادگان مجلس گرفتار توفان می شوند و...

شاه آبادی که دانش آموخته تاریخ است و پیش از این هم کتاب «مقدمه ای بر ادبیات کودک و تاریخ فکر ایرانی در دوره مشروطیت» را نوشته، در «لالایی برای دختر مرده» نشان می دهد که برای تبدیل بعضی از وقایع ملال آور به مطالبی خواندنی، تلاش می کند اما این تلاش او، صرفاً ساده نویسی تاریخ نیست و ایجاد پیوندهای داستانی دو ماجرا، یکی در عصر مشروطه و یکی در زمان ما، کاری است که او خیلی خوب از پس آن برمی آید.

«ما برای آنکه درست جلو برویم، باید پشت سرمان را بشناسیم». این جمله ای است که نویسنده، بارها و بارها آن را در گفت و گو با مجلات و نشریات به زبان آورده و در این کتاب هم آن را به مجید، یکی از شخصیت های داستان نسبت داده تا نشان دهد که دغدغه او، یافتن حلقه های محکم در تاریخ و اشاره به تکرار بعضی حوادث است.

خالق این کتاب، خود پدر ۲ دختر است و در ابتدای «لالایی برای دختر مرده» علاوه بر آنکه کتابش را به دختران قوچانی هدیه کرده، آن را یادگاری برای سارا و مینای خودش قرار داده است. اینها نشان

می دهند که مسأله و زندگی بچه ها، به ویژه دختران برای او مسأله مهمی بوده است. از طرفی، نگرش تاریخی به رخ دادهای مربوط به کودکان و نوجوانان برایش قابل تأمل بوده است که به گفته خودش، با نگرش این کتاب در صدد برآمده تا کاری برای آنان به ویژه دختران قوچانی انجام دهد و گزارش نارسیده میرزا جعفر خان منشی باشی را پس از صد و اندی سال به تهران برساند.

نویسنده این کتاب، تاریخ مشروطه را به خوبی می شناسد. سال ها مدیر انتشارات کانون پرورش فکری است، دغدغه های نشر را می شناسد و در مقام نویسنده، داستان ها و رمان های مختلفی را خلق کرده است. برای همین توانسته نقش نویسنده و ناشر را خوب از کار در بیاورد.

شاه آبادی در تمام فصول رمان خود که با عناوین «من»، «زهره»، «مینا» و «میرزا جعفر خان منشی باشی» از هم جدا شده اند و در واقع، تغییر زاویه دید را به خواننده یادآوری می کنند، رد پای خود را حفظ کرده و در فصولی که ذیل عنوان «من» نوشته، داستان را با روایت گزارشی پیش برده و به تعبیری جلو انداخته است. او با این کار از تفصیل داستان جلوگیری کرده تا کتابش که در قطع پالتویی چاپ شده، حتی در یک نشست خوانده شود.

«لالایی برای دختر مرده» در سال گذشته میلادی از سوی کتابخانه بین المللی کودکان مونیخ که بزرگ ترین کتابخانه جهان در حوزه ادبیات کودک و نوجوان است در فهرست کتاب های برگزیده قرار گرفت. این کتاب، همچنین در اسفند گذشته، یکی از ۳ نامزد دریافت جایزه بهترین رمان نوجوان هشتمین جایزه ادبی شهید غنی پور بود. ■

قهرمان قصه خودش را به جایی می‌رساند که آرامش و خلوت هست ولی بعد می‌فهمد اشتباه کرده است و برمی‌گردد به خانه، باز گشتی آگاهانه. این بازگشت، اشتراک فصل پایانی داستان‌های مجموعه در راه ویلاست

در راه ویلا
فریبا وفی
نشر چشمه
قیمت: ۲۰۰۰ تومان



بازخوانی کتاب

مروری بر دنیای زنانه مجموعه داستان «در راه ویلا»

به خانه برمی‌گردیم

● زهرا جعفری

خانه‌ای شلوغ را در نظر بگیرید که از هر گوشه‌اش کسی سرک می‌کشد؛ پدر شوهر و مادر شوهر، مادر، خواهر، جاری، خواهر شوهر و بچه‌های همه اینها. زندگی این آدم‌ها خواه ناخواه به هم مربوط می‌شود و از زور همین ارتباط اجباری، کوچک‌ترین مساله هر کس تبدیل به مساله عمومی همه می‌شود، حتی اگر این مساله، پیوست یکی از آدم‌های خانه باشد! خب، معلوم است که خلوت و آرامش در چنین خانه‌ای می‌شود در نایاب.

فریبا وفی همین در نایاب را دستمایه داستان‌های مجموعه «در راه ویلا» قرار داده است. مسائل قهرمان‌های داستان‌های وفی در خانه‌ای شلوغ شروع می‌شوند؛ زن‌هایی جوان و میانسال که مادر شده‌اند و ناگهان از دوران سرخوش دختر بودنشان پرتاب شده‌اند توی فضایی پر از کار و مسؤولیت که اجتناب‌ناپذیر است. کارها و مسؤولیت‌ها خسته‌شان کرده و در آنها حال و هوای افسردگی ایجاد می‌کند و میل به تغییر وضعیت و فرار از خانه.

شخصیت اصلی داستان که به دنبال خلوت و آرامش و خوشی از دست رفته‌اش است، دچار کشمکش‌های درونی و بیرونی می‌شود و در نهایت خودش را به جایی می‌رساند که آرامش هست، خلوت هم هست ولی بعد می‌فهمد اشتباه کرده است و برمی‌گردد. این بازگشت، اشتراک جدی پایان‌بندی‌های مجموعه داستان در راه ویلاست. البته این بازگشت به نقطه پیشین نیست؛ قهرمان قصه، بازگشتی آگاهانه دارد به جایی که باید؛ «...از خلوت و آرامش زمان مجردی‌اش اثری نبود. دنبال خلوت هم نبود چون مجبور می‌شد به چیزهایی فکر کند که متزلزل و بیچاره‌اش می‌کرد. به اراده و کله‌شقی زمان دختریش احتیاج داشت که در این

یک سال از دست داده بود. زندگی جدیدش از او اراده نمی‌خواست، نرمش می‌طلبید. جسارت و تکروری را نمی‌پسندید، همراهی و تحمل را طلب می‌کرد». بین نویسندگان زنی که به مسائل زنان پرداخته‌اند، شاید بتوان به جرات گفت تنها وفی است که ضمن کنکاشی جزئی‌نگرانه، با واقع‌بینی راه‌حل را در بیرون نمی‌جوید و کلید حل مشکلات زنان را در درون جست‌وجو می‌کند و در این کنکاش کلید را می‌یابد و در اختیار خواننده می‌گذارد؛ «نرمش، همراهی و تحمل».

او در داستان‌های ملموس و باورپذیرش دست از سر مردها برداشته است. همه مشکلات زن‌ها را مردها نمی‌دانند و دست به فراق‌کنی نمی‌زنند. گاهی مشکلات زن‌های داستانش با زن‌های دیگر است؛ با مادر، با خواهر شوهر یا حتی خواهر... و البته مردها هم در کنار بقیه و به اندازه بقیه. درواقع مشکلات زنانه‌ای که در درام‌های مشابه، منجر به طلاق، جدایی، مرگ و... می‌شدند، در داستان‌های وفی با بازگشت، بومی شده‌اند؛ بازگشتی آگاهانه به خانه؛ خانه‌ای که با تمام مشکلاتش امن‌ترین مکان برای زن‌هاست؛ «...مدت‌ها به چهره دوستش نگاه کرد. در خیال به خانه و زندگی او سر کشید. سعی کرد چیزهایی از آن تو بیرون بکشد که برای حفظ تعادل احساسات خشم‌الودش لازم داشت. لحظه‌های خوشی، ساعت‌های رضایت، تجربه‌هایی که در هیچ جای دیگری ممکن نبود جز دل خانواده...، بعد فکر کرد چرا به زن اجازه نداده بود او هم واقعیت زندگی او را ببیند...، چرا نگفته بود اشیای بی‌جان جای خالی هیچ انسانی را پر نمی‌کند و سکون عقیم و خاموش خانه، بیشتر

وقت‌ها حالش را به هم می‌زند». سادگی داستان‌های وفی در طرح، روایت و زبان، زمینه‌ساز استقبال خوب مخاطب بوده است؛ البته این سادگی، همراه با دقت نظر در خلق روابط بین شخصیت‌ها و فضا سازی‌های عالی است. فرق این داستان‌ها با انواع زرد و عامه‌پسند هم در نوع مواجهه تکنیکی با روایت داستان و البته عمق شخصیت‌هاست.

البته نویسنده در قسمت‌هایی از داستان‌ها سؤال‌هایی را هم بی‌جواب رها کرده است. یکی از مهم‌ترین این سؤال‌ها درباره دلیل تغییر وضعیت قهرمانان داستان در پایان قصه‌هاست. در واقع هر چقدر نویسنده در شروع و تنه داستان، کشمکش‌ها را روشن و با دقت روایت می‌کند، در پایان داستان‌ها به سرعت و بدون دلیل قانع‌کننده‌ای (یا حداقل بدون دلیل مبسوط) تغییر وضعیت شخصیت اصلی را بیان می‌کند و نقطه پایان را می‌گذارد. در داستان‌های «در راه ویلا»، «هزارها عروس»، «کافی شاپ»، «روز قبل از دادگاه» و «زنی که شوهر داشت» این موضوع نمود بیشتری دارد. پایان این داستان‌ها مثل کوه یخ شناور در آب است که حجم اصلی آن دیده نمی‌شود و فقط حس می‌شود؛ آن هم توسط کسی که مثل شخصیت اصلی داستان، دچار مساله مشابه باشد؛ بنابراین، سؤالی که پیش می‌آید، این است که اگر کسی آن موقعیت را درک نکرده باشد چه؟ شاید این تنها نقطه ضعف داستان‌های خواندنی، ساده و سراسرست وفی در کتاب در راه ویلا باشد؛ کتابی که خواننده پس از مطالعه‌اش احساس می‌کند چیزهای جدیدی از دنیای زن‌ها آموخته است. ■



محمدرضا بیرامی
انتشارات نیستان
۶۸۰۰ تومان
۴۲۸ صفحه

زنگوله شرمساری

بیرامی با این رمان که چهارمین اثر او در حوزه بزرگسالان است، حرکتی رو به جلو در نوشتن نداشته و حتی این اثر که در مجموعه متون فاخر انتشارات کتاب نیستان منتشر شده، به نسبت آثار قبلی بیرامی ضعیف تر است.

خارج از متن

رمان «هم سفران» یکی از کتاب‌های مجموعه ۳۰ جلدی‌ای است که کتاب نیستان در حال انتشار آن است. این سری ۳۰ جلدی، دربردارنده متون فاخر در حوزه‌های رمان، فیلمنامه و نمایشنامه است که تا به حال ۶ جلد از آنها منتشر شده است.

بریده‌ای از کتاب

«چند نفر آمدند به کمک صفر. با چارشاخ و چوب، گردن گرگ را مهار کردند و صفر، سر حیوان را از گیر تور آزاد کرد. بعد طناب زنگوله را با تمام زورش از ۲ طرف کشید و امتحان کرد. پوسیده نبود. نگاهی به چشم‌های گرگ انداخت و به آرامی، طناب را از زیر گردن او گذراند...»

خلاصه کتاب

داستان «هم سفران» در یکی از روستاهای اطراف اردبیل می‌گذرد و در آن، گرگ‌رسته‌ای به روستا حمله می‌کند و گوسفندان یکی از اهالی به نام «صفر» را می‌درد. صفر بعد از به دام انداختن گرگ خاکستری‌ای که در آغل گوسفندانش اسیر شده، با بستن زنگوله‌ای شتری به گردن گرگ، این حیوان مهاجم را آزاد می‌کند و...

رودرو با نویسنده

محمدرضا بیرامی، زاده روستایی در کوهپایه سیلان است و تاکنون بیش از ۱۳ جلد رمان و مجموعه داستان کوتاه که بیشتر در حوزه کودک و نوجوان است، نوشته و توانسته با این کتاب‌ها جوایز بین‌المللی بسیاری از جمله جایزه خرس طلایی، جایزه کبرای آبی سوئیس و جایزه کتاب سال سوئیس را از آن خود کند.



ولادیمیر ناباکوف
ترجمه: رضا رضایی
انتشارات کارنامه
۳۹۵۰ تومان
۳۳۴ صفحه

شطرنج با ناباکوف

ویترین کتاب

ناباکوف دنیای لوژین را به عرصه شطرنج تشبیه کرده و سعی می‌کند با کمک پیچیدگی‌های بازی شطرنج، اشارات رندانه به دنیای پرپیچ و خم درون انسان‌ها بیندازد.

خلاصه کتاب

این رمان حکایت یک نابغه شطرنج است. پدرش نویسنده کم‌مایه داستان‌های آموزشی نوجوانان است که به پسر امید بسیار دارد اما برخلاف تصور، لوژین استعداد خاصی در امور درسی نشان نمی‌دهد و در مقابل، شیفته شطرنج می‌شود. نبوغ خیره‌کننده‌اش در شطرنج خیلی زود پدیدار می‌شود و او به‌طور حرفه‌ای در مسابقات شرکت می‌کند. مدیر برنامه‌های او، آقای والتینوف همه چیز را جز شطرنج برای لوژین قدغن می‌کند. لوژین که مرد منزوی عجیب و غریبی است با زنی آشنا می‌شود و در انتها خودکشی می‌کند.

خارج از متن

رضایایی، مترجم این رمان که زمانی قهرمان شطرنج کشور و مدرس فدراسیون شطرنج بود، درباره این رمان گفته: «در حقیقت علاقه من به ناباکوف به علاقه شطرنجی من برمی‌گردد و شخصیت اول رمان هم یک شطرنج باز است و کلمه دفاع هم در نام رمان به نوعی با بازی شطرنج قرابت دارد.»

بریده‌ای از کتاب

«صبح زود روز بعد، لوژین کوچک، جعبه شطرنج گرانمای پدرش را در تاریک‌ترین و خزه‌گرفته‌ترین نقطه بیشه انبوه پشت باغ چال کرد. او تصور می‌کرد که این ساده‌ترین راه اجتناب از پیچیدگی‌هاست...»

رودرو با نویسنده

ولادیمیر ناباکوف نویسنده‌ای ۲ ملیت بود؛ روسی و آمریکایی و بعضی از کارهایش را هم به ۲ زبان روسی و انگلیسی می‌نوشت. او از نویسندگان بنام قرن ۲۰ محسوب می‌شود و شاهکاری به نام «لولیتا» یکی از آثار اوست. ولادیمیر همچنین شطرنج‌باز حرفه‌ای هم بوده و رمان «دفاع لوژین» هم حاصل این آشنایی ناباکوف با شطرنج بود.



ویلیام فاکنر
ترجمه: احمد اخوت
انتشارات ماهی
۵۲۰۰ تومان
۲۶۸ صفحه

آرامش در بالن بو

داستان های این مجموعه دارای نثری روان هستند و ساختار داستان های این مجموعه محکم و قوام یافته است. در این مجموعه، مکان جغرافیایی از عناصر اصلی داستان ها به شمار می رود و خواننده با توصیف آنها کاملاً فضای جنوب آمریکا و حاشیه می سی سی پی را مشاهده می کند.

خارج از متن

احمد اخوت از مترجمان بزرگ ادبیات داستانی ایران است. او قبل ترها آثاری را از فاکنر به فارسی ترجمه کرده. اخوت نام این کتاب را عمداً «این یازده تا» گذاشته که ذهن مخاطب با شنیدن اسم کتاب به یاد مجموعه داستان معروف فاکنر که «این سیزده تا» نام داشت، بیفتد.

بریده ای از کتاب

«اما وقتی در آن شب ماه مارس ۱۹۰۵ به بالن بو رسیدیم، نه خبری از بالن بوی شخیص بود و نه از های تاور کشیش. تنها بازمانده بالن بو، پیر دختر ۵۰ ساله ای بود که مزرعه پدری اش را می چرخاند.»

خلاصه کتاب

«این یازده تا» مجموعه ای از ۱۱ داستان کوتاه از ویلیام فاکنر است. بیشتر داستان های این مجموعه در جنوب آمریکا اتفاق می افتند و فاکنر سعی کرده در این داستان ها تضاد نژادی را برای مخاطب ترسیم کند. همچنین در این داستان ها نویسنده مسائل انسانی از جمله لذت، خیانت، حسد، زیاده خواهی و... را با مضمون و محتوای روایت هایش همراه کرده است.

رودرو با نویسنده

فاکنر را اگر بشود در یک کلام خلاصه کرد، آن کلام مطمئناً «خشم و هیاهو» است؛ رمانی که باعث شهرت فاکنر شد و برای او بزرگترین جایزه ادبی دنیا یعنی نوبل ادبی را به ارمغان آورد. او همچنین مدتی در هالیوود بود و فیلمنامه می نوشت و در سال ۱۹۵۷ به خاطر رمان «شهر» جایزه پولیتزر ادبی را کسب کرد. فاکنر در طول عمر خود بیش از ۱۳۵ داستان کوتاه و چندین رمان نوشته است.



مصطفی مستور
انتشارات مرکز
۱۹۰۰ تومان
۸۵ صفحه

مرگ وقتی گنجشک نبود

تم این داستان بلند، مرگ است؛ البته با چاشنی همیشگی فلسفه. نکته مهم درباره این داستان این است که در کلیت روایت، بر عکس رمان های قبلی نویسنده اتفاقی نمی افتد و تحول شخصیت اصلی داستان کاملاً تصنعی است.

خلاصه کتاب

داستان درباره مردی است که همسر و فرزندش را هنگام زایمان از دست داده و به خاطر همین موضوع، دچار مشکلات روحی شده و در یک آسایشگاه روانی بستری است. بیشتر ماجراها در داخل همین آسایشگاه و با مرور خاطرات گذشته و اتفاقات داخل آنجا می گذرد. در همین اثنا که مرد در حال تحول درونی است، مرخصی می گیرد و از آسایشگاه خارج می شود.

خارج از متن

داستان ها و رمان های مستور جزو آثار پر فروش داستانی چند سال اخیر بوده است. این به عامه پسند بودن کار های مستور بر نمی گردد بلکه دست گذاشتن نویسنده روی دغدغه های فلسفی انسان ها شاید یکی از دلایل اصلی این فروش بالا باشد؛ به خصوص این مورد را می توان در رمان های «روی ماه خداوند را ببوس» و «استخوان خوک و دست های جذامی» مشاهده کرد که فروش بالایی داشته اند.

بریده ای از کتاب

«دلم می خواهد بروم روی بلندترین ساختمان شهر و طوری فریاد بزنم که صدام تا کهکشان های دور بالا برود؛ «من گنجشک نیستم». قوایم را جمع می کنم که فریاد بزنم...»

رودرو با نویسنده

مستور، داستان نویس، مترجم و کمی هم شاعر است. او با رمان «روی ماه خداوند را ببوس» توانست جایزه قلم زرین و جایزه بهترین رمان سال ۸۰-۷۹ را به خودش اختصاص بدهد. همچنین او با رمان «استخوان خوک و دست های جذامی» توانست در سال ۸۳ جایزه ادبی اصفهان و جایزه بهترین رمان سال را به خانه ببرد. او کار های ترجمه بسیاری هم انجام داده است.

ایوان کلیما
ترجمه: فروغ پوریوری
انتشارات آگه
۴۷۰۰ تومان
۳۰۶ صفحه



مرد روایت‌های ضد توتالتری

رمان کلیما اگر چه از لحاظ فرم داستان‌نویسی اثری معمولی است ولی از بعد اینکه راوی سرکوب‌های رژیم توتالتری چک در برهه‌هایی از زمان بوده، بسیار خوب و قابل توجه است.

خلاصه کتاب

«در انتظار تاریکی در انتظار روشنایی» در واقع به نوعی روایتگر فلاکت‌های کودتای سرخ و سرکوب‌هایی است که بعد از این کودتا در چکسلواکی اتفاق افتاده؛ در داستان با فیلمساز و عکاس میان‌سال‌ی روبه‌رو هستیم که نتوانسته از کشور فرار کند و بعد از تحمل زندان و تحقیر وارد تلویزیون دولتی شده و فیلم‌برداری می‌کند؛ از تظاهرات‌های به قول دولت بدون مجوز معترضان فیلم می‌گیرد و شاهد سرکوب آنهاست و...

رودرو با نویسنده

ایوان کلیما از بزرگ‌ترین نویسندگان چک به شمار می‌رود. او در پراگ به دنیا آمد. نوشته‌های او را می‌توان در ۳ حوزه مورد بررسی قرار داد: آثار داستانی و نمایشنامه‌هایش، آثار نظری در حوزه ادبیات و نویسندگان و آثار ضد توتالتری و سیاسی او. کلیما مدتی سردبیر «بهار پراگ» - نشریه اتحادیه نویسندگان چک - بود.

خارج از متن

کلیما سال‌ها در اردوگاه‌های نازی‌ها به سر برده، سال‌ها در تبعید و مهاجرت اجباری بوده، سال‌ها در کشور خود ممنوع‌القلم بوده و... اما همه اینها بر تجربه‌های او افزوده و نوشتن را و به‌ویژه ادبیات را از نگاه او، به مهم‌ترین دستاورد بشری برای رویارویی با جلوه‌های تمامیت‌خواهی تبدیل کرده است.

بریده‌ای از کتاب

«حالا ۵ روز بود که تظاهرات ادامه داشت. روز اول پلیس آنچنان خشمگین به یک راهپیمایی دانشجویی حمله‌ور شده بود که تعداد زیادی از دانشجویان و تماشاچیان را مجروح کرده بود؛ واقعا چند نفر مجروح شده بودند؟»

فردریش دورنمات
ترجمه: عزت‌الله فولادوند
انتشارات طرح نو
۳۸۰۰ تومان
۱۸۳ صفحه



جنایت سوئسی

اگر طالب خواندن یک رمان پلیسی - جنایی جذاب هستید، حتما باید «قول» را بخوانید. به غیر از خود داستان، عمق محتوا و کنکاش روحی شخصیت‌ها در این رمان، آن را تا حدودی از دیگر آثار جنایی متمایز کرده است.

خلاصه کتاب

رئیس پلیسی به نام آقای «م» برای یک نویسنده داستان‌های پلیسی - جنایی، ماجرای از شخصی به نام «ماتئی» می‌گوید که قبلا پلیس بوده است؛ ماجرای قتل یک دختر بچه که با تیغ سلمانی به قتل رسیده؛ به‌طوری که ماتئی که قرار است برای مأموریتی به اردن برود منصرف می‌شود و به دنبال این ماجرامی‌رود. برای این کار دختر بچه‌ای را طعمه می‌کند ولی چندین سال می‌گذرد و از قاتل خبری نمی‌شود.

رودرو با نویسنده

دورنمات سوئسی توانایی عجیبی در جنایی نوشتن دارد؛ چه در حوزه نمایشنامه و چه در زمینه داستان. البته خیلی‌ها او را درام‌نویس می‌دانند تا داستان‌نویس ولی بررسی رمان‌های او به خصوص قاضی و جلادش، سوءظن، قول و... نشان می‌دهد که او توانایی بالایی در داستان‌نویسی داشته. دورنمات جوایز مختلفی را از آن خود کرده؛ جایزه منتقدان نیویورک، جایزه شیر و...

خارج از متن

دورنمات نمایشنامه‌نویسی بزرگ است که در تمام دنیا برای خودش اسم و رسمی دست و پا کرده. دقیقا سال قبل بود که حمید سمندریان نمایشنامه «بانوی سالخورده» را به صحنه برد. این آشنایی بسیار خوب دورنمات با درام باعث شده که او پلیسی - جنایی نویسی در حوزه داستان باشد.

بریده‌ای از کتاب

«اشاره کردم به عکس‌هایی که گفته بودم آورده بودند. هر ۳ دختر مقتول شباهت واضح به هم داشتند. گفتم: شباهت بین این ۳ تا، نظر کسانی رو که معتقدند غول جوجه‌تیغی قاتل اصلی، تایید می‌کنه.»



داستان‌ها



داستان ترجمه توقف اکید ممنوع الکساندر مک کال اسمیت ترجمه: مینا فرشیدنیک	۱۰۶	داستانی از کتاب بندگان صنوبر	۸۴
بریده یک رمان فصل اول رمان آن جا که برف‌ها آب نمی‌شوند / کامران محمدی روز اول؛ تنهایی	۱۱۲	داستان کوتاه لطفا پیغام بگذارید / احسان پویا جاده / مهدی حاج‌علی محمدی عاشقی به سبک قدیم / اکرم کریم‌زاده اصفهانی	۸۸ ۹۴ ۹۸
بریده متن کهن تصمیم بزرگ بزرگمهر انتخاب و ویرایش اکرم کریم‌زاده	۱۱۸	داستانک به خاطر پول / یوسف مهدوی	۱۰۴

اگر در گذشته میان مفسران و مترجمان قرآن اگر دانشمندی قوی را بجویم، بی تردید نام رشید الدین میبدی و تفسیر کبیرش "کشف الاسرار و عده الابرار" در نظر می آید. تفسیر میبدی از سه بخش تشکیل شده است: نوبت اول که ترجمه آیات است. نوبت دوم نقل اقوال تاریخی و نکات فقهی و حواشی تفسیر و نقل احادیث است. و در نوبت سوم که مولف به تعبیر عرفانی آیات می پردازد آنچه که می خوانید گزیده ای است از یکی از حکایت های نوبت دوم این کتاب. (نقل داستانی از امیرالمومنین (ع) ذیل آیه ۳۸ سوره فرقان؛ کشف الاسرار و عده الابرار، ج ۷، صص ۳۵-۳۳)

داستانی از کتاب

بندگان صنوبر

ایشان قومی بودند در عصر بنی اسرائیل، پیش از سلیمان بن داوود. درخت صنوبر می پرستیدند؛ آن درخت که یاقث بن نوح کشته بود بر شغیر چشمه ای معروف. و بیرون از آن چشمه نهی بود روان. و ایشان را ۱۲ باره شهر بود بر شط آن نهر، و نام آن نهر رس بود در بلاد مشرق. و در آن روزگار هیچ نهر عظیم تر و بزرگ تر از آن نهر نبود و نه هیچ شهر آبادان تر از آن شهرهای ایشان. و مهینه آن شهرها مدینه ای بود نام آن اسفندآباد و پادشاه ایشان از نژاد نمرود بن کنعان بود و در آن مدینه مسکن داشت. و آن درخت صنوبر در آن مدینه بود

□ مردی آمد از بنی تمیم پیش امیرالمومنین علی (ع) و گفت: «یا امیرالمومنین! خبر ده ما را از اصحاب رس؛ در کدام عصر بودند و چه قوم بودند؟ دیار و مسکن ایشان کجا بود؟ پادشاه ایشان که بود؟ رب العزه پیغامبر به ایشان فرستاد یا نفرستاد و ایشان را به چه هلاک کرد؟ ما در قرآن ذکر ایشان می خوانیم اما نه قصه ایشان بیان کرده نه احوال ایشان گفته».

امیرالمومنین (ع) گفت: یا اخا تمیم! سؤالی کردی که پیش از تو هیچ کس از من این سؤال نکرده و بعد از من قصه ایشان از هیچ کس نشنوی.





ما از ما خشنود شوند که عیب‌جوی ایشان را هلاک کردیم».

پیغامبر در آن وحشت چاه به الله نالید. گفت: «ای مهتر و خداوند گارم! تو تنگی جا و بسیاری اندوهم را می‌بینی، پس به ناتوانی و بیچارگی ام رحم کن و در گرفتن روحم شتاب کن و در برآوردن دعایم تاخیر منما».

هم چنین دعا می‌کرد تا اینکه مرد. پس خدای تعالی به جبرئیل گفت: بردباری من این بندگانم را فریب داد تا از عذاب پنهان من خویشتن را در امان پنداشتند و غیر مرا پرستیدند و پیامبرم را کشتند. من از کسانی که سرکشی کنند و از شکنجه‌ام نهراسند و به گناه ادامه دهند انتقام می‌گیرم و همانا سوگند خورده‌ام که آنان را مایه پند و عبرت جهانیان قرار دهم.

پس رب العالمین باد عاصف گرم به ایشان فروگشاد تا همه به یکدیگر شدند و فرا هم پیوستند. آنگه زمین در زیر ایشان همچون سنگ کبریت شد و از بالا آری سیاه برآمد و آتش فرو بارید و ایشان چنان که آریز (قلع) در آتش فروگذازد، فروگذاختند. ■

به سر آوردند تا کفر و شرک ایشان به غایت رسید و تمرد و طغیان ایشان بالا گرفت. رب العالمین با ایشان پیغامبری فرستاد از بنی اسرائیل از نژاد یهود بن یعقوب.

روزگار دراز ایشان را دعوت کرد و توحید بر ایشان عرضه کرد و از عذاب‌الله بیم داد. ایشان هیچ بنگریدند و در شرک و کفر بیفزودند، تا پیغامبر در الله زارید و بر ایشان دعای بد کرد؛ گفت: «پروردگارا! بندگانم جز تکذیب من و کفر و ناپاوری تو چیزی نپذیرفتند. اینان درختی را که سود و زبانی ندارد می‌پرستند، پس توانایی و تسلط خودت را به آنها نشان ده».

چون پیغامبر این دعا کرد، درخت‌های ایشان همه خشک شد.

ایشان گفتند: «این همه از شومی این مرد است که دعوی پیغامبری می‌کند و عیب خدایان ما می‌جوید».

او را بگرفتند و در چاهی عظیم کردند. آورده‌اند در قصه که انبوه‌ها (لوله- نی) بساختند فراخ و آن را به قعر آب فرو بردند و آب از آن انبوه‌ها بر می‌کشیدند تا به خشک رسید. آنگه از آنجا در چاهی دور فرو بردند و او را در آن چاه کردند و سنگی عظیم بر سر آن چاه استوار نهادند. انبوه‌ها از قعر آب برداشتند. گفتند: «اکنون دانیم خدایان

و ایشان تخم آن درخت بردند به آن ۱۲ باره شهر تا در هر شهری درختی صنوبر برآمد و ببالید و اهل آن شهر آن را معبود خود ساختند. و آن چشمه که در زیر صنوبر اصل بود، هیچ کس را دستوری نبود که از آن آب خوردی یا برگرفتی که می‌گفتند: «آن مایه زندگی خدایان ماست؛ هیچ کس را نرسد که زندگی‌شان را کوتاه کنند».

پس مردمان و چهارپایان آب که می‌خوردند از آن نهر رس می‌خوردند. و رسم و آیین ایشان بود در هر ماهی اهل هر شهری گرد آن درخت صنوبر خویش برآمدن و آن را به زیور و جامه‌های الوان بیاراستن و قربان‌ها کردن و آتشی عظیم افروختن و آن قربانی بر آن آتش نهادن تا دخان و قُتار (بوی استخوان سوخته) آن بالاگرفتی؛ چندان که در آن تاریکی دود، دیده‌های ایشان از آسمان، محجوب بگشتید. ایشان آن ساعت به سجود در افتادند و تضرع و زاری فرادخت کردند تا از میان آن درخت شیطان آواز دادی که همانا که من از شما خشنود شدم، بنابر این شما هم خوشدل باشید و دیدگانتان روشن باد.

ایشان چون آواز شیطان به گوش ایشان رسیدی سر برداشتندی شادان و نازان، و یک شبان روز به طرب و نشاط و خمر خوردن به سر آوردند؛ یعنی که معبود ما از ما راضی است. بر این صفت روزگار دراز

داستان کوتاه

لطفای غم بگذارید

● احسان پویا

به شما بگم...».

سرگروه‌بان همه را به صف کرده بود. سربازها جلوی تخت‌هایشان خبردار ایستاده بودند و به پنجه پاهایشان نگاه می‌کردند که توی یک خط باشد. هیچ صدایی نمی‌آمد مگر صدای جیرجیرک‌ها و صدای پای سرگروه‌بان شب. بعد از حضور و غیاب، خاموشی بود. چشمم که به تاریکی عادت می‌کرد، بچه‌ها را می‌دیدم که توی تخت‌هایشان وول می‌خوردند؛ کله‌های آویزان از تخت‌های بالایی و صدای پیچ‌های سوت‌وار. همین که داشت چرت می‌گرفت، یکی تکانم داد؛ قیافه‌اش اول معلوم نبود، حرف که زد فهمیدم قدرت است. گفت: «فردا شب تلفن‌خونه پست تونه؟».

«الو محمود! سلام مادر جون، شماها کجاییں؟» ۲-۳ روز پیش هم زنگ زدم؛ هم خونه شما هم خونه خواهرت کسی نبود. گفتم امروز سالگرد آقاهه شاید اومدین اینجا. ساعت ملاقات همه‌ش چشمم به در بود.

اینجا همه چی خوبه. با همه دوست شدم بعد از ظهرها هم می‌رسم تو محوطه قدم می‌زنیم؛ مثل حیاط خودمونه. راستی دیشب خواب آقا جونت رو دیدم. خواب دیدم مثل اون وقت‌ها که شما کوچیک بودین جمعه‌ها همه می‌اومدن خونه ما، سفره پهن می‌کردیم از این سر ایوون تا اون سر. آقات خدا بیا مرز می‌نشست سر سفره از تو دیگ واسه همه غذا می‌کشید... کاش نمی‌فروختین خونه‌رو؛ آقا جون تو خواب بهام گفت



از روی کنجکاوی رفته‌م پشتش و گفتم: «در دسر درست نکنی؟» گفت: «هی ترسی؟ نترس این بیسیم خراب بود؛ خودم راه‌انداختمش»

نکنی؟» گفت: «هی ترسی؟ نترس این بیسیم خراب بود؛ خودم راه‌انداختمش».

قدرت انگار ۱۰ سال اینجاست از هر سوراخی چیزی درمی‌آورد. از زیر زهوار میزها، فندک و جای خشک و روزنامه و هر چیزی که نمی‌شد فکر کنی درمی‌آورد و سرهم می‌کرد. با درپوش یکی از بی‌سیم‌های از کار افتاده لیوان درست کرده بود و توی آن جای دم می‌کرد. می‌گفت: «بدون چای که نمی‌شود».

از او خوشم می‌آمد. یک ساعتی گذشته بود که از پشت دستگاه بیسیم جم نخورده بود. همین‌طور گوشش را چسبانده بود به بلندگوی بیسیم. با آن هیکل گنده و کله گردش درست شده بود مثل بچه‌ها. از پشت اصلا نمی‌شد فهمید که صاحب این هیکل، قدرت است یا آن صورت کک و مکی و ابروهای پر پشت و قیافه عبوس.

نزدیکش که شدم، برگشت به سمت من و زل زد توی چشم‌هایم. گفتم: «سیگار می‌کشی؟» دوباره گوش چسباند به بلندگو. از توی بلندگو صدای بوق آزاد تلفن آمد و یک صدا که می‌گفت «لطفا پیغام بگذارید». بعد صدای مقطع بوق اشغال. قدرت رفت از شیر آب کمی آب خورد و نشست زیر ظرفشویی و یک سیگار روشن کرد. رفته‌م کنارش نشستم. یک سیگار هم به من داد. گفت: «اینارو خودم پیچیدم؛ سیگارای روزنامه‌ایه. اگه دوست نداری نکش».

گفتم: «بچه کجایی قدرت؟»

بچه بروجد. تو چی؟

- من تهرانی‌ام.

- شنیدم تهرانی‌ها خدمت نمی‌کنن؛ اون قدر

نمی‌یان تا معاف بشن.

- من بابام هنوز سنش به ۶۰ سال نرسیده.

- مادر هم داری؟

- آره.

که دنگ دنگ می‌خورد توی ظرف‌ها و جنجال سربازها را نمی‌شنید.

گفتم: «چی شد؟ امشب مهمون مایی بالاخره؟»

گفت: «آره».

- واقعا یک پاکت سیگار دادی؟

- تا.

دلم می‌خواست بیشتر از ش حرف بکشم. پیش خودم گفتم بالاخره بعد از ظهر به حرف می‌آید. آنجا اگر آدم حرف نزنند می‌میرد. اولین بار بود که قرار بود با قدرت تنها شوم. البته قدرت زیاد تلفن خانه می‌رفت؛ مخصوصا این اواخر توی پادگان، حرف افتاده بود که قدرت هر چه پول دارد برای رفتن به تلفن خانه خرج سیگار می‌کند. همه می‌گفتند لابد ریشش گیر کسی است ولی من می‌دانستم که از تلفن خانه نمی‌شود به جایی زنگ زد.

لابد یک سرگرمی برای خودش دست و پا کرده بود. توی این خراب شده هر کسی یک‌جوری روزش را شب می‌کند دیگر.

دیگر تا عصر قدرت را ندیدم. یدالله توی تلفن خانه داشت فرم حضور پر می‌کرد. فکر کردم قدرت دیگر نمی‌آید ولی یک ساعتی که گذشت بعد از ساعت ۴ و ۵ توی خلوتی بعد از ظهر سروکله‌اش پیدا شد. از پنجره پشتی پرید داخل و جایش را با یدالله عوض کرد.

یدالله که رفت، قدرت برگشت سمت من و گفت: «امروز چندشنبه‌س؟» از توی پوتینش یک کاغذ درآورد و نشست پشت بیسیم. سیم‌ها و فیش‌ها را خیلی تند جابه‌جایی کرد و موج بیسیم را از روی شماره‌ای که روی کاغذ نوشته بود، تنظیم می‌کرد. خیلی نگران چیزی نبودم؛ اگر قرار بود مشکل ساز بشود تا حالا گندش بالا آمده بود. بیشتر از روی کنجکاوی رفته‌م پشتش و گفتم: «در دسر درست

چیزی به مرخص شدنش نمانده بود ولی از بس که توی خودش بود و با هیچ کس جوش نمی‌خورد، معروف شده بود. اولین باری که با من حرف زد روزی بود که یکی از سربازها خودش را با تیر زده بود. آن روز انگار توی پادگان خاک مرده پاشیده باشند، همه حالشان گرفته بود. من پشت تانکر آب داشتم سیگار می‌کشیدم که دیدمش؛ تکیه داده بود به سیم‌های خاردار. به‌اش تعارف کردم. گفت: «پس خودت چی؟»

گفتم: «بی‌خیال با هم می‌کشیم». سیگار را که به‌اش دادم، زد پشت دستم و گفت: «می‌شناختیش؟» گفتم: «نه زیاد، یکی دو بار دیده بودمش». گفت: «ژ-۳ خیلی نامرده. گذاشته بود زیر گلو، از کاسه سرش زده بیرون». گفتم: «تو چی؟ می‌شناختیش؟» گفت: «۸روز دیگه خدمتش تموم می‌شد. عاشق شده بود». بعد دیگر هیچ‌کدام چیزی نگفته بودیم تا آخر سیگار.

ظهر وقت ناهار باز آمد پیش من. وقتی غذا می‌خورد نگاهش می‌کردم. همیشه دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم. آن قدر آرام غذا می‌خورد که انگار توی خانه خودش است. اصلا توی نخ سروصداهای اطراف نبود. صدای چندصدتا قاشق و چنگال فلزی

- آره، چطور؟

- با من عوض می‌کنی؟ به پاکت سیگار می‌دم.

- برای من فرقی نمی‌کنه ولی من دفتر دارم؛ باید صبح امضا کنم. تلفن‌های نصفه شب رو هم

من جواب می‌دم.

- خب همراهت کیه؟

- گمونم یدالله باشه.

- تختش کجاس؟

- بغل کمد آهنیه.

بدون اینکه چیزی بگوید، رفت.

قدرت را همه می‌شناختند؛ از قدیمی‌ها بود؛



مادرم افتاده بودم و صدای پیرزن.
گفتم: «نمی‌دونی فردا تلفن خونه شیفت
کیه؟»

گفت: «نه، چطور؟»
گفتم: «به نگاه بکن ببین شیفت کیه. اگه
خواست من به جاش می‌یام. یه پاکت سیگار هم
به‌اش می‌دم.» ■

هم باید جرأت داشت ولی این دفعه فرق می‌کنه.
می‌خوام بگم برام قصه بگه. می‌خوام صداش رو
ضبط کنم. برام دعا کن.»

قدرت از پنجره پرید بیرون و غیب شد. پاکت
سیگارش هنوز توی دستم بود.
یدالله گفت: «بیا این رومضاکن برم تحویل بدم.»
به پاکت سیگار قدرت نگاه می‌کردم. به فکر

یدالله گفت: «لفتش نده، الان یکی
سر می‌رسه‌ها.» گفت: «خیلی خب الان می‌رم.»
برگشت طرف من و گفت: «کاش هیچ‌وقت نشنیده
بودم.» دستم را در دستانش فشار داد.

گفت: «وقتی مادرم اومد تهران برای دوا و
درمون، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم جنازه‌شو رو بیارن
برو جرد. اون موقع همه‌ش ۷ سالم بود. می‌دونی
وقتی ۷ سالته و بهات می‌گن مادرت مرده، فکر
می‌کنی مردن یعنی چی؟ فکر می‌کنی مردن یعنی
دیگه قصه نشنیدن، فکر می‌کنی مردن یعنی دیگه
پای تنور وقتی چونه خمیر می‌زنی آواز نشنیدن.»
قدرت دست کرد توی جیبش و پاکت سیگار
را به من داد. گفت: «تو تنها کسی هستی که به‌اش
اعتماد دارم.»

گفتم: «چطور؟»
گفت: «نمی‌دونم، شاید به خاطر اینکه امروز
آخرین روزه و تو آخرین نفری هستی که اینجا
می‌بینم. هر وقت اومدی تلفن خونه، گوش کن شاید
صدای پیرزن رو شنیدی.»

گفتم: «یعنی چی؟»
گفت: «امشب از اینجا می‌رم. می‌خوام تموم
خونه‌های سالمندان شهر رو بگردم. نمی‌دونم
چرا.»

گفتم: «همه‌ش ۲ ماه دیگه مونده تموم کنی.»
گفت: «اگر مرد چی؟»
یدالله داد زد: «چی می‌گین بابا؟ مگه سفر
قندهار می‌رین؟ الان یکی می‌رسه.»

قدرت گفت: «این خرت و پرت‌ها همه‌ش مال
تو، من فقط نوام رو می‌برم.»

گفتم: «این کارت از کار اون کسی که تفنگ
گذاشت زیر گلویش بدتره.»

گفت: «تو تا حالا این کار و کردی؟ من کردم
زیاد. آدم باید جرأت داشته باشه: حتی واسه مردن

- مادر من مرده. کوچیک بودم که مرد. تنها
چیزی که ازش یادمه صداشه؛ لالایی که می‌خوند،
قصه که می‌گفت، آواز...»

قدرت از جیب کتش یک ضبط و پخش جیبی
درآورد. گفتم: «اینو از کجا آوردی؟» گفت: «مال
خلیلیه.» گفتم: «سرهنگ؟»
سرش را تکان داد.

هفته پیش تمام سربازخانه را زیر و رو کرده
بودند تا این ضبط را پیدا کنند. به هر کسی
مشکوک می‌شدند می‌فرستادندش انفرادی ولی
پیدا نشد که نشد. سرهنگ خلیلی گفته بود تا
ضبط پیدا نشود از غذا خبری نیست. چند روزی
هم غذاها نصف شده بود ولی باز هم خبری نشد.
فکر کردم قدرت می‌خواهد چیزی به من بگوید
و گرنه چه دلیلی داشت که ضبط را نشانم بدهد.
بلند شد و یکی از دستگاه‌ها را کنار کشید. پشتش
توی دیوار جای یک آجر خالی بود. از همانجا یک
نوار درآورد و گذاشت توی ضبط. صدای یک پیرزن
بود که داشت با پسرش حرف می‌زد؛ صدایی نرم
و مهربان.

گفت: «دفعه اولم نیست. اینجا بیشتر تلفنای
بیسیمی موجش می‌افته روی این دستگاه،
همه‌جور صدایی پیدا می‌شه؛ دعوا، صدای دختر و
پسر... ولی از اون روز دیگه نشد. صدای زنه، صدای
مادرمه. باور کن راست می‌گم. از اون روز هر چی
می‌آم اینجا دیگه هیچ‌کس تلفن رو جواب نمی‌ده.
دلیم خیلی تنگ شده.»

غروب که یدالله آمد، قدرت روی زمین خوابش
برده بود. من داشتم دم پنجره پشتی، خانه‌ها را
تماشا می‌کردم. چراغ‌ها یکی‌یکی روشن می‌شد.
داشتم فکر می‌کردم کدام یکی از این خانه‌ها
می‌تواند باشد. قدرت ضبط و نوار را گذاشته بود سر
جایشان و میز را هل داده بود جلوی سوراخ دیوار.

داستان کوتاه

جاده

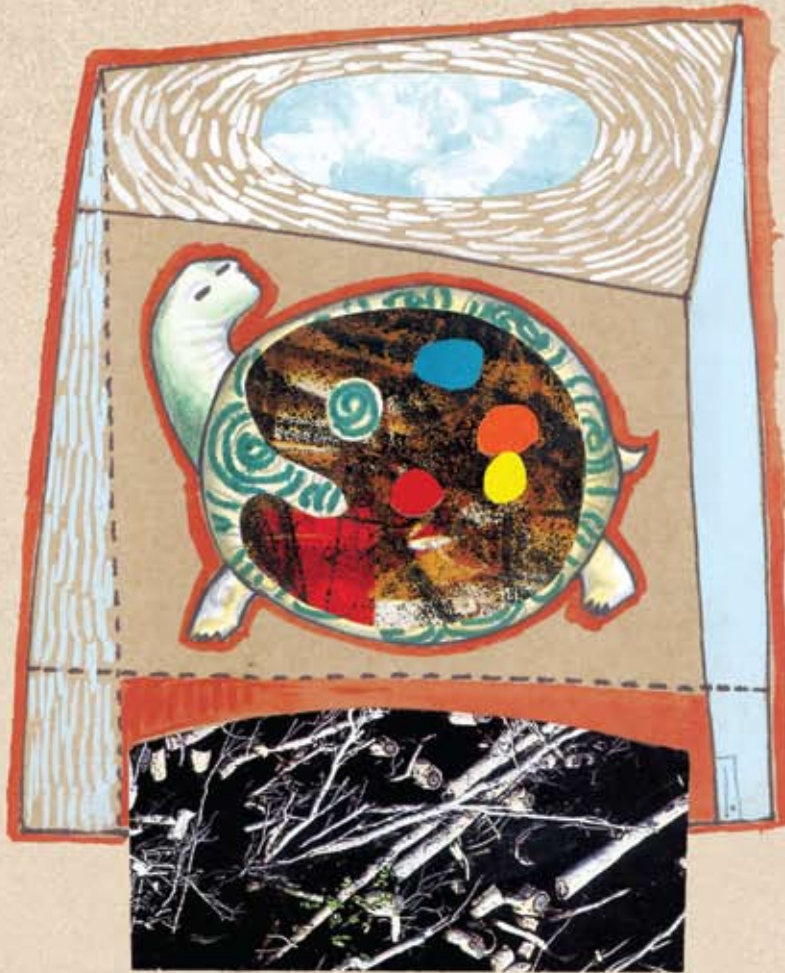
● مهدی حاج‌علی محمدی

دستان مرتعشش روی پالت ریخت. بوی تند نفت و دو رنگی رنگ روغن، نشان می‌داد که نباید خیلی از تاریخ مصرفش گذشته باشد. پیرمرد لیخندی زد و همین‌طور که رنگ دیگری را بر می‌داشت زیر لب گفت: «همین یک بار را معرفت بگذارید.»

موهای قلم‌مو مثل تکه چوبی خشک شده بودند و پیرمرد را مجبور می‌کردند که با انگشت و رزشان دهد تا منعطف شوند. لاک پشت دوبار سرش را از لاک بیرون آورد. انگار سنگینی رنگ‌های روی پالت را احساس کرده باشد، گردنش را کمی چرخاند که شاید بتواند از اتفاقات روی لاکش باخبر شود اما خیلی موفق نبود. با ناامیدی گردنش را تانیمه داخل کرد. قلم‌مو آماده شده بود. تقریباً تمام رنگ‌های جعبه رنگ روی پالت بودند. پیرمرد انگشت شستش

پیرمرد سه پایه بوم نقاشی را باز کرد و روی زمین گذاشت؛ دقیقاً در امتداد خط سفید وسط جاده. دیگر پاهایش توان دوران جوانی را نداشت که بتواند ساعت‌ها رویشان بایستد؛ همان جابجایی آسفالت نشست و بوم را به سه پایه باز شده تکیه داد. لاک پشت هم سرش را به داخل لاکش کشاند. جعبه فلزی و زنگ زده رنگ روغن و پالت چوبی را که قسمتی از آن مانند رنگین کمان و جای دیگرش مثل رعد و برق شب‌های بارانی، سیاه و سفید شده بود، روی لاک پشت گذاشت. مسیر نگاهش را از لابه‌لای بوم و میان سه پایه، روی خط سفید وسط جاده که عاقبتش معلوم نبود، تنظیم کرد. یک چشمش را هم بست که دقتش را بالا ببرد. رنگ آبی را از توی جعبه فلزی رنگ‌ها در آورد و ته مانده‌اش را با زور





لاک‌پشت برد و آرام گفت: «این آخری‌ها می‌گفت: ای که ۸۰ گذشت و در خوابی... مگر این چند روز را دریابی...»

لاک‌پشت سرش را داخل نبرد اما چشمانش را بست. ■

نقاشی گرفت. درست در امتداد همان خطی که از بین چشمانش شروع می‌شد، خط سفید جاده بوم را رد می‌کرد، از وسط صندلی می‌گذشت و از میان سه پایه به خط سفید وسط جاده می‌رسید، دوباره پهلوی پیر مرد تیر کشید. دهانش را نزدیک صورت

کشید و به سمت خط سفید وسط جاده حرکت کرد. جاده روی تابلو تقریباً تمام بود. خط سفید وسط جاده هم به خط سفید جاده بوم وصل شده بود. لاک‌پشت دست و پایش را جمع کرد. سوزش خفیفی در پهلوی پیر مرد، نگاهش را به کیسه ادراری که همراهش بود و با شیلنگ نازکی به داخل شلوارش می‌رسید، برگرداند.

می‌گفت: «پسر، وضو نداری دستت به قلم‌مو نخورد».

حالا دیگر با عینک هم بوم نقاشی تار بود. دستمال صورتی را از جیبش در آورد که چشمانش را پاک کند اما پشیمان شد و دستمال را روی لاک‌پشت انداخت. لاک‌پشت هم اعتنایی نکرد. خرده کاری‌های جاده روی تابلو تمام شده بود. رنگ سیاه روی پالت، دیگر رنگ‌ها را هم تیره کرده بود. کمی رنگ قهوه‌ای ساخت و در وسط جاده درست در امتداد خط سفید و حتی بدون رعایت یک سوم تصویر، یک صندلی چوبی کشید؛ درست مثل همان‌هایی که توی فیلم‌هاست؛ همان‌هایی که به جای چهار عدد پایه، دو نیم دایره زیرش گذاشته‌اند و پیرترها رویش خودشان را مثل گهواره کودک‌کان تکان می‌دهند. شاید تنها فرقش با گهواره کودک این باشد که اگر با زور حرکت گردن و پا تکانش ندهی، کسی نیست که برایت تکان دهد و می‌شود مثل همان صندلی‌های معمولی؛ ساکن و بی‌جان.

می‌گفت: پسر، برای هر چیزی سمبلی است؛ مثلاً سمبل حیات، آب است و سمبل انتظار، جاده».

و آخرین نیم‌دایره صندلی را هم کشید. لاک‌پشت سرش را بلند کرد که نقاشی را ببیند اما دستمال صورتی نمی‌گذاشت. پیر مرد فهمید. پالت رنگ و قلم‌مو را روی زمین گذاشت. دستمال صورتی را برداشت و لاک‌پشت را بلند کرد و روبه‌روی

می‌گفت: «پسر، خوبی نقاشی این است که بیننده مجبور می‌شود کمی فکر کند. فکرش را ناامید نکن، بگذار به یک چیزی برسد توی نقاشی‌ات»

را از سوراخ پالت رد کرد و با چهار تایی دیگر زیر آن پایه ساخت. پالت همراه با دست پیر مرد می‌لرزید اما رنگ‌ها به روی خودشان نمی‌آوردند و از جایشان تکان نمی‌خوردند.

مرحوم پدرم می‌گفت: «پسر، در عالم نقاشی حرفت را بزن اما با زبان نقاشی».

لاک‌پشت انگار فهمیده باشد حالا می‌تواند رنگ‌های روی پالت را ببیند، گردنش را بیشتر بیرون داد.

می‌گفت: «پسر، خوبی نقاشی این است که بیننده مجبور می‌شود کمی فکر کند. فکرش را ناامید نکن، بگذار به یک چیزی برسد توی نقاشی‌ات».

پیر مرد از زیر عینک به جاده نگاه می‌کرد و از داخل آن به تابلو. اندازه‌ها را با انتهای قلم‌مو مقیاس می‌زد و روی بوم می‌گذاشت. بالای بوم، تلاقی دو خطی بود که از پایین تابلو، آهنگ رسیدن به هم داشتند و هر چه بالاتر می‌آمدند به هم نزدیک‌تر می‌شدند.

می‌گفت: «پسر، وقتی نقاشی می‌کشی دست و دلت یک جا باشد. آب می‌کشی دلت دریا باشد و کوه، دلت کوهسار».

لاک‌پشت دست و پایش را در آورد، خمیازهای



اکرم کریم‌زاده اصفهانی ● این نویسنده جوان متولد سال ۱۳۶۵ در اصفهان است. از پایان دوره دبیرستان کار نوشتن را شروع کرد. کسب موفقیت در المپیاد ادبی باعث شد بتواند در دو رشته ادبیات و تاریخ دانشگاه تهران مشغول به تحصیل باشد. از او کتابی به نام «وسعت آفتاب» در سال ۸۶ چاپ شده است. عمده فعالیت کریم‌زاده در ادبیات نوجوان است.

داستان کوتاه

عاشقی به سبک قدیم

— اینم بدشانشی منه!

یاد پانته‌آ می‌افتم که همیشه می‌گفت: «آقا! اصل حرف؛ عاشقی به قیافت نمی‌خوره. این هم از همون برنامه‌هاته. کم سر کار نرفته‌ایم از دستت که! همون یه بار بسم بود که دستمو گرفتی و بردی قبرستون».

می‌خندم. یاد می‌آید که نصفه شب بیدارش کردم با یک تلفن. گفتم خواب دیده‌ام مرده‌ها از توی قبرهایشان با فرمان من آمده‌اند بیرون و دنبالم راه افتاده‌اند. گفتم به من وحی شده و فکر می‌کنم پیامبر شده‌ام. مامان اگر می‌فهمید، مجبورم می‌کرد به خاطر این کفر یاتم بروم زیارت و معتکف بشوم و توبه کنم و کفاره بدهم. چه شام و نهارهایی که به پانته‌آ باج ندادم!

حسام نگاهم می‌کند و نمی‌کند. حواسش جای دیگری است. من دو تا زندگی دارم و یکی‌اش را فقط و فقط روح حسام توی عالم‌ذر می‌داند. آخ! که حسام آنجا حتی از اینجا هم بهتر و خواستنی‌تر است.

□ جانم انگار می‌رود و برمی‌گردد؛ منقطع است نفس‌هایم.

— هر چی فکر می‌کنم می‌بینم حتی اگه توی قبیله‌های عرب بودیم، مجبورت می‌کردم که منو بدزدی!

حسام ساکت نگاهم می‌کند. این بار منم که نمی‌فهمم توی ذهن او چه می‌گذرد. آشک‌هایم می‌ریزند؛ «حسام! چرا تو بد نیستی که من بتونم ازت دل بکنم؟»

ثمین درونم فریاد می‌کشد: «حسام! تو تموم‌شدنی نیستی. فکر نمی‌کردم حکایت هزار و یک‌شب بشی برام. فکر نمی‌کردم مثل تحریرهای شاهنامه هزار ساله بشی».

لبه تختم می‌نشیند. دست می‌کشد روی صورتم و آشک‌هایم را جمع می‌کند. می‌گوید: «کاش می‌تونستم برات زندگی ساز باشم. زمستونا فصل عاشقی کردن نیست؛ برای زمستونی‌ها هیچ وقت».





عاشقی هم جرم است؟ باید به خاطرش توبه کنم؟
نفسم به شماره می افتد؛ «تو چی؟ می بخشیم؟
من نمی خواستم زندگیت رو به هم بریزم. توی این
روزها نخواستم بی هدف زندگی کنم. من... داشتم از
تو خفه می شدم.»
راه می افتم به روزهای اولی که جواب آزمایش‌ها
توی کیفم بود و توی پارک‌ها ولو می شدم. از حسرت
آن همه طبیعت می مردم و زنده می شدم. دوست
داشتم مثل یک آلبوم عکس بزرگ می شدم و تمام
آدم‌ها را توی خودم جامی دادم.
از همه گذشتم و از حسام نتوانستم!
دور نیمکتی که نشسته بودم، راه می افتم. نه!
نمی توانم از حسام بگذرم، برایم سخت است. اینکه
این چند سال را ساکت بودم، مطمئن بودم که

نداشتم که، اشتباه کردم. چند هزار تا جامدادی باید
توی جشن نیکوکاری بدهم تا جبرانم کنم؟
بگویم بابا! من را به خاطر بچگی کردن در
بزرگی ام ببخش؟ ببخش که سر درس و مدرسه
همیشه خسته‌ات می کردم؟ ببخش که هر روز
احضارت می کردند به خاطر شیطنتهایم؟ ببخش
که من آنی نشدم که تو می خواستی؟ ببخش اگر
وقتی می پرسیدی مریضی، می گفتم نه! ببخش که
دروغ گفتم که جواب آزمایش‌ها هیچی نبوده. من
را ببخش که به تو نمی گویم دارم از دستت می دهم.
دروغ‌هایی را که توی چت‌روم به این و آن
تحویل می دادم، چه کنم؟ من که نمی خواسته‌ام
با احساسات مردم بازی کنم.
به حسام می رسم. سرش را تکان می دهد؛
«حتماً!»

نمی گذرد. جانم آن روزها را نجوا می کند.
چقدر دانستن بعضی چیزها سخت است. کم کم
دارم ایمان می آورم که دانش آتش است و هیچ
آبی بر آن کارساز، نه! چقدر سخت است آدم بداند
سرطان تا مغز استخوانش راهپیمایی کرده آرام آرام
و همان جا قصد ماندن دارد. چقدر سخت است آدم
بداند که تا چند ده روز دیگر باید کتاب زندگی‌اش
را تمام کند؛ حتی باید صفحه‌آرایی و فیلم و زینکس
هم مرتب باشد؛ حتماً باید شیرازه‌بندی شده باشد.
چاپ بالا هم نخورده است؛ همین یکی است و تجدید
چاپ هم ندارد. دلم تنگ می شود برای ویرایش دوم.
بعضی جاها کاش نبودند. نه! بیشتر از آن بعضی
چیزها جایشان خالی است. سخت است که آدم این
راز را مثل عروسک بچگی‌هایش توی پستوی دلش
پنهان کند و با خودش بگوید مال خودم است، مال
خود خود خودم.
می گویم: «حسام؟! یعنی بقیه من رو
بخشیدن؟»

توی ذهنم دنبال آدم‌ها می گردم. باید از کجا
شروع کنم؟ از مامان؟! چه بگویم؟ بگویم من را
ببخش؛ آن دفعه‌ای که تو کنار اجاق گاز ایستاده
بودی، داشتی مر با درست می کردی که از پشت، پر
نزدیک دماغت گرفتم. چرخیدی و آستین لباست
که به قابلمه گیر کرد و مر با ریخت روی شکمت. آخ!
سوختن داشته حتماً. مامان! من را ببخش!
دختر خاله‌ها؟! بگویم ببخشید که رویتان اسم
می گذاشتم یا آن دفعه‌ای که لیلارا اهل دادم توی
استخر پر از آب. هرچه کردیم نتوانستیم بیرونش
بکشیم. وای که اگر زن دایی نرسیده بود.
یا آن دفعه که جامدادی نو همکلاسی‌ام را
برداشتیم و با مال کهنه خودم عوض کردم. خب
دیگر! نور چشمی معلم بودم و حق را داد به من. آن
بیچاره هم جرات نکرد به مامانش بگوید. من هم عمد

دستش را می گیرم؛ گرم است. تکانش می دهم.
نگاهم می کند. میان گریه و خنده معلّم می گویم:
«یادت می یاد شب عروسی، چه شعری برات
خوندم؟»
جانم می رود. لایه‌های زمان فشرده می شوند
و می بینم.
حسام را نگاه می کنم که دارد روتختی را صاف
می کند. سینی پر از هفت مغز و میوه را برداشته
و دارد می آورد طرفم، می گویم: «من نمی خوام،
گشتم نیست!»
- مگه دست خودته؟! باید بخوری. ضعف داره از
سر و روت می باره.
دلم می خواهد به‌اش بگویم که برایم از همه
خوراکی‌های دنیا خوردنی تر است. دلم می خواهد
بگویم که وجودم از او پر شده و همین برای من
کافی است.
یک قاشق گذاخته می گذارد توی دهانم.
می پرسد: «باز چی تو سرت داره می گذره؟ چه
فیلمی می خوای از خودت درباری؟»
- من کی از خودم فیلم در آوردم؟ اون هم جلوی
تو؟
- تو روز روشن که نه، تو شب تاریک هم دروغ
می گی؟ یادت رفته شب خواستگاری، توی رستوران
چه ادایی از خودت در آوردی؟ «آخ! آخ! دلم درد
گرفته. می خوام پیاده روی کنم». من هم مجبور
شدم باهات راه بیام.
دلم برایش ضعف می رود وقتی ادایم را
در می آوردم.
- چرا سرخ شدی ثمین؟ چیزیت شد؟
جانم برمی گردد.
- نه! چیزی نیست.
نمی خواهم بگویم برای تکمیل کتاب زندگی‌ام
وقت کم آورده‌ام. از ابتدای دانستنم چیزی

تو چی؟ می‌بخشیم؟ من نمی‌خواستم زندگیت رو به هم
بریزم. توی این روزها نخواستم بی‌هدف زندگی کنم.
من... داشتم از تو خفه می‌شدم

همان‌هایی که من چشم‌هایم را به رویشان می‌بستم؛
همان رگه‌های محبتی که هیچ وقت باورش
نمی‌کردم؛ همان چیزهایی که مرا از واقعیت به توهم
می‌رساند. من قله حماقتم.
حسام را نمی‌بینم که از اتاق بیرون می‌رود. من
می‌مانم و درد عمیقی که از مردن هم بدتر است. حتی
از دل کندن از حسام هم ترسناک‌تر است؛ حسرتی که
جانم را آلوده می‌کند. نفس‌هایم را می‌شمارم. کم‌اند؛
بسیار کم. ■



من می‌پسندیدم، خواست. حسام از دیوانگی‌اش بود
شاید که با من ازدواج کرد.
حالا همه چیز دارد به آخرش نزدیک می‌شود و
من با خودم فکر می‌کنم هر زمان دیگری که به دنیا
می‌آمدم، باز هم عاشق می‌شدم.
برمی‌گردد طرفم. صورتش خیس است. می‌گوید:
«تو من رو ببخش!»
بادست‌هایش صورتش را می‌پوشاند. حق هقش
می‌رساندم به آخر دنیا. می‌گویم: «خدا یا! حسام! من
همین چند لحظه رو دارم. این طوری نمی‌خوام».
از حسام پر می‌شوم و پناه می‌برم باز آغوش خودش
است. از او می‌گریزم و گریزم در اوست. می‌گریم و او
زمین‌اشک‌های بارانی‌ام می‌شود.
- تئین! بعضی وقت‌ها دوست دارم خودم را
بکشم.
محکم با آخرین رگه‌های توانم می‌زنم. دستم
را می‌گیرم و می‌بوسم؛ «کاش زودتر زده بودی. تئین!
من پنج سال به تو و خودم خیانت کردم».
قلبم از پیوند اقیانوس‌های عاشقی خبر می‌دهد.
بغض می‌کنم؛ «حسام! چرا زودتر...؟ منتظر چی
بودی؟ منتظر کی؟»
به این پنج سال فکر می‌کنم؛ به روزهای روشن
دانشکده که حسام را می‌دیدم. به روزهای بهارش
که اسمش را می‌شنیدم و زار می‌دم. به روزهای
گرفته‌اش که نمی‌دیدمش؛ به اینکه چطور شد
نتوانستم عاشقی‌کنم؛ سخت‌است همیشه عاشق بودن
و دم نزدن؛ به تمام این لحظه‌های کمی که مانده است.
انگار از شب ته‌مینه هم کمتر بود.
- حسام! برام از روزهای خودت تعریف کن؛ اون
روزهایی که من نبودم.
- تو همیشه بودی. فقط من ترسو بودم.
توی ذهنم دنبال نشانه‌های می‌گردم؛ همان‌هایی
که حسام می‌گذاشت جلوی پایم و من نمی‌دیدم؛

قول می‌دم اول عقد می‌کنیم و بعد با یکی از تکه‌های
شهاب آسمانی بالا می‌رویم.
مامان قرمز شده بود. گفت: «دوباره شروع کردی
به صد تا به‌غاز گفتن؟»
کیفم را برداشتم و از در زدم بیرون. قبل از اینکه
دستشان به هم برسد، تاکسی گرفتم و رفتم به یکی
از روستاهای اطراف شهر، خانه یکی از آشناهایمان.
یک هفته همه را اذیت کردم. دخترهای فامیل پشت
سرم بسته بودند که دختره عقده‌ای نیاز به توجه دارد.
پیرزن‌های فامیل گفتند هوایی شده، شوهرش بدهید.
اما قسم می‌خورم که آن زمان هنوز عاشق نشده بودم.
وقت نداشتم هم مصیبتی است. نه! حتی اگر
وقت هم داشتم، همین‌طور می‌شد. گفتن عاشقی
هم سخت بود. هول شده بودم. هزار پرت و پلا گفتم.
اخم کردم و نق زدم. از خجالت کشیدن حسام، من هم
سرخ شدم. هیچ وقت تصورم را هم نمی‌کردم که گذر
از تابوها این قدر لذت‌بخش باشد. من فقط گفتم که
عاشقت شده‌ام و حسام فقط شنید. و بعد گفتم که
مسافرم که نمی‌مانم. و حسام ساکت ماند. سکوتش
جذابش می‌کرد. گفتم: «ببخش اگه کم‌و‌ولی زیادی
عاشقت شدم».
می‌خواهم حرف بزنام اما سینه‌ام به‌خس‌خس
می‌افتد. حسام کپسول اکسیژن را نزدیک تخته
می‌آورد. خودم می‌دانم ساعت‌های آخر است. حسام
هم چند روز است نخوابیده است. می‌پرسم: «حسام
چرا نمی‌خوابی؟ می‌خوام توی خواب تماشات کنم».
اشک‌هایش راه اتصال چشم‌ها و گونه‌هایش
می‌شوند؛ «می‌خوام ببینمت».
بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که اگر پسر بودم،
چطوری زندگی می‌کردم و همیشه هم به این نتیجه
می‌رسم که خدا خرا داد و شاخش نداد. حسام از
بزرگواری‌اش بود که با خانواده‌اش آمد خواستگاری.
حسام از بلندی طبعش بود که همه چیز را آن‌طور که

من هستم و او هم هست. حالا او هم که بماند،
من نیستم. نمی‌خواهم جلوی عزرائیل کم‌بیاورم.
باید این آخرین قدم‌ها را بردارم. کار خودم است؛
تنهای تنها.
چه بگویم؟ بروم سلام کنم و بگویم: «آقا! من
عاشقتان هستم؟»
چه خواهد گفت؟ سرش را زیر خواهد انداخت و
نگاهم نخواهد کرد و من مثل همیشه برای حجب و
حیایش دلم ضعیف خواهد رفت؟
قلبم ضعیف شده است؛ نه از روزی که سرطان
در من خانه‌گزینی کرده، از روزی که حسام را
دیدم؛ حسام را با آن موها و چشم‌های مشک‌آلود؛
با خنده‌های زیر لبی‌اش. لا‌مذهب با همه فرق دارد.
اگر فقط خودم این را می‌گفتم، دلم بیشتر آرام
می‌گرفت؛ همه همین‌ها را می‌گویند. از همیشه دلم
را بیشتر باخته‌ام.
هیچ کس باورش نخواهد شد. من؟! تئین؟
آن قدر از این حرف‌ها زده‌ام که دیگر جا ندارد.
مادر هم دفعه اولش نبود که از این حرف‌ها
می‌شنید. یک شب که همه داشتیم تلویزیون
می‌دیدیم، بلند شد. زمستان بود و من تازه دانشجوی
شده بودم. پالتویم را پوشیدم. حمید را بوسیدم که
آن وقت‌ها اول راهنمایی بود. با بابا دست و رو بوسی
کردم. مثل همیشه صبر کرد تا خودم حرف بزنام.
مامان اما طاق‌نمی‌آورد. گفت: «کجا میری تئین
این وقت شبی؟»
گفتم: «قراره امشب یکی از ستاره‌هایی که
با ما ۲۰ میلیون سال نوری فاصله داره، به مدار
خورشیدی منظومه خودش بخوره و آتیش بگیره.
یه تیکه‌هایش می‌افته روی زمین. قراره با هواپیما
نیویورک برم آمریکا و از آنجا خودمو به کانال پاناما
برسونم. اونجا قراره با یک منجم کلمبیایی بریم
بیرون منظومه شمسی. اتفاقاً منجمه مسلمونه و



داستانک

به خاطر پول

● یوسف مهدوی

مرد سرش را بالا گرفت و لبخند زد.
 - دخترم آمده بود ملاقات. داده دستم خالی نباشه.
 و دوباره اسکناس‌ها را اوراق زد و شمرد. هم‌سلولی توی تختش تکان خورد.
 - دخترت چی کاره‌اس؟
 شماره اسکناس‌ها از دست مرد در رفت. سرش را گرفت بالا و هم‌سلولی را نگاه کرد.
 - هیچ نپرسیدی از دخترت که این پول‌ها را از کجا میاره؟
 مرد یک قدم عقب رفت تکیه داد به میله‌های سلول.
 پول‌ها از دستش رها شدند و پریز زدند روی زمین.
 خودش هم آرام سرید و نشست وسط پول‌های پخش شده روی زمین. ■

■ مرد توی راهرو از کنار سلول‌های دیگر رد می‌شد و به طرف اتاق خودش می‌رفت. دسته‌ای پول را هم توی دستش گرفته بود و می‌شمرد. چند ماهی بود گرفتار زندان شده بود به خاطر بدهی‌ای که بالا آورده بود. دیگر داشت کم کم عادت می‌کرد به بیکاری زندان، سیگار کشیدن‌های بی در پی هم سلولی‌ها، دلتنگی‌های گاه و بی‌گاه برای دخترش، سوسوی شبانه چراغ خانه‌های مردم و خیلی چیزهای دیگری که تجربه‌اش را هیچ وقت نداشت.
 به در سلول که رسید، هنوز شمارش پول‌ها تمام نشده بود. یکی از هم‌سلولی‌هایش نشسته بود روی تختش و دود سیگار را حلقه‌ای می‌فرستاد هوا.
 - به به پولدار شدیدی سهراب خان!



تصویر ساز: سلمان رئیس عبد الهی



الکساندر مک کال اسمیت • این نویسنده انگلیسی در ۱۹۴۸ به دنیا آمد. تحصیلات او در زمینه حقوق و اخلاق پزشکی است و دانش و تجربیات او در زمینه حقوق و جرم‌شناسی او را به یک نویسنده زنده آثار معمایی و پلیسی بدل کرد. مشهورترین اثر او سری کتاب‌های کاراگاهی «اِانس کاراگاهی زنان» نام دارد. داستان «توقف اکیدا ممنوع» از کتاب مجموعه داستان کوتاه او انتخاب شده است.

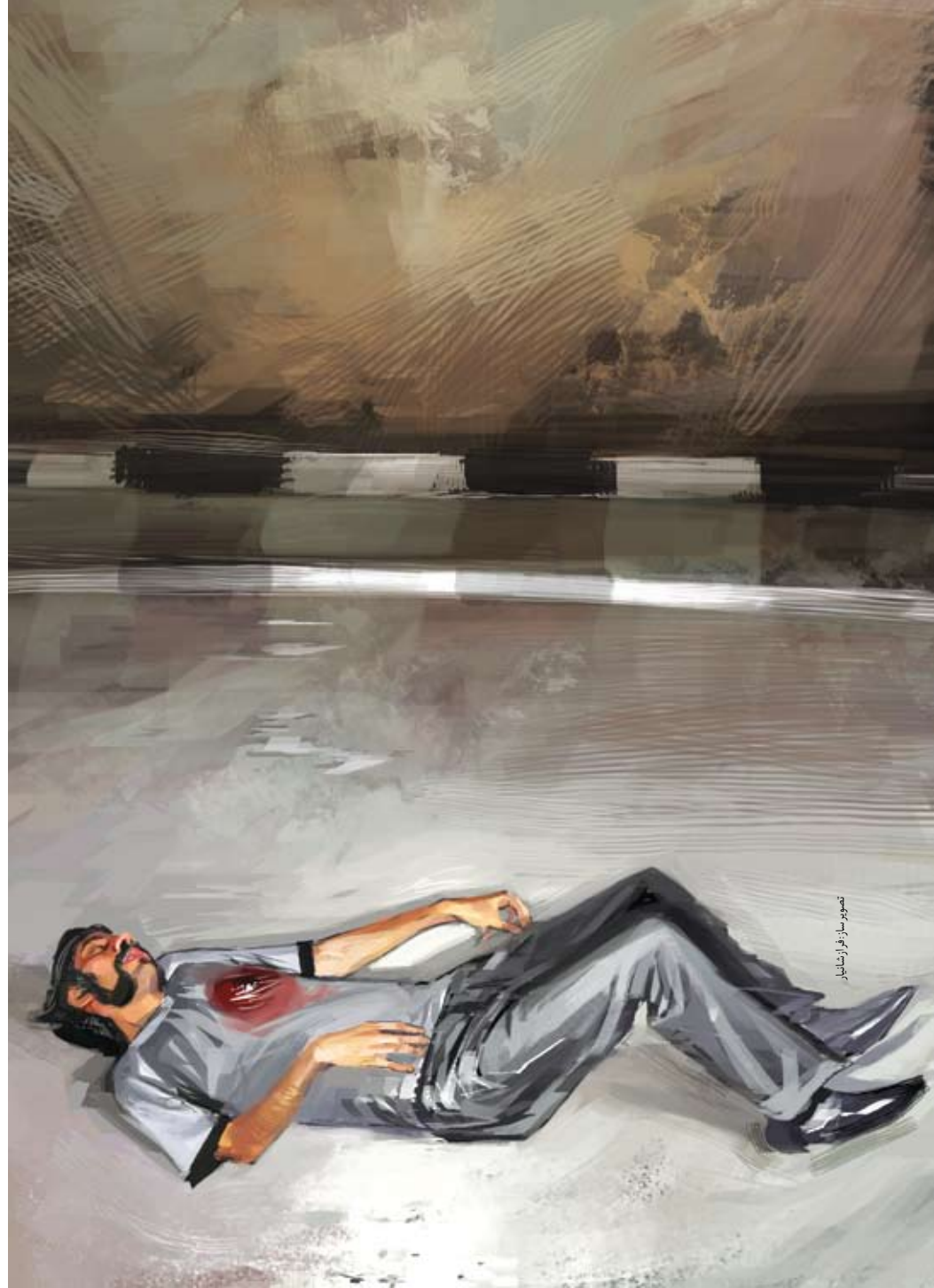
داستان ترجمه

توقف اکیدا ممنوع!

ترجمه: مینا فرشیدنیک

کاغذ برایشان بسیار لذت بخش بود. آنها عاشق این بودند که راجع به قتل بخوانند، راجع به حوادث ناگهانی، همین‌طور پایان دادن و حشیانه به زندگی آدم‌ها و اینکه این اتفاقات چطور رخ می‌دهند. موضوع میزگرد، بررسی واقع‌گرایی در رمان‌های جنایی بود. حاضران جلسه ۲ متخصص هنری بودند و تعدادی از بهترین نویسندگان رمان‌های پلیسی که همگی در برابر منتقد ادبی روزنامه محلی موضع گرفته بودند. منتقد ادبی معتقد بود که رمان‌های پلیسی حاضر بیش از حد به جزئیات ناخوشایند و واقعی مربوط به جنایت می‌پردازند. منتقد در حالی که نویسندگان رمان‌های پلیسی را متهم می‌کرد، گفت: «گاهی به رمان‌های پلیسی

ماجرای بحث و جدلی شروع شد که در جشنواره نویسندگان غرب استرالیا در گرفت؛ گفت‌وگویی که آن موقع نتیجه‌اش غیرقابل پیش‌بینی بود؛ یکی از آن میزگردهای رایج بود راجع به رمان‌های ژانر تبهکاری با مخاطبان معمول خودش که بیشتر زانی بودند با ویژگی‌های مردانه؛ همگی تحصیل کرده، اهل ادبیات و بسیار خیال‌پرداز. گروهی که گرد هم آمده بودند چون همگی به توصیف صریح نوع خاصی از اعمال و رفتار علاقه‌مند بودند که خودشان قادر به انجام دادنش نبودند؛ آدم‌هایی که خودشان هرگز قادر به جنایت نبودند، حتی در وحشیانه‌ترین رویاهایشان! دلشان هم نمی‌خواست که با چنین آدم‌هایی روبه‌رو شوند؛ همراهی با این قبیل تبهکاران روی صفحات



تصویر ساز: نورا زینالینا



نویسنده رمان‌های جنایی بود اما خودش هم عاشق موج‌سواری بود.

نوشتن این رمان جدیدش را به سختی و با بی‌میلی شروع کرده بود و دائما وسوسه می‌شد که دست از نوشتنش بردارد. قبلا هم یک‌بار بر نوشتن رمانی پافشاری کرده بود که دلش با آن نبود. ۸ ماه از وقتش را صرف پروراندن داستان کرده بود ولی آخرش هم نتوانسته بود با داستان کنار بیاید و رهایش کرده بود. هیچ دلش نمی‌خواست که یک‌بار دیگر این اشتباه را تجربه کند. بنابراین تحت تأثیر گفته‌های منتقد در آن میزگرد به سرش زد که به طور جدی به ژانر پیشنهادی او فکر کند. اینکه رمان‌های پلیسی درباره جرم‌رومره نوشته شوند، در نگاه اول مضحک به نظر می‌رسید ولی حالا که جدی‌تر فکر می‌کرد، چرا که نه؟ این ایده ساده و

نامطلوبش، ایده رمان بعدی او را هم شکل داده بود. طرح داستان حول محور رقابت بین ۲ موج‌سوار شکل می‌گرفت؛ مثلاً رقابتی بر سر یک زن که در نهایت به نقشه قتل یکی توسط دیگری منجر می‌شد و چه نقشه‌ای بهتر از صحنه‌سازی حمله یک کوسه؟ حمله مرگبار باید میان امواج و با استفاده از چاقوی بلندی صورت می‌گرفت که قاتل با مهارت تمام آن را آماده کرده بود. چاقویی که لازم بود، باید به دقت دندان‌دندانه شده باشد؛ به طوری که جای زخم بر بدن قربانی همانند اثر دندان‌های کوسه به نظر برسد. تنها چیزی که باقی می‌ماند، این بود که قاتل بکوشد موقعی جنایتش را انجام دهد که هیچ کس در آن نزدیکی‌ها نباشد و آنها را نبیند. طرح خوبی بود اما مسلمان به خواندنش برای موج‌سواران دیگر جالب بود و نه نوشتنش برای جورج چون هر چند او یک

نظر تان در این باره چیست؟ درباره یک رمان پلیسی که به یک اتفاق روزمره می‌پردازد؛ به یک جرم خفیف.

یکی از نویسندگان پرسید: «مثلاً؟». منتقد در حالی که دستش را در هوا تکان می‌داد، با خونسردی گفت: «هر چیزی؛ به طور مثال پارک کردن در محل‌های غیرمجاز؛ یکی از آن اتفاقاتی که همیشه با آنها سروکار داریم». همه به خنده افتادند؛ حتی خود منتقد در حالی که می‌گفت: «جدی می‌گویم! چرا یکی از شما چیزی شبیه به این نمی‌نویسید؟ قتل و جنایت را رها کنید و کمی واقع بین باشید. یک ژانر جدید را پایه‌گذاری کنید».

یکی از نویسندگان به نام جورج هریس - از نویسندگان موفق ژانر پلیسی - زل زده بود به منتقد. اول خنده‌اش گرفته بود ولی حالا داشت کمی جدی‌تر به قضیه فکر می‌کرد.

جورج با همسرش فریزی در یک ویلا ساحلی کوچک زندگی می‌کردند. ۵ سالی بود که در این خانه کوچک ساحلی در کاتسول به سر می‌بردند. جورج عاشق موج‌سواری بود و کاتسول جان می‌داد برای موج‌سواری؛ جایی که اقیانوس آرام به ساحل شنی فراخی می‌رسید و تنها جایی که دریا کمی عقب‌نشینی می‌کرد، در برابر صخره‌های خوش‌تراش جزیره بود. اما تازگی‌ها هر وقت برای موج‌سواری می‌رفت، فکر اینکه زیر پایش در آن پایین‌ها چه می‌گذرد، می‌ترساندش؛ ترسی که هر چه سعی می‌کرد در درون خفه‌اش کند، باز سر برمی‌آورد و وجودش را پر می‌کرد. ۸ ماه پیش یکی از موج‌سوارانی که می‌شناختش، در یک گرداب گیر افتاده و جانش را از دست داده بود. این حادثه نشان داد که موج‌سواری در سواحل استرالیا در کنار لذت‌هایش مخاطره‌آمیز هم هست. این حادثه روی هم رفته در کنار تأثیرات

بیندازید؛ چند تا جسد؟ چند تا صحنه کالبدشکافی؟ چند تا ز رمان‌ها با همین صحنه کالبدشکافی شروع می‌شوند؟ آن قدر که دیگر اتاق تشریح برای همه‌مان آشناست. تمام جزئیاتش را می‌شناسیم و انگار اصلاً توی این اتاق احساس راحتی می‌کنیم! اعضای که از بدن جدا می‌شوند و به دقت بررسی می‌شوند، زخم‌هایی که معاینه می‌شوند تا منشأ آنها مشخص شود و جزئیاتی از این دست... فکر نمی‌کنید این جور صحنه‌ها بیش از حد در رمان‌های پلیسی به تصویر کشیده شده‌اند؟». منتقد برای لحظه‌ای مکث کرد و در همین لحظه موجی از خنده از سوی حاضران بلند شد. احتمالاً صحنه‌های قتل و جنایت به نظر آنها هنوز به اندازه کافی به تصویر کشیده نشده بود.

منتقد تازه چانه‌اش گرم شده بود و خیال نداشت کوتاه بیاید؛ «آخر جرم‌های دیگری به غیر از جنایت هم وجود دارد؛ این طور نیست؟ به طور مثال کلاهبرداری، دزدی، اخاذی یا پرونده‌های مالیاتی. اما چیزی که تمام کتاب‌های این ژانر را پر کرده، فقط جنایت است؛ جنایت، جنایت، جنایت!». مکثی کرد و سپس با نگاهی سرزنش‌بار رو کرد به آن نویسنده‌ای که کنارش نشسته بودند؛ «چرا راجع به جرائم خفیف‌تر و واقعی‌تر چیزی نمی‌نویسید؟ خلاف‌هایی که وقاعد در زندگی روزمره رخ می‌دهند؟ همه ما می‌دانیم که قتل به ندرت اتفاق می‌افتد؛ در حالی که کسی که کتاب‌های شما را بخواند، این طور فکر نمی‌کند».

یکی از نویسندگان با پوز خندی رو کرد به حضار و در حالی که با سر به منتقد ادبی اشاره می‌کرد، گفت: «طبیعی است که آدم‌های رقیق‌القلب نتوانند داستان‌های ما را هضم کنند!».

حضار خندیدند چون خودشان هیچ مشکلی با هضم چنین داستان‌های خشنی نداشتند. منتقد افزود: «به این قضیه جدی فکر کنید».

چشمشان به جسدی افتاد که ماشین بر جای گذاشته بود؛ جسدی با دست‌های باز و یک لکه سرخ بدقواره روی سینه پیراهنش

به‌ظاهر احمقانه آن قدر جسورانه بود که می‌توانست مبنای شکل‌گیری یک ژانر جدید باشد که چه بسا با اقبال عمومی هم مواجه می‌شد. مردم دنبال تنوع هستند و این ژانر یک چیز متفاوت بود. خیلی از رمان‌های پلیسی به نقل ماجراهای دایره جنایی می‌پردازند اما این ژانر جدید درست در نقطه مقابل این دست‌رمان‌ها قرار داشت؛ اتفاقاتی که مردم عادی را موضوع قرار می‌داد. مردم احتیاج دارند بخندند و او می‌توانست این کار را برایشان انجام دهد؛ یک داستان ملایم با اتفاقات سرگرم‌کننده که در آن خبری از خشونت و ضرب و شتم نباشد. داستان می‌توانست همین جا شکل بگیرد؛ در استرالیای غربی و در حوالی محل زندگی خودش؛ داستانی با رنگ و بوی محلی.

همین که این ایده در ذهنش قوت گرفت، شروع کرد به ریختن طرح داستان‌ش. باید کشمکش‌ی در حوزه جرائم رانندگی پلیس محلی به وقوع می‌پیوست؛ مثلاً رقابت بین ۲ مأمور پلیس بر سر اینکه کدامشان موتورسوارهای بیشتری را جریمه می‌کنند یا شکل گرفتن یک رابطه عاطفی ظریف بین یک افسر مرد و یک افسر زن که منجر به غفلت آنها از مسؤولیتشان می‌شود و از سوی سرکرده‌شان مورد مواخذه قرار می‌گیرند.

جورج از این ماجراها خنده‌اش گرفت. حالا تنها مساله مهم این بود که با ادبیات یک افسر راهنمایی و رانندگی از نزدیک آشنا شود. باید به دایره راهنمایی و رانندگی اداره کل شهر بانی منطقه‌شان می‌رفت و اجازه می‌گرفت که یکی دو روز یکی از مأمورهایشان را همراهی کند. مطمئن بود که در این زمینه با مشکلی مواجه نخواهد شد. پلیس ناحیه همیشه با او همکاری کرده و در عوض او هم همواره تصویر خوبی از آنها نشان داده بود. در داستان‌های جورج مأموران پلیس ناحیه همیشه از کارآگاهان اعزامی پایتخت

باهوش‌تر ترسیم شده بودند. بافریزی درباره طرح جدیدش صحبت کرد. او تنها کسی بود که که جورج داستان‌هایش را قبل از انتشار برایش می‌خواند. فریزی هم از طرح جدید جورج خوش آمد.

اداره راهنمایی هماهنگی‌های لازم را انجام داد تا در روز جمعه همان هفته جورج با یکی از مأموران همراه شود. به گفته آنها جمعه روز مناسبی بود چون در این روز بیشتر کشاورزان از حومه به شهر می‌آمدند و بیشتر هم پارک‌های غیرقانونی می‌کردند. مأمور راهنمایی با لحن تمسخرآمیزی گفت: «آنها معمولاً فراموش می‌کنند که در شهر هستند. فکر می‌کنند هنوز سر جالیزند و می‌توانند هر جا که عشقشان کشید، پارک کنند».

جورج متوجه لحن تمسخرآمیز و کینه‌جویانه او شد اما او کشاورزان را مستحق چنین بی‌حرمتی‌ای نمی‌دانست؛ چرا که معتقد بود کشاورزان آدم‌های صبور و زحمتکشی هستند که دائماً با خشکسالی و آفات گیاهی و بهای اندک محصولات کشاورزی دست و پنجه نرم می‌کنند و دم بر نمی‌آورند. با این حال چیزی نگفت و این نظر را یک جایی توی ذهنش بایگانی کرد تا بعداً در جای مناسبی بیانش کند. نگاهی به افسر راهنمایی انداخت؛ مردی کوتاه‌قد که یک جور حس شکست‌خورده‌گی را به آدم القا می‌کرد. مطمئناً بخش جرائم رانندگی جزو رده‌های بالای خدمت در نیروی پلیس محسوب نمی‌شد. با خودش تصور کرد احتمالاً بخش جنایی از اعتبار بسیار بالاتری برخوردار است و همه پلیس‌های بلندپرواز آرزو دارند در آن بخش فعالیت کنند. تمام صبح را مشغول گشت‌زنی در یک خیابان شلوغ بودند. افسر پلیس جرائم مختلف را یادداشت می‌کرد و هر یک را با جزئیات کامل برای او توضیح می‌داد.

در حالی که یک ماشین قراضه را نشان می‌داد، گفت: «این راننده یک مجرم مسلم است. برچسب مالیاتی‌اش که منقضی شده، حتی به خودش زحمت هم نداده که در پارکومتر پول ببندازد و از همه مهم‌تر، از خط تجاوز کرده و با این کارش خطر زیادی را متوجه رانندگان دیگر کرده است. جدا که شرم آور است!».

جورج که به افسر عصبانی چشم دوخته بود، پرسید: «خب، حالا با او چه کار می‌کنید؟» به نظرش این ماشین خیلی هم دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید؛ مخصوصاً با آن اسباب‌بازی کودکانه‌ای که روی صندلی عقبش افتاده بود؛ یک خرس کوچولوی پشمالو.

افسر دفتر چهارش را درآورده بود و داشت فهرست تخلفات را یادداشت می‌کرد. گفت: «دارم یک جریمه درست و حسابی برایش می‌نویسم».

بعد از اینکه نوشتن افسر تمام شد، مسیرشان را به سمت پایین خیابان ادامه دادند و وارد یک خیابان باریک و شلوغ شدند که در آن قدم به قدم تابلوهای «توقف ممنوع» به چشم می‌خورد.

افسر گفت: «آنجا را نگاه کن! چه متخلفان بی‌شرمی! خودشان هم در کمال وقاحت توی ماشین نشسته‌اند!».

دو مردی که در اتومبیل نشسته بودند، گرم گفت‌وگویی آن چنان جدی بودند که وقتی افسر ضربه‌ای آهسته روی شیشه نیمه‌باز طرف راننده زد، سخت یکه خوردند.

افسر با لحنی قاطع پرسید: «هیچ اطلاع دارید که به طور غیرقانونی اینجا پارک کرده‌اید؟ ممکن است لطفاً گواهینامه‌تان را ببینم؟».

راننده دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما صدایی از دهانش خارج نشد.

افسر ادامه داد: «بجنبید آقای محترم! این قدر

دست‌دست نکنید!». از اینجا به بعد اتفاقات خیلی سریع رخ داد؛ راننده به جلو خم شد، سوئیچ را چرخاند، دنده را جا زد و با غرشی ناگهانی به راه افتاد. جورج مات و میهوت عقب پرید، در حالی که افسر داشت به بیسیمش جنگ می‌انداخت. درست همین موقع چشمشان به جسدی افتاد که ماشین بر جای گذاشته بود؛ جسدی با دست‌های باز و یک لکه سرخ بدقواره روی سینه پیراهنش؛ از آن جسدهایی که نویسنده‌های جنایی عاشق توصیف کردنشان هستند؛ چشمان گشاده بی‌فروغ، مشتهای گره کرده، موهای آشفته و پاهایی که در زاویه‌ای غیرطبیعی قرار گرفته بودند. ■





کامران محمدی • متولد اول شهریور ماه ۱۳۵۰ است. فوق لیسانس روان‌شناسی از دانشگاه تهران دارد و کارش روزنامه‌نگاری و نویسندگی است. از آثار او می‌توان به «خدا اشتباه نمی‌کند» اشاره کرد که برگزیده کتاب سال دانشجویی شد. از او سه کتاب هم زیر چاپ است؛ مجموعه داستان مینی‌مالیستی «قصه‌های پریوار»، داستان بلند «از پشت سیم‌های خاردار» و رمان «آن‌جا که برف‌ها آب نمی‌شوند» که بخش‌هایی از آن را می‌خوانید. در نشر چشمه آماده شده‌است.

۱ بریده رمان

فصل اول رمان آن‌جا که برف‌ها آب نمی‌شوند

روزاول؛ تنهایی

ایستاده بود و شیشه سمت او آرام و یکنواخت پایین می‌رفت. پشت فرمان، مرد خم شده بود و به او نگاه می‌کرد؛ بی‌لیخند و حرف. حورا لحظه‌ای ترسید اما بی‌درنگ یاد شرايطی که در آن قرار گرفته بود افتاد و تصمیمش را گرفت. چه اتفاقی می‌توانست بیفتد؟ این همه با بچه‌های دانشکده تا کس می‌رسی سوار شده‌اند، چه اتفاقی افتاده است؟ جز نپایدارد و بدل کردن چند شماره تلفن و گفتن و خندیدن. اما این، بار تنها بود. این هیجان کار را بیشتر می‌کرد. هر چند تنهایی خیلی از کارها لطفی ندارند. با این حال، طرف با این سن و سال و ریش و پشم... نه؛ در این برف حتما آدم‌های بامرام هم هستند که قصدشان کمک کردن است و بس.

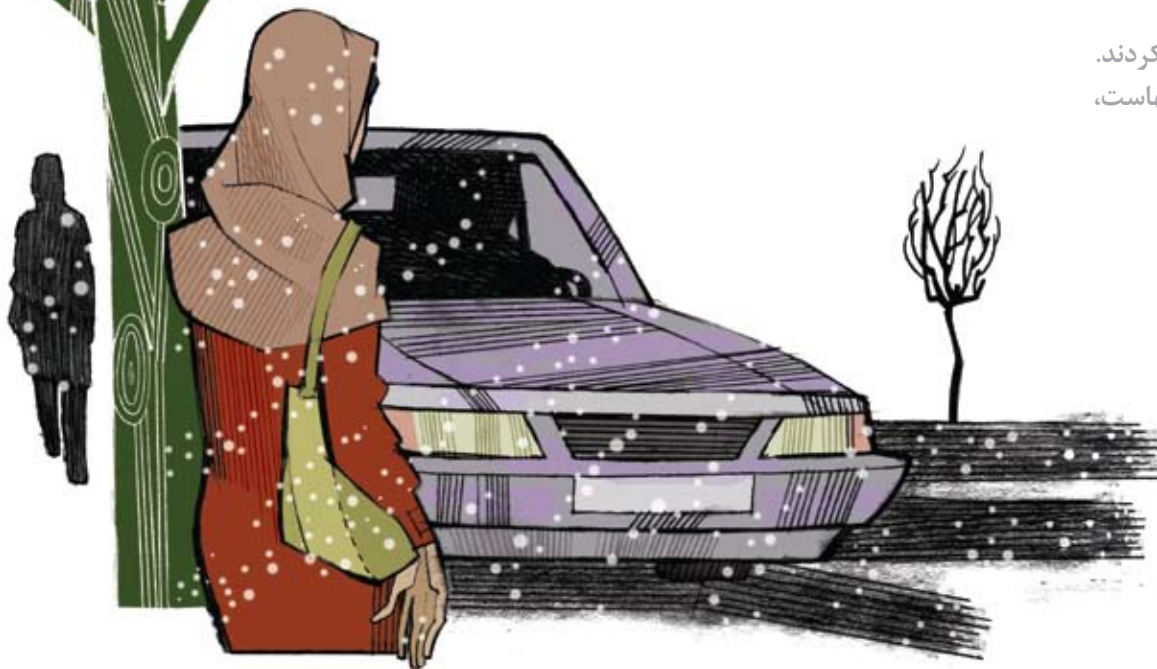
در عقب را باز کرد. این طوری دست کم امن تر است و دست مرد به او نمی‌رسد. صدای خواننده پیش از آنکه سلام کند فضا را پر کرده بود؛ پس از این، زاری مکن، هوس یاری مکن، تو ای ناکام دل دیوانه...

□ حورا نگاه کرد به کفش‌هایش که گل‌مسیر دانشکده تا کنار خیابان زیرشان چسبیده بود و پاچه‌های شلوارش که در همین چند قدم کثیف شده بودند. برف هر لحظه تندتر می‌شد و دانه‌هایش درشت‌تر. این تنها قسمت خوب ماجرا بود. سرش را به عقب خم کرد و به آسمان خیره شد. دانه‌ها درشت‌تر و سیاه و سفید شدند. دهانش را باز کرد. اما برف مثل همیشه علاقه‌چندانی به دهان باز و لب‌های صورتی‌اش نداشت. فکر کرد همیشه همین طور بوده است. زنگ‌های تفریح روزهای سرد دبستان، حیاط پر می‌شد از بچه‌ها که با دهان باز به آسمان نگاه می‌کردند. خوردن یک دانه برف هم اتفاق مهمی به حساب می‌آمد و نمی‌شد یا شاید می‌شد و کسی حس نمی‌کرد.

حس کرد یکی از اتومبیل‌هایی که با سرعت از کنارش می‌گذشتند برای او ایستاده است. سرش را پایین آورد. پژوی نقره‌ای تمیزی روبه‌رویش



چشم‌های مرد این بار روی او مکت کردند.
حورا فکر کرد چه قدر وقتی آدم تنهاست،
نگاه مردها سنگین‌ترند



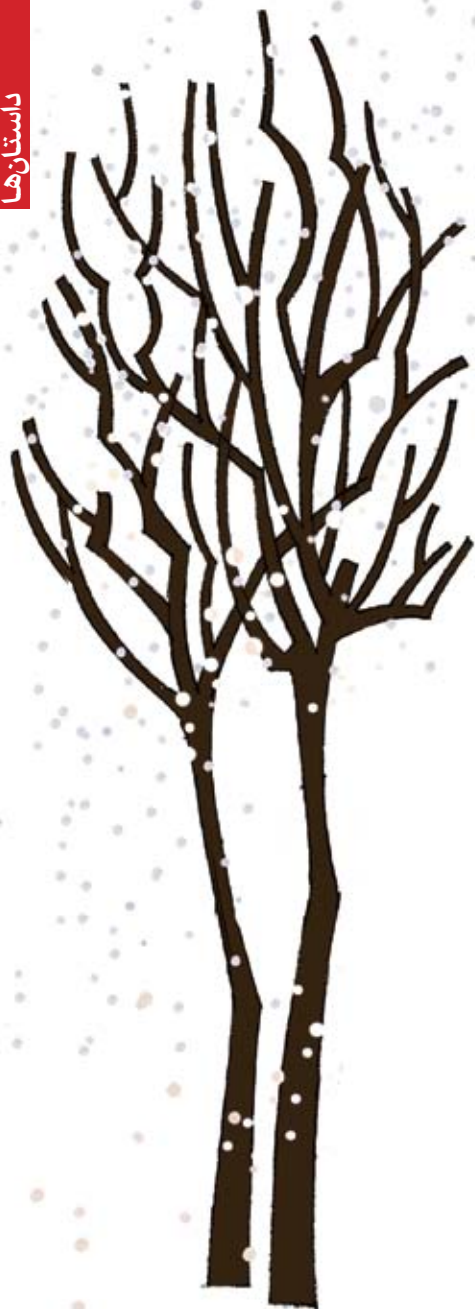
مرد بلافاصله راه افتاد. حورا گفت: خیلی لطف کردید. واقعا معلوم نبود تا کی باید زیر برف می‌ایستادم. چشم‌های مرد در آینه لبخند زدند. صدای موسیقی را کم کرد. خواهش می‌کنم. حسابی خیس شدید. حورا نگاه کرد به کفی‌های نوی اتومبیل گرم تمیز و خوشبویی که سوارش شده بود. —واقعا ببخشید، موش آب کشیده شده‌م. ماشینتون رو هم کثیف کردم، آخه ببینید کجا دانشگاه راه انداختن. چشم‌های مرد دوباره لبخند زدند. —پس درست حدس زدم. دانشجوی این دانشکده دانشگاه آزادید. حورا قرآن کوچک پشت فرمان را دید و بیشتر لم داد. —متأسفانه.

چشم‌های مرد این بار روی او مکت کردند. حورا فکر کرد چه قدر وقتی آدم تنهاست، نگاه مردها سنگین‌ترند. همیشه وقتی با بچه‌های دانشکده بود، نگاه راننده هیچ معنایی نداشت. شاید هم او اصلا به نگاه‌های معنادار توجه نکرده است یا چون خیالش راحت بوده، اهمیتی نداده است. اما این بار نگاه مرد اذیتش می‌کرد. انگار خجالت می‌کشید. —چرا متأسفانه حالا؟ —مگه حال و روزم رو نمی‌بینید؟ مرد چیزی نگفت. مستقیم به جاده خیره شد و سرعتش را بیشتر کرد. صدای آرام خواننده با حرکت یکنواخت برف پاک‌کن‌ها، گرمای خوشبوی اتومبیل، صدای خفه موتور و برف که بیرون مانده بود و هر لحظه زیباتر به نظر می‌رسید... حس کرد هر لحظه ممکن است خوابش ببرد و این دیگر فاجعه بود. باید حرف می‌زد.

چشم‌های مرد این بار روی او مکت کردند. حورا فکر کرد چه قدر وقتی آدم تنهاست، نگاه مردها سنگین‌ترند. همیشه وقتی با بچه‌های دانشکده بود، نگاه راننده هیچ معنایی نداشت. شاید هم او اصلا به نگاه‌های معنادار توجه نکرده است یا چون خیالش راحت بوده، اهمیتی نداده است. اما این بار نگاه مرد اذیتش می‌کرد. انگار خجالت می‌کشید. —چرا متأسفانه حالا؟ —مگه حال و روزم رو نمی‌بینید؟ مرد چیزی نگفت. مستقیم به جاده خیره شد و سرعتش را بیشتر کرد. صدای آرام خواننده با حرکت یکنواخت برف پاک‌کن‌ها، گرمای خوشبوی اتومبیل، صدای خفه موتور و برف که بیرون مانده بود و هر لحظه زیباتر به نظر می‌رسید... حس کرد هر لحظه ممکن است خوابش ببرد و این دیگر فاجعه بود. باید حرف می‌زد.

—یعنی کمتری؟ واقعا؟ —مرد کمی صدای موسیقی را کم کرد. —حالا که عقب نشست، حداقل یه جور بشین تو آینه ببینمت. یهو دیدی برگشتم عقب نگات کنم و رفتم تو باقالیا. حورا دوباره تکیه داد و طوری خودش را تنظیم کرد که چشم‌های مرد را در آینه ببیند. —آخه خیلی کیسف داره آدم یکی رو ببینه و باهاش حرف بزنه ولی اون نبیندش. نگفتی چند سالتنه؟ —مرد نفس عمیقی کشید و برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. —چه بوی خوبی می‌دی. حورا بی‌اختیار لبخند زد. —پس بوش معلومه. خدا رو شکر. کلی پول بالاش دادم. داشتم دیگه ناامید می‌شدم. —مرد با صدای بلند خندید.

می‌آم؟ فکر می‌کنید چند ساله مگه؟ حورا وارد بحثی شده بود که برایش جذابیت بیشتری داشت. روی صندلی جابه‌جا شد و نشان داد فکر می‌کند اما بدون آن که فکر کند و در همان نگاه اول سن مرد را تخمین زده بود. دست کم ۴۰ سال. گفت: ۳۵، ۳۴، همین حدودا. صدای طبل‌های یک موسیقی شاد و کوبشی غافلگیرش کرد. برای یک لحظه نتوانست خودش را کنترل کند و جیغ کوتاهی از سر شادمانی کشید و روی صندلی جلو خم شد. مرد تقریبا داد می‌زد: ای بابا، کلی ناامیدمون کردی. یعنی این قدر روزگار شکسته‌مون کرده. جدی گفتی یا می‌خواستی اذیتم کنی؟ حورا متوجه تغییر لحن ناگهانی مرد شد و احساس رضایت کرد. حالا حس بهتری داشت؛ پس او هم باید قاعده بازی صمیمیت را رعایت می‌کرد.



ناگهان گفت: فهمیدم. مشکل، ریش و سبیلته. اینکه تو این قدر پیر تر به نظر می‌رسی واسه همین. حاضر می‌شرط ببندم اگه بز نیش، ۱۰ سال جوون تر می‌شی

—نه بابا ناامید نشو. همون اول که اومدی تو، بوشو حس کردم. برای من بواز هر حس دیگه‌ای مهم‌تره. واسه همین بیشتر از اینکه دیدن برام مهم باشه، بو کردن مهمه. منظورم بوی ادوکلن و این جور چیزا نیست. بوی آدم...

و بی آنکه علتی داشته باشد، حرفش را قطع کرد. طوری که انگار بخواهد تاثیر حرف‌هایش را بر حورا ببیند. حورا کاملاً ساکت و آرام به چشم‌های مرد زل زده بود و گوش می‌کرد. طوری که انگار بخواهد به خاطر بسپارد. و بی مقدمه پرسید: نگفتی اسمت؟

مرد نتوانست تشخیص دهد او از سر بی توجهی و خستگی این سوال را کرده تا حرف را عوض کند یا عقاید او چنان برایش جالب آمده که علاقه‌مند شده اسمش را بدانند. بنابراین ادامه داد تا جواب سوالش را بگیرد: لمس خیلی وقتا از بو هم مهم‌تره. حداقل برای ما که مثل بیشتر حیوانات بویایی مون اون قدر ا هم قوی نیست. اما واقعا چه قدر از بو و به خصوص لمس استفاده می‌کنیم؟ چه قدر به دست‌هامون توجه داریم؟ یا اصلاً موقع لمس چیزی، به این حس عجیب آگاهیم؟ و از سکوت دوباره حورا نتیجه گرفت حرف‌هایش را می‌فهمد یا دست کم برایش جالب است و بدون مکث گفت: اسمم رسوله. ۲۶ سالمه.

و جمله آخر را مثل امضای آخر یک سخنرانی، جدی و قاطعانه گفت؛ طوری که حورا ۱۴ سال اشتباه در تخمین خود را کاملاً پذیرفت و ذهنش بی اختیار و جلوتر از رفتارش، به جست‌وجوی علت برآمد. —حرفات خیلی جالب و جدید. چی خوندی؟ —لیسانس فلسفه دارم. تو هم روان‌شناسی می‌خونی. به هم می‌آیم.

حورا با تعجب خندید.

—تو از کجای دونی؟ نکنه منو زیر نظر داشتی، نگفتی

اصلاً چرا سوالم کردی؟

رسول لبخندی زد و اتومبیل را کنار خیابان نگه داشت.

—ممکنه بیای جلو؟ اگه عیبی نداره. آخه دیگه داریم وارد شلوغ پلوغی شهر می‌شیم. این طوری حس می‌کنم راننده‌تم.

حورا که انگار منتظر این پیشنهاد باشد، در را باز کرد و به شوخی گفت: مگه نیستی؟

—هو کاملاً تاریک شده بود. برف هنوز می‌بارید و زمین سفید بود. خنکی خوشبوی هوای برفی حورا را اسر حال‌تر کرد و دوباره یاد برف افتاد. مقتعه‌اش را مرتب کرد و جلو نشست. این بار صدای زمزه‌وار گوگوش فضای اتومبیل را پر کرده بود: تو رو می‌شناسم ای شبگرد عاشق، تو با اسم شب من آشنایی...

رسول آرام راه افتاد.

—نه ستاره. زیر نظرت نگرفتم. این دانشگاه آزاد رو می‌شناسم. دختری مثل تو با این تیپ و قیافه، این موقع روز و اینجا، حتما دانش‌جوئه. ۸۰ درصد از دخترای این دانشکده هم روان‌شناسی می‌خونن.

پس زیاد هم سخت نبود.

ذهن حورا اما تنها بر ستاره مکث کرده بود و کلمات بعدی را نشنید. با تعجب و اندکی ترس پرسید: ستاره؟

رسول بدون آنکه لحنش تغییری کند، گفت: اشتباه گفتی؟ چه فرقی می‌کنه؟ ستاره یا... —حورا.

حورا حالا بهتر می‌توانست او را ببیند که خونسرد و آرام فرمان را در دست گرفته بود و لابه‌لای کلمات، لبخند می‌زد. ناگهان گفت: فهمیدم. مشکل، ریش و سبیلته. اینکه تو این قدر پیر تر به نظر می‌رسی واسه همین. حاضر می‌شرط ببندم اگه بز نیش، ۱۰ سال جوون تر می‌شی.

رسول دستی به ریشش کشید و لبخند زد. چراغ، قرمز شد. آرام به طرف حورا برگشت و برای اولین بار با دقت به چهره‌اش خیره شد. تک‌دانه‌های برف آب شده روی شانه و طره موی حورا با انعکاس نور اتومبیل‌های روبه‌رو می‌درخشیدند. حورا گرمای نگاه سنگینی که جزئیات صورتش را زیر نظر داشت، حس می‌کرد اما مثل مجسمه زیبایی به روبه‌رو خیره بود تا چشم‌های ستایشگر باز دید کننده‌ای که به دیدارش آمده است، با دقت و سرعت، تماشایش کند. چراغ، سبز شد.

—چه برفی. هنوز هم می‌باره. امشب اگه این طوری بیاد تاصبح حتماً نیم‌متر می‌شیند و اون وقت وقتی پا می‌ذاری روش، صدایی می‌ده که با هیچ صدایی قابل مقایسه نیست.

حورا با دقت به لب‌های رسول خیره شد. او کلماتی را می‌گفت که انگار در ذهن او بودند. هیجان زده گفت: آره. چه کیفی داره. پس تو هم اهل حالی. همین امروز سر کلاس داشتم به این فکر می‌کردم که کلاس این قدر طول بکشد که برف کاملاً بشینه. فقط واسه اینکه وقتی می‌آم بیرون و پا می‌ذارم روش، از صدایش کیف کنم. باورت می‌شه؟

و همچنان خیره ماند به صورت رسول که به روبه‌رو نگاه می‌کرد و این بار او به حورا اجازه می‌داد تا با خیال راحت خطوط چهره‌اش را کشف کند.

—وقتی از دور تو رو دیدم که به آسمون نگاه می‌کنی، با دهان باز، تا به دونه برف شکار کنی باور کردم. واسه این منظره سوارت کردم. تنها کنار خیابون ایستاده بودی و زیر برف به آسمون نگاه می‌کردی. مقتعه‌ت تو باد تکون می‌خورد و آدم فکر می‌کرد هر لحظه ممکنه بری هوا! مثل...

حورا گفت: رمدیوس خوشگله.

—منظره قشنگی بود. حالا حق داشتم سوارت کنم؟

حورا گفت: بریم کافی شاپ؟ ■

تاریخ بی‌هقی اثر ابوالفضل محمد بن حسین بی‌هقی به خوبی نشان دهنده اوضاع اجتماعی عصر غزنوی است. شیوه دقیق علمی رادر نگاشتن تاریخ به کار برده و از آغاز کار در دیوان رسالت با جمع آوری اطلاعات و اسناد، مقدمات این کار را فراهم می کرد. وی برای پندآموزی هر جا مناسب دیده داستانهای تاریخی آورده است. شش مجلد به جامانده از تاریخ سی جلدی وی در برگزیده وقایع زمان سلطان مسعود است. همچنین وی اندوخته بزرگی از امثال و حکم رادر تاریخ خود جای داده است. ارزش های جغرافیایی کتاب وی نیز حائز اهمیت است.

داستان کهن

تصمیم بزرگ بزرگمهر

برگزیده ای از کتاب تاریخ بی‌هقی* در ایمان آوردن بزرگمهر

● به انتخاب اکرم کریم زاده

این خبر به کسری نوشیروان بردند. کسری به عامل خود نامه نداشت که در ساعت چون این نامه بخوانی، بزرگمهر را با بند گران و غل به درگاه فرست.

عامل به فرمان، او را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که باز داشته را فردا بخوانند برد. حکما و علما نزدیک وی می آمدند و می گفتند که ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا شدیم. ستاره روشن ما بودی که ما را راه راست

چنان خواندم که چون بزرگمهر حکیم از دین گیرکان [زردشتی گری] دست برداشت که دین باخلل (عیب) بوده است و دین عیسی پیغمبر گرفت، برادران را وصیت کرد که «در کتب خوانده ام که آخرالزمان پیغامبری خواهد آمد نام او محمد مصطفی (ص). اگر روزگار یابیم (زنده بمانم)، نخست کس من باشم که بدو گروم و اگر نیابم، امیدوارم که حشر، ما را با امت او کنند. شما فرزندان خود را هم چنین وصیت کنید تا بهشت یابید».



در کتب خوانده‌ام که آخر الزمان پیغامبری خواهد آمد نام او
محمد مصطفی (ص). اگر روزگار یابم، نخست کس من باشم که
بدو گروم و اگر نیابم، امیدوارم که حشر، ما را با امت او کنند



قوی تر است؟ سبب چیست؟
بزرجمهر گفت که «برای خود گوارشی
(غذایی) ساخته‌ام از شش چیز. هر روز لختی
از آن بخورم تا بدین بمانده‌ام».
گفتند: «ای حکیم! اگر بینی، آن
معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از ما را و
یاران ما را کاری افتد و چنین حال پیش
آید، آن را پیش داشته آید».
گفت: «نخست ثقه (اطمینان) درست
کردم که هر چه ایزد تقدیر کرده است،
باشد. دیگر به قضای او رضا دادم. سوم
پیراهن صبر پوشیده‌ام که محنت را هیچ
چیزی چون صبر نیست. چهارم اگر صبر
نکنم، باری سودا و ناشکیبایی را به
خود راه ندهم. پنجم آنکه اندیشم
که مخلوقی را چون من کار بتر از
این است، شکر کنم. ششم آنکه از
خداوند نومید نیستم که ساعت تا
ساعت فرج دهد».
آنچه رفت و گفت، با کسری
رسانیدند. با خویشتن گفت
«چنین حکیمی را چون توان
کشت؟» و آخر بفرمود تا او را کشتند
و مثله کردند و وی به بهشت رفت و
کسری به دوزخ. ■

* بیهقی، ابوالفضل محمد بن حسین، تاریخ
مسعودی (بیهقی)، دوره سه جلدی، خلیل خطیب رهبر
(به اهتمام)، تهران: مهتاب، ۱۳۸۳ (چاپ نهم)، ج ۲، صص
۴۷۲ تا ۴۷۵.

بیرون آری. تو را به کشتنی کشم که هیچ گناهکار را
نکشته‌اند که تو را گناهی است بزرگ والا توبه کنی
و به دین اجداد و آبی خویش باز آیی تا عفو یابی
که دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری
چون تو نیست».
گفت: «زندگانی ملک دراز باد. مرا مردمان،
حکیم و دانا و خردمند روزگار می گویند؛ پس چون
من از تاریکی به روشنایی آمدم، به تاریکی باز نروم
که نادان بی خرد باشم».
کسری گفت: «بفرمایم تا گردنت بزنند».
بزرجمهر گفت: «داوری که پیش او خواهم رفت
عادل است و گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت
خویش از تو دور کند».
کسری چنان در خشم شد که به هیچ وقت نشده
بود. گفت: «او را باز دارید تا بفرمایم چه باید کرد».
او را باز داشتند. چون خشم کسری بنشست،
گفت: «دریغ باشد تباه کردن این».
فرمود تا وی را در خانه‌ای کردند سخت تاریک
چون گوری و به آهن گران او را ببستند و صوفی
(لباس پشمی) سخت در وی پوشیدند و هر روز دو
قرص جو و یک کفه نمک و سیوی آب او را وظیفه
(روزی) کردند و مشرفان (جاسوسان) گماشت که
انفاس وی می‌شمردند و بدو می‌رساندند.
دو سال برین جمله ماند. روزی سخن وی
نشنودند. پیش کسری گفتند. کسری تنگدل شد
و بفرمود زندان بزرجمهر بگشادند و خواص و قوم
او را نزدیک وی آوردند تا با وی سخن گویند، مگر
او جواب دهد. وی را به روشنایی آوردند. یافتندش
به تن قوی و گونه بر جای. گفتند: «ای حکیم! تو را
پشمینه سستبر و بند گران و جایی تنگ و تاریک
می‌بینیم، چگونه است که گونه بر جای است و تن

نمودی و آب خوش ما بودی که سیراب از تو شدیم
و مرغزار پر میوه ما بودی که گونه گونه از تو یافتیم.
پادشاه بر تو خشم گرفت و تو را می‌برند و تو نیز از
آن حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی؛ ما را
یادگاری ده از علم خویش».
گفت: «وصیت کنم شما را که خدای عزوجل به
یگانگی شناسید و وی را اطاعت دارید و بدانید که
کردار زشت و نیکوی شما می‌بیند و آنچه در دل
دارید، می‌داند و زندگانی شما به فرمان اوست و
چون رانده شوید (بمیرید)، باز گشت شما بدوست
و حشر و قیامت خواهد بود و سوال و جواب و ثواب
و عقاب... و حسد کاهش تن است و حاسد را هرگز
آسایش نباشد که با تقدیر خدای دائم به جنگ باشد
و اجل ناآمده، مردم را حسد بکشد... هر که خواهد
که زنتش پارسا باشد، گردن زنان دیگران نگردد و
مردمان را عیب مکنید که هیچ کس بی عیب نیست.
هر که از خود نابینا شد، نادان تر مردمان باشد... و
کسانی که شهرها و دیه‌ها و بناها و کاریزها ساختند
و غم این جهان بخوردند، آن همه بگذاشتند و
برفتند و آن چیزها مدروس (کهنه و نابود) شد.
اینکه گفتم بسنده باشد و چنین دانه که دیدار ما
به قیامت افتاد».
چون بزرجمهر را به میدان کسری رسانیدند،
فرمود که همچنان با بند و غل پیش ما آید. چون
پیش آوردند، کسری گفت: «ای بزرجمهر! چه
ماند از کرامات و مراتب که آن را نه از حسن رأی ما
بیافتی و به درجه وزارت رسیدی و تدبیر ملک ما بر
تو بود؟ از دین پدران خویش چرا دست باز داشتی؟
و حکیم روزگاری، به مردمان چرا نمودی که این
پادشاه و لشکر و رعیت بر راه نیست؟ غرض تو آن
بود تا ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من

پرسه



وب‌گشت
کتابخوانی هفت ساله
سایت آی‌آی‌کتاب را برای کرم‌کتاب‌ها و فعالان این حوزه راه
انداخته‌اند

تاکسی نوشت
بن‌دپ
محسن حسام‌مظاهری

اصلاح‌نامه
چرا بلبل در کتاب شما
نعره می‌زند
نامه یک‌خبرخواه آثار ادبی در اصلاح‌غزلیات گلستان سعدی

۱۵۰

۱۵۲

۱۵۸

عادات نویسندگی
زندگی من: قهوه، موسیقی و نوشتن
عادات نویسندگی دن براون از زبان خودش

فن نوشتن
آدم‌های داستان
یادداشتی بر اهمیت شخصیت و شخصیت‌پردازی در داستان

زادگاه من
دره من چه سرسبز بود
روایت سید علی میرفتاح از زادگاهش شهر ری

یادش
دو سال بعد
خاطراتی از سیامک گلشیری، محمدرضا دوست‌محمدی، کورش علیانی،
امیر اسماعیلی

۱۲۴

۱۲۸

۱۳۲

۱۳۸

دن براون • این آمریکایی مجموعاً چهار رمان موفق نوشته است اما شاهکار جنجالی اش «رمز داوینچی» او را به عنوان یک نویسنده مشهور جهانی مطرح کرد. هالیوودی‌ها هم فیلمی به همین نام و از روی رمان او ساختند. البته جنجالی‌تر از این رمان، دادگاهی بود که به خاطر شکایت مورخ انگلیسی از او تشکیل شد. آنها معتقد بودند ایده رمز داوینچی متعلق به آنهاست ولی دادگاه براون را از این اتهام تبرئه کرد.

عادات نویسندگی

عادات نویسندگی دن براون از زبان خودش

زندگی من: قهوه، موسیقی و نوشتن

• آرش بزرگمهر

هر روز ساعت ۹ از خواب بیدار می‌شوم؛ البته این ساعت برای نوشتن است. اگر قرار باشد بروم بیرون و به کارهایم برسم، می‌توانم هر ساعتی بیدار شوم. خانه من خانه‌ای رویایی است؛ حداقل از نظر خودم چنین است. در اتاق کارم که به ندرت در آن می‌نشینم، تقریباً هر چیزی رنگ و بوی کاغذ دارد. نمی‌دانم این خوب است یا نه اما من علاقه زیادی به نگه داشتن تمام دست‌نوشته‌هایم دارم.

صبح بعد از نوشیدن قهوه که نباید چندان شیرین باشد، چند دقیقه‌ای به اخبار گوش می‌کنم؛ نه برای من که برای هر نویسنده‌ای باید اخبار «کشور خودش» مهم باشد. تاکید دارم روی اینکه باید از اخبار کشور خودش مطلع باشد چون بسیاری از منتقدان بر این باورند که نویسنده باید به اخبار دیگر

□ یکی از دوستانم که اسمش ویلیام است، در دوران مدرسه می‌گفت پدر بزرگش را زمانی پیدا کرده بودند که روی نوشته‌هایش افتاده بود. همان جا روی میز سرش را گذاشته و از دنیا رفته بود. این برای من خیلی عجیب بود که چطور آدم می‌تواند تا این حد وامدار نوشتن باشد؛ تا جایی که مرگش هم با کلمات ممزوج شود. این، رویای نوشتن من شد؛ اینکه تا جایی با نوشتن انس بگیرم که مرگ هم خللی بر آن وارد نکند. شاید به همین خاطر نوشتن برای من فراتر از یک عشق درونی است.

مولفه بارز نوشتن برای من چند چیز است: باید سر یک ساعت مقرر از خواب بیدار شوم و شروع کنم، حتماً در سالن پذیرایی بنویسم و اطرافم سکوت باشد.



هنگام نوشتن عادت به خوردن ندارم. دلم نمی‌خواهد چیزی روی نوشته‌هایم بریزد. البته قهوه از این قاعده مستثناست. روزهایی که نمی‌نویسم، احساس می‌کنم حتی نوشیدن قهوه هم امری بی‌هوده است.



چیزی روی نوشته‌هایم بریزد. البته نوشیدن قهوه با همان کیفیتی که صبح‌ها می‌نوشم، از این قاعده مستثناست. روزهایی که نمی‌نویسم، احساس می‌کنم حتی نوشیدن قهوه هم امری بی‌هوده است. اصولاً زندگی من با ۳ چیز گره خورده؛ قهوه، موسیقی و نوشتن.

بعد از آن دادگاه کذایی کتاب رمز داوینچی به این نتیجه رسیدم که نباید هیچ یادداشتی را دور بریزم. این یادداشت‌ها مرا از اتهامی میرا کردند که داشت حیثیت کاری‌ام را خدشه‌دار می‌کرد. برای همین به تمام نویسندگان توصیه می‌کنم هیچ یادداشتی را دور نیندازند. این یادداشت می‌تواند به شما کمک کند تا روند نگارش داستان را به بهترین نحو ممکن دنبال کنید. در دادگاه توانستم حدود ۱۱۰۰ صفحه یادداشت به قاضی ارائه دهم؛ البته تمام یادداشت‌هایم نبودند اما همان قدر هم باعث شد در دادگاه روسفید باشم. یادداشت‌هایم را بسیار خوش خط می‌نویسم. شاید این نکته را بدانید اما دوست ندارم وقتم را صرف ترجمه دست‌خط ناخوانای خودم کنم! ترجیح می‌دهم این کار را به بهترین نحو انجام دهم.

در دوران کودکی‌ام دفترچه خاطرات نداشتم؛ چیزی که جای خالی‌اش را حس می‌کنم. نویسنده شدن مثل هر پیشه دیگری ابزارهای خاص خود را دارد اما وقتی بهترین ابزار را در بدترین زمان به کار می‌برید، کارایی ندارد. آخرین چیزی که از عادت نوشتن در ذهنم مانده، شستن واژگان است. من هر واژه‌ای را چندبار می‌شویم تا تمیز باشد. واژگان تمیز این امکان را به خواننده می‌دهند که باورپذیری اثر بیشتر شود. شاید دلیل فروش بیش از ۲۵۰ میلیون نسخه از رمانم همین باشد. برای من هر واژه‌ای مقدس است. ■

گذشت میز کار - خیلی دوست دارم. آدمی مثل من امکان دارد هر جا که فضایی خالی پیدا کند، چیزی بنویسد. من نمی‌دانم این عادت را چگونه از سرم بیندازم اما خوب، عادت است دیگر.

ساعت زرد روی میز را مادرم خریده. ساعتی است که وقتی زنگ می‌زند، صدایش گوش را آزار می‌دهد اما من کماکان به آن علاقه دارم. زرد بودنش به من انرژی می‌دهد. اعتقادی به رنگ‌درمانی یا چیزی شبیه به این ندارم اما اعتقادی قلبی دارم که رنگ می‌تواند برای هر انسانی نقش ویژه‌ای داشته باشد.

وقتی داستان می‌نویسم، نباید کسی مزاحم شود. من همسایه‌ای دارم که سگ بزرگی در خانه نگهداری می‌کند. هر بار که صدایش را می‌شنوم، با خودم می‌گویم مگر می‌شود چنین موجودی را در خانه نگه داشت اما این صدای همیشه آزاردهنده به من یاد داده باید بتوانم در بدترین شرایط بنویسم و هیچ چیز مخل آسایشم نباشد. مصاحبه‌ای از سیدنی شلدون - یکی از نویسندگان محبوبم - خواندم که گفته بود نوشتن در آسانسور را هم تجربه کرده. من این تجربه را ندارم اما بدم نمی‌آید تجربه کنم.

یکی از دوستانم در آکادمی آهنگسازان لس آنجلس عادت داشت هنگام نوشتن به آهنگ‌های خودش گوش دهد. من این عادت را ندارم اما موسیقی خودم را به هر کسی که از راه برسد، تقدیم می‌کنم. ۲۰ سال دی‌دارم به نام‌های «Love-976» و «If You Believe in Love». این سیدی‌ها یادآور بهترین روزهای زندگی‌ام هستند. بخش‌های پایانی رمان رمز داوینچی را هنگامی می‌نوشتم که به این موسیقی در اتاق کارم گوش می‌دادم (البته هنگام نوشتن چیزی گوش نمی‌دهم). همسر از این موسیقی بیزار است. نمی‌دانم می‌توانم او را به سبک کاری‌ام علاقه‌مند کنم یا نه.

هنگام نوشتن عادت به خوردن ندارم. دلم نمی‌خواهد

کشورهای جهان هم تسلط داشته باشد. کارم را وقتی شروع می‌کنم که دیگر اخبار تمام شده باشد. می‌نشینم پشت میز کارم و شروع به نوشتن می‌کنم. با اینکه می‌توانم مطالب را تایپ کنم اما لذت نوشتن روی کاغذ چیزی است که از خودم دریغ نمی‌کنم. صدای کاغذ برآیم مثل لالایی است. یادم هست مادر بزرگم می‌گفت وقتی فرشته‌ای به دنیا می‌آید، مادرش نام او را روی کاغذ می‌نویسد. من باور نداشتم که فرشته‌ها هم مادر دارند اما این دیگر شده بخشی از تخیلات زندگی‌ام؛ مادر دار بودن فرشته‌ها. کاغذی که روی آن می‌نویسم، یک کاغذ عادی است. با همان خودنویسی می‌نویسم که بعد از تمام کردن مدرسه از پدرم یادگیری گرفتم. من با همان خودنویس تمام رمان «رمز داوینچی» را نوشتم و با همان زیر برگی‌ها را امضا کردم که به وکیل اجازه می‌داد در دادگاه - جایی که قرار بود من به گناه ناکرده اعتراف کنم چون شاک‌های به دنبال این بودند که بگویند من داستان‌شان را در زدی‌ده بودم - از من دفاع کند. خودنویس گران‌قیمتی نیست اما من را یاد پدرم می‌اندازد که دوست دارد برای خودم کسی شوم. نمی‌دانم الان کسی شده‌ام یا نه.

من هر جمله را چند بار می‌نویسم. یعنی حالات گوناگون یک جمله را برای خودم در نظر می‌گیرم. دلم می‌خواهد هر کسی با هر سطح سوادی بتواند از داستانم لذت ببرد. البته این، کار سختی است اما ناچارم برای داشتن ذهنیتی همه‌جانبه، این کار را انجام دهم. شاید این ذهنیت را از کار در حوزه موسیقی به ارث برده باشم. من سال‌ها با آهنگسازان بزرگی در آکادمی آهنگسازان آمریکا کار کرده‌ام. علاقه‌ام به موسیقی وصف‌ناپذیر است. شاید از این روست که هنگام کار - با توجه به متنی که می‌نویسم - باید به نوع خاصی از موسیقی گوش دهم.

میز کارم را - نمی‌دانم چطور می‌شود اسمش را

فن نوشتن

آدم‌های داستان

یادداشتی بر اهمیت شخصیت و شخصیت‌پردازی در داستان

محمد جواد جزینی

که قرار است در آن زندگی کنند، نقشه دقیق و مناسبی ترسیم کند. به همین دلیل، مشکل می‌تواند عنصر «طرح» و «شخصیت» را جدا از هم فرض کرد.

شخصیت داستانی، معمولاً انسانی است که با خواست نویسنده، پا به صحنه داستان می‌گذارد. با شگردهای مختلفی که نویسنده به کار می‌برد ویژگی‌های خود را برای خواننده آشکار می‌سازد، کنش‌های مورد نظر نویسنده را انجام می‌دهد و سرانجام از صحنه داستان بیرون می‌رود.

«شخصیت» باز یگربست که باید از روی «سناریو»ی طرح، نقش خودش را در صحنه داستان بازی کند. اگر چه همه انسان‌ها در آفرینش، سرشتی یکسان دارند، اما همه آنها یک جور نیستند. هر انسان با انسان‌های دیگر تفاوت‌های زیادی دارد. شکل ظاهری، توانایی‌ها، اعتقادات هر فرد، با افراد دیگر، می‌تواند او را از همه انسان‌های دیگر به راحتی جدا کند. یعنی آدمی که ۵۰۰ سال پیش زندگی می‌کرده، با آدم‌های امروزی، در همه چیز، بسیار متفاوت است.

در همه کتاب‌هایی که در زمینه هنر داستان نویسی،

«لیندا سینگر» در کتاب «خلق شخصیت‌های ماندگار» می‌گوید: «شخصیت کلید داستان کارآمد است و اگر بخواهیم داستان بزرگی خلق کنیم، باید شخصیت بزرگی داشته باشیم. اگر شخصیت‌ها خوب کار نکنند، داستان و موضوع به تنهایی نمی‌توانند خواننده را درگیر کار کنند».

وقتی نویسنده «ایده»ای پیدا می‌کند الگویی از حوادثی که قرار است در داستان رخ بدهد را پیش‌بینی می‌کند. روشن است که نویسنده باید به آدم‌هایی که قرار است در داستان حضور داشته باشند، فکر کند. چون در واقع این شخصیت‌ها و آدم‌های داستان هستند که حوادث را به وجود می‌آورند.

«لارنس پرین» در کتاب «در باب داستان» در مورد رابطه شخصیت‌ها و طرح می‌گوید: «شخصیت» و «طرح» داستان، دو کفه یک ترازو هستند یعنی خمیرمایه هر دو یکی است. هر گاه یک کفه این ترازو را بالا یا پایین ببریم، طرف دیگر نیز به طور حتم، حرکت خواهد کرد».

وقتی نویسنده، مشغول طرح‌ریزی ساختمان داستان است، نمی‌تواند بدون فکر کردن به آدم‌هایی



«شخصیت» باز یگریست که باید از روی «سناریو» طرح، نقشش را در صحنه داستان بازی کند و کنش‌های مورد نظر نویسنده را انجام دهد



بدجنسی‌ها و رفتار مناسب آدم‌ها، دستمایه خوبی برای داستان است.

یکی از راه‌های خلق یک شخصیت داستانی خوب، توجه به الگوهای واقعی است. نویسنده آنچه را دیده و تجربه کرده، حتی با کمی تغییر در آدم‌های داستانش نشان می‌دهد. ممکن است چون نویسنده خودش این شخصیت‌ها را دیده، خوب‌تر بتواند در داستان آنها را باز آفرینی کند. البته نباید از یاد برد که میزان موفقیت یک نویسنده بیشتر به توان و خلاقیت او برمی‌گردد و گرنه تنها شناخت انسان‌ها برای نویسنده کافی نیست.

داستان نویس در کنار مشاهدات و تجربیات خود قدرت دیگری دارد که ما از آن به عنوان تخیل نام می‌بریم. نویسنده به خیال خود می‌تواند با مبنا قرار دادن یک شخصیت واقعی دست به آفرینشی بزند که حتی هرگز وجود نداشته است؛ یعنی آدمی را در داستان بسازد که هرگز او را ندیده. اما چنان او را بسازد که دیگران آن را باور کنند. مثل یک دروغگوی حرفه‌ای که با قدرت می‌تواند دیگران را فریب بدهد. البته مثل دروغگو برای تخیل، شاید مثال درستی نباشد. چرا که خیال از جنس دروغ نیست، چون دروغ برای فریب ساخته می‌شود اما خیال نویسنده باعث هوشیاری و بیداری خواننده می‌شود. ■

مثل نقاشی که برای تکمیل تابلو مدام جزئیاتی را اضافه می‌کند، شخصیت‌های فرعی را به داستان می‌افزاید تا داستان عمق، رنگ و بافت دقیق‌تری بیابد. گاهی شخصیت‌های فرعی بسیار جالب‌تر از شخصیت اصلی می‌شوند؛ چون شخصیت‌های اصلی، مسؤولیت پیش‌راندن داستان را به عهده دارند اما شخصیت‌های فرعی این مسؤولیت را ندارند و به همین دلیل می‌توان، بیشتر رنگ آمیزی‌شان کرد.

بعضی اوقات، نویسنده حرف‌های مهمی دارد که قصد دارد آن را از طریق داستان و از زبان شخصیت‌هایش بیان کند. در این هنگام، شخصیت فرعی فرصت خوبی است تا نویسنده بی‌آنکه اثرش شعاری و غیر هنرمندانه جلوه کند، در زبان شخصیت فرعی حرفش را بزند. از جهتی می‌توان آدم‌های داستان را به دو دسته تقسیم کرد. شخصیت اصلی فردی است که حادثه اصلی داستان درباره اوست. یا اوست که محور حادثه اصلی قرار می‌گیرد. شخصیت اصلی مهم‌ترین آدم داستان است و در واقع داستان، ماجرای زندگی او است. عنصر «عدم تعادل» در زندگی او پدید آمده و با حل مشکل او هم معمولاً داستان به پایان می‌رسد. در هر داستان کوتاه تنها یک شخصیت اصلی وجود دارد.

به آدم‌های دیگری که در داستان هستند ولی اهمیت آنها به مراتب کمتر از شخصیت اصلی است، شخصیت فرعی می‌گویند. نقش شخصیت‌های فرعی در داستان در واقع کمک به شناخت هر چه بیشتر شخصیت اصلی داستان است.

اولین منبع یافتن الگوهای شخصیت‌های داستان، زندگی و تجربه‌های نویسنده است. هر کس در طول زندگی خودش با آدم‌های مختلفی آشنا می‌شود. حتی با آنها زندگی هم می‌کند. این تجربه‌ها باعث می‌شود شناخت انسان از آدم‌ها بالاتر برود. شکل ظاهری آدم‌ها، طرز حرف زدن، راه رفتن، خوبی‌ها، بدی‌ها،

دشوار تر می‌کند از جهت تاثیر و نقش آدم‌ها در طرح و حوادث داستان آنها را به دو دسته تقسیم می‌کنیم. شخصیت اصلی، فردیست که محور اصلی طرح داستان است و همه حوادث حول محور حضور او می‌چرخد. در هر داستان تنها یک شخصیت اصلی وجود دارد. اوست که گره داستان را می‌گشاید یا گره داستانی در زندگی او پدید آمده است و به نوعی داستان سر نوشت را بیان می‌کند. اگر در داستانی پیدا کردن شخصیت اصلی مشکل باشد، احتمالاً وضعی در پرداخت شخصیت، وجود دارد. به این معنا که نویسنده، شخصیت‌های فرعی داستان را چنان بزرگ و اصلی نمایش داده که حضور شخصیت اصلی گم‌رنگ شده است. از خاطر نبریم که شخصیت اصلی در داستان باید پررنگ‌تر از بقیه آدم‌های دیگر داستان ترسیم شود. به جز شخصیت اصلی، همه آدم‌هایی که در داستان حضور دارند، شخصیت فرعی محسوب می‌شوند. شخصیت فرعی در داستان می‌تواند بیش از یک نفر باشد. اما شخصیت‌های فرعی نباید آن قدر زیاد باشند که بی‌جهت داستان را شلوغ کنند. اهمیت دادن بیش از حد به شخصیت‌های فرعی، گاهی داستان را از جذابیت لازم می‌اندازد. داستانی که از ازدحام شخصیت‌های فرعی، شلوغ شده باشد خواننده را برای پیگیری ماجراها و حوادث، سرد و گم و خسته می‌کند. نویسنده، تنها زمانی شخصیت تازه‌ای را وارد فضای داستان می‌کند که برای انجام کار مهمی آمده باشد و حضورش به پیشبرد نقشه داستان کمک کند. حضور شخصیت فرعی در داستان باعث می‌شود شخصیت اصلی جلوه و وضوح خاص خودش را پیدا کند. خواننده حتی «شخصیت اصلی» داستان را هنگام خورد و حرف زدنش با دیگران، بهتر می‌شناسد. حضور شخصیت‌های فرعی باعث می‌شود که بسیاری از اطلاعات داستانی از زبان آنها بیان گردد و باری از دوش شخصیت اصلی برداشته شود. نویسنده هم



ترجمه یا تألیف شده است، فصلی تحت عنوان، «شخصیت» یا «شخصیت‌پردازی» وجود دارد. این نکته، نشان دهنده اهمیت این عنصر در ساخت داستان است. اما نباید از یاد برد که در بیشتر آن کتاب‌ها، بحث درباره ویژگی‌های «رمان» وجود دارد. «رمان» به دلیل تفاوت‌های ساختاری، اگرچه در بعضی عناصر با داستان مشابهت‌هایی دارد اما در بسیاری از عناصر، تفاوت‌های چشم‌گیری با داستان پیدا می‌کند. از آن جمله، بحث «شخصیت». رمان به دلیل گستردگی «طرح»، «زبان» و حوادث... مجال بیشتری برای پرداخت «شخصیت» دارد اما در داستان کوتاه، فرصتی برای تشریح شخصیت وجود ندارد؛ البته این نکته به این معنا نیست که بحث «شخصیت‌پردازی» در داستان کوتاه، جایی ندارد، بلکه منظور آن است که مقوله شخصیت‌پردازی در رمان و داستان کوتاه، بسیار باهم متفاوت است.

داستان کوتاه هم از حیث تعدد شخصیت، حوادث و فشردگی روایت با رمان، تفاوت بسیار می‌کند. رمان نویس، مجال این را دارد که در چندین سطر یا صفحه، در مورد شخصیت‌های مختلف رمان، شرح بدهد اما در داستان کوتاه، نویسنده چنین امکانی ندارد؛ چون در داستان کوتاه همه چیز در حداقل است. و احتمالاً این نکته، کار نویسنده داستان کوتاه را کمی



سید علی میرفتاح ● در ۱۲ مهر ۱۳۴۶، در شهری به دنیا آمد. دودهنه از فعالیت مطبوعاتی اش می گذرد. او سردبیری مجلاتی مانند «ماهنامه سوره» و «هفته نامه مهر» را در کارنامه اش دارد. میرفتاح با نوشته هایش در هفته نامه «مهر»، شکل متفاوتی از طنز را به مطبوعات آورد. عده ای نام آن را طنز تلخ گذاشتند. متن حاضر روایتی است از زادگاهش شاه عبدالعظیم یا شهری.

زادگاه من

روایت یک نویسنده از زادگاهش

دره من چه سرسبز بود

دهاتی بیش نبوده و یک ری بوده و یک ایران. اما از این ری مگر چه مانده بود که بشود باور کرد که ایرانی بوده و میدانی و هاشم آبادی و نغزآبادی و آرد ایرانی. سر و ته ری را می شد در یک بعد از ظهر، با قدم های معمولی، در کمتر از نیم ساعت طی کرد - هم چنان که کار بیشتر مردها این بود که دم غروب، از خانه بیرون بزنند و خود را به دایره ای برسانند که پاتوق همه اهالی ملک ری بود - و می شد بیشتر اهالی را به اسم و رسم شناخت و باب مراده و سلام و علیک را با آنها باز کرد. چنان که همه همدیگر را می شناختند و از این طرف خیابان با عابری در آن طرف خیابان سلام علیک گرم می کردند و احوال متعلقین و متعلقات را می پرسیدند. شهری، شهر که نبود، محله ای بود که هر طور حساب می کردی، نمی توانستی باور کنی که روزگاری یک ایران بوده و یک ری.

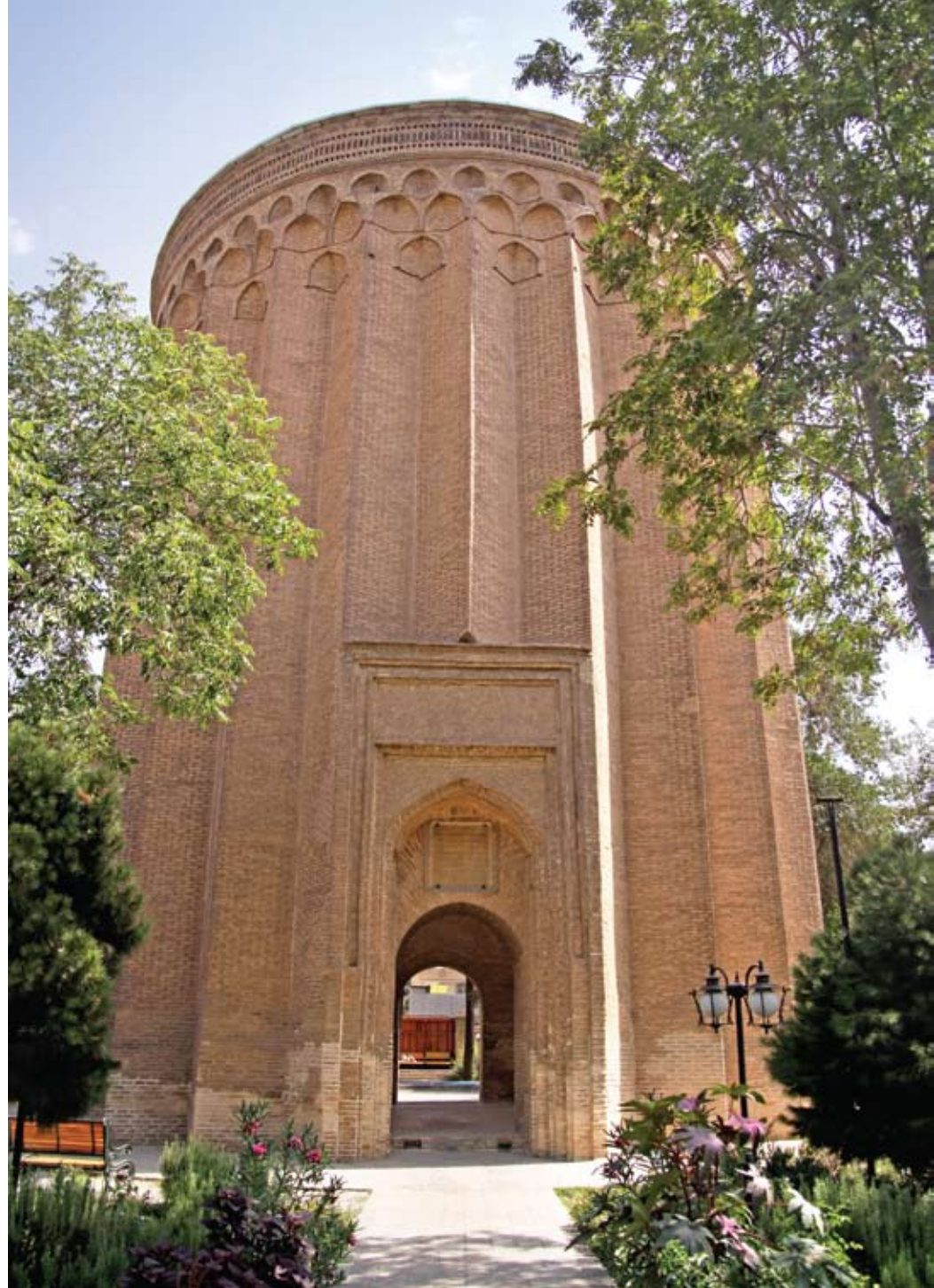
می گفتند که عمر سعد را با ولایت ملک ری وسوسه کردند تا کاری را که نباید بکند کرد. این را وقتی بیچه بودم از روضه خوان ها و منبری ها می شنیدم و پیش خودم می گفتم؛ این میدان و بازار و ۲۴ متری، مگر چه ارزشی داشته و دارد که می شود با وعده سر خرمن حکمرانی بر این شهر نه چندان شهر، کسی را به کشتن امامی ترغیب کرد؟...

می گفتند - و به نقل از باباطاهر می گفتند - که «دو زلفونت خراج ملک ری بی» و من پیش خودم می گفتم مگر خراج این شهر چقدر است که زلف یاری آن چنانی برابر آن باشد. در همان بچگی، اگر من عاشق می شدم خراج نیویورک را هم قابل دو زلفون معشوقم نمی دانستم، چه برسد به ملک ری؟

می گفتند تهرانی در کار نبوده و اگر هم بوده

برج طغرل را سلجوقی ها ساخته و یکی از قدیمی ترین بناهای ری است / عکس: محمد محبی

داستان همشهری؛ کتاب چهارم | ۱۳۳





شاه عبدالعظیم کنار همین تهران شلوغ
شب‌های جای باصفایی است، گاهی آرام،
گاهی مثل شب‌های جمعه شلوغ

کسی به ری، ری نمی گفت. اگر
می شنیدی «شهری» می فهمیدی که
طرف اهل شهر است، یا که از تهران
و این شب جمعه‌ای خانواده را به
زیارت آورده که بعدش هم بروند دم
چهارسوق، کباب و ریحان بخورند

پدرم «قلعه گبری» را نشانم می داد و می گفت که
روزگاری دژ محکم و تسخیرناپذیر ساسانیان بوده
– که چقدر هم تسخیرناپذیر بوده – اما چیزی که
من می دیدم تلی خاک بی حاصل بود که به محاصره
سبزی کاری‌ها درآمده بود. پدرم «برج طغرل» را
نشانم می داد که روزگاری آسمان خراش تیموریان
بود اما چیزی که من می دیدم، حتی به درد تفریح
و شیطنت بچه‌ها هم نمی خورد. بزرگ‌ترها
«چشمه علی» را نشانم می دادند و مرا متوجه نقش
برجسته‌هایی می کردند، که از هخامنشیان شروع
شده و تا همین فتحعلی شاه ادامه داشته. اما چیزی
که می دیدم استخر نه چندان بهداشتی بچه‌های
شروری بود که در پسماند آب قالی شویی‌ها شنا
می کردند و از سر نقش فتحعلی شاه، شیرجه
می رفتند، وسط آبی که آغشته بود به مواد شوینده
و رنگ و پشم و تیزاب سلطانی...

کسی به ری، ری نمی گفت. اگر هم می شنیدی
«شهری» می فهمیدی که طرف اهل شهر است،
یا که از تهران، دست زن و بچه‌اش را گرفته و این
شب جمعه‌ای به زیارت آورده که بعدش هم بروند
دم چهارسوق، کباب و ریحان بخورند و برگشتنی
کاهو بخورند تا به همراه آب‌نبات قیچی و مهر و
تسبیح و ماست، سوغات ببرند. ما که نمی گفتیم ری؛

می گفتیم «شاه عبدالعظیم» و برای اینکه مثل عصا
قورت داده‌ها نباشیم و هم محله‌ای‌ها بابت درست
حرف زدن دستمان نیندازند، می گفتیم، یعنی همه
می گفتند: «شایدولزیم». بماند که یکی دو سال اول
انقلاب، که هر طور بود، قرار بود که کلمه «شاه» از
فرهنگ مکالمات روزمره حذف شود و همه جا برایش
متراپی دست و پا شود، اسم شاه عبدالعظیم شده
بود، حضرت عبدالعظیم. اما مگر زبان مردم اهل ری،
به این اسم‌های سخت می چرخید؟ مردمی که به
«حاج میرزا حسین»، «حاج میسن» می گفتند،
مردمی که «حاج محمد رضا» را «حاج ممرضا»
صد می کردند، مردمی که «آقا میرزا مهدی» را
«آمیز میتی» خطاب می کردند و در این مخاطبه
ذره‌ای بی ادبی یا که تحقیر و طعنه نیز نهفته نبود،
چطور می توانستند، با روی کار آمدن حکومت
انقلابی، زبان در حلق بچرخانند و بگویند «حضرت
عبدالعظیم». همه می دانستند که گویش مردم ری،
خطری برای ارزش‌های انقلابی نیست این یک شاه
در حکم استثنا بود و خیلی زود، دوباره شایدولزیم، یا
همان شاه عبدالعظیم شد.

شهری، بی تاریخ نیست. دو سه متر، از هر جایی
را که با بیل و کلنگ بکنی، خیلی زود به کوزه‌ای
یا که خمره‌ای – اگر چه بی سکه – بر می خوری که
گواه همین تاریخ است اما تاریخ وقتی به داد مصر
و یونان و هند نرسید، به داد شهری کجا برسد؟
واقعیت شهری را نه در زیر زمین و نه در کتاب‌ها،
بلکه باید در همین دایره‌ای جست که به بازار ختم
می شود و در بازاری که به حرم منتهی می شود. در
کبابی‌ها، در آب‌نبات‌فروشی‌ها، در حسینه‌های
چسبیده به هم، در کوچه‌های باریک اشتی کتان...
که متأسفانه هیچ کدام را طرح توسعه نپسندید...
مرثیه‌سرای نکنم.

«دره من چه سر سبز بود». شاه عبدالعظیم را

می گویم. با خیابان ۲۴ متری و کوچه فرهنگ و
مدرسه عسگری و شمش پسران. حالا به جای دره
سبز، شهر بزرگی طراحی شده است که به آن شهر
سالم می گویند. ستادی هم برای این کار ساخته‌اند.
برای راحتی مردم، اتوبان هم کشیده‌اند و همه
آن کوچه‌های تنگ و باریک و همه آن خانه‌های
قدیمی پر از جن و پری را خراب کرده‌اند تا دور حرم
به اندازه کافی، جا برای پارک و برای بازارهای زشت
و برای کانتینرهای کتاب‌فروشی باشد. حالا دیگر
باغچه طوطی یک شکل دیگر شده است. به راحتی
نمی شود قبری را که قبلاً پیدا می کردی و فاتحه
می خواندی، پیدا کنی و فاتحه بخوانی. همین چند
روز پیش ساعت‌ها گشتم اما قبر «نورالدین نیرزاده»
را که روی سنگ قبرش نوشته بود: «بچه‌ها، خانه
استاد اینجاست» نیافتم. قبر سستار خان را هم
نیافتم. قب ناصردین شاه که سال‌هاست محو

شده است... کشورهای دیگر چه کار می کنند که
در زیر سایه طرح‌های توسعه، قدمشان از بین
نمی رود؟ چه بلایی بر سر در خانه‌های قدیمی
آمد؟ اجنه‌هایی که در زیر زمین خانه‌های قدیمی
پنهان بودند، کجارتند؟ بر سر دیوانه‌های آواره چه
آمد؟ یک شهری بود و یک «آقاسن خله» و یک
«علی لقلو» و یک «عباسو تو کشتی». می گفتند
دیوانه‌ها هر جا که باشند، قل می خوردند و راه نشیب
شایدولزیم را پیدا می کنند... من به دنبال خاطراتم
در شهری نمی گردم و حتی حسرت ویرانه‌های
آباد شده را نمی خورم. اما دنبال آن حال و هوایی
می گردم، دنبال آن صمیمیتی می گردم، دنبال آن
رفاقت‌هایی می گردم که دیگر نیست. چه هست
که حالا رفاقت و صمیمیت باشد؟ تمام شد و رفت.
به قول قدیمی‌ها «آن ممره را الولو برد»، یا به قول
ما «آبش را کشیدند و چلو شد و رفت پی کارش.»

اگر حضرت عبدالعظیم
و امامزاده‌های دیگر
بر شاه‌نشین‌ری نیارمیده
بودند، این شهر را باید
به‌نشانه کارخانه‌سیمان
شناسایی می‌کردیم

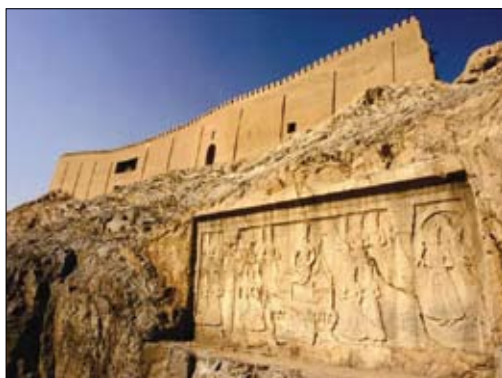


بنای سنتی بازار پراز خاطرات گذشته است

زنده و پر جنب و جوش و با حال و هوا، تبدیل کردیم به حاشیه‌ای فقیر که جایگاه مردم مهاجری است که توان راه یافتن به متن را ندارند. شهری که تهران در برابرش روستایی بی‌رمق بود، حالا چیزی است در حد نازی‌آباد، یا دولت‌آباد یا حاشیه‌ای که دیگر حتی کباب و ریختاش و آب‌نبات‌چی‌اش و سبزی و تره‌بارش و توتستان‌هایش، اسم و رسمی در ذائقه مردم ندارند... از زمان ناصرالدین شاه مردم عادت کرده بودند که برای رفتن به شهری، به یک کرشمه دو کار کنند. یکی زیارت شه عبدالعظیم و دیگری دیدن یار. اما حالا سال‌هاست که از این کرشمه دو کار برنمی‌آید. در شهری یاری نیست که هنوز ذوق دیدنش با زیارت حرم رقابت کند. چیزی که مانده فقط و فقط زیارت است و بس. که این هم البته کم توفیقی نیست که فرموده‌اند، «من زار عبدالعظیم الحسنی بری، کمن زار حسین^(ع) بکر بلا»... ■

بیشتر قدیمی‌ها مهاجرت کرده‌اند. به جای تهرانی نصف و نیمه، یک تهرانی تمام عیار شده‌اند. حالا شهری را حاشیه‌نشین‌ها و مهاجران پر کرده‌اند. آپارتمان‌سازی - با بدترین و زشت‌ترین معماری - گسترشی باور نکردنی پیدا کرده است. کوچه‌ها بی‌هویت شده‌اند. بقالی‌ها به مینی سوپرمارکت‌های تنگ و تاریک بدل شده‌اند. مفهوم محله و حتی مفهوم همسایه از شهری نیز گریخته است: «یک بچه همسایه ندیدم به سر کوی...»

«دره من چه سرسبز بود» اما حالا اگر حضرت عبدالعظیم و امامزاده‌های دیگر بر شاه‌نشین‌ری نیارمیده بودند، این شهر را باید به‌نشانه کارخانه‌سیمان و پالایشگاه نفتش و معبری برای رسیدن به ورامین و بهشت زهرا^(س) و قم شناسایی می‌کردیم. با طرح‌های توسعه شاه عبدالعظیم را از محله‌ای



چشمه‌علی زیر دیوار تاریخی همیشه محل گشت و گذار تهرانی‌هاست



۲ یادش

خاطرات چند نویسنده از سربازی

دو سال بعد

نویسندگان بیشتر مواقع برای نوشتن، تخیل خودشان را به کار می‌اندازند و تخیل هم چون از همه چیز سبک تر است، کم کم می‌رود بالا و از زمین و زمان دور می‌شود؛ بنابراین محصولات نویسندگان ما ارتباط جدی ای با زندگی پیدا نمی‌کنند یا اگر هم می‌کنند خیلی انتزاعی هستند. «پادش» بخشی است که در هر شماره، موضوعی خواهد داشت؛ مصداقی از زندگی که نویسندگان هم خاطراتشان را از آن موضوع خواهند نوشت.

سربازی یک اتفاق ویژه برای نویسندگان است. ۲ سال دوره اجباری، سرشار از اتفاقات و تجربیات تازه است که تکرار نشدنی و منبع بسیاری از ایده‌هاست.

یادش

افسر مرده

● سیامک گلشیری (نویسنده، مترجم)

آن کیوسک‌ها درست لبه کوه قرار داشت؛ از پنجره کوچکش که به بیرون نگاه می‌کردی، انگار داشتی از پنجره هواپیما روی زمین را نگاه می‌کردی. دو هفته شاید هم سه هفته از آمدنم به سایت نگذشته بود که شبی، چند ساعت قبل از اینکه برای اولین بار در آن جان‌پناه نگهبانی را از سرباز قبلی تحویل بگیرم، توی پاس‌بخش خانه چند تا از سربازهای قدیمی دوره‌ام کردند. گفتند بعد از نیمه‌شب، بین ساعت دو تا سه، افسری برای گشت‌زنی به سراغم می‌آید. گفتند در جان‌پناه را به هیچ عنوان روی او باز نکنم و بگذارم از پشت همان پنجره کوچک جلو پله‌ها نگاهم کند. تاکید کردند که در راه رویش باز نکنم. گفتند اصرار

درست ۲۰ سال از دوران سربازی‌ام می‌گذرد و هنوز چیزی از آن دوران ننوشته‌ام، هر چند داستان‌های بسیاری از آن دوران در ذهن هست ولی هنوز انگار چیزی مانع شده تا بنویسم‌شان. در دوران خدمت، سرباز صفر بودم. بعد از دوران سه‌ماهه آموزشی، یک‌شب در میان در باند هواپیما و گاهی کنار هواپیماهای غول‌پیکر سی‌یکصدوسی یا کنار هلی‌کوپترهای دو ملخه نگهبانی می‌دادم. چند ماه بعد به قرارگاه یک سایت راداری نزدیک اصفهان منتقل شدم. ما باید هر بار چند روزی به خود سایت که روی کوهی که چند هزار پا از سطح زمین فاصله داشت، می‌رفتیم و آنجا نگهبانی می‌دادیم. یکی از



{ یادش

معنویت مرگ

● کورش علیانی (نویسنده، ویراستار)

خودش پشتیبان شماسست، که تمام پادگان را هم به خدمت گرفته تا کار شمارا راه بیندازد. های های! دیگر داری لوس می شوی!

و این اتفاقی بود که افتاد. تصور کن یک گروهبان صد و پنجاه و چند سانتی متری، گروهبانان را وقت و بی وقت به خاک بکشد و له کند و بالاخره صدایتان در بیاید و بلافاصله چو بیفتد که این آسایشگاه پانزدهی ها خودشان را خیلی تافته جدا بافته می دانند و توقع دارند پادگان هتل شود و چنین و چنان و فرمانده هم متقاعد می شود که انگار بیش از حد ظرفیت این جوجه دانشگاهی ها به شان محبت کرده و بعد مضیقه های واقعی آغاز می شود.

بدو رو! بخیز! سینه خیز! خفه شو! برو نگهبانی دستشویی! (که چی را نبردند؟) و یک کلام له شو! تمام سهمیه ها لغو، سهمیه تلفن لغو، مرخصی لغو. حتی سهمیه درمانگاه لغو. غلط می کنی مرخص می شوی بچه قرتی! ارتش چرا ندارد. اینجا هم ارتش نیست، نباشد، از ارتش هم چندان تر است! حالا فرض کن تنگی نفس بهات هجوم بیاورد. هر لحظه می آید، می بردت تا یک قدمی مرگ و

وقتی مرگ نزدیک می شود، معنوی می شوی، عجیب معنوی می شوی. همه سربازی یک طرف، آموزشی یک طرف. اگر سربازی درد باشد که لابد نیست، آموزشی بد دردی است. ضجه مویه نمی کنم، فایده ندارد، دلیلی هم ندارد. با دیگران که می سنجم، می بینم به آنها به از من نگذشته و گاه صداها درجه - بدتر که نه - سخت تر از من گذشته است.

ما را تحویل می گرفتند. دانشگاه دیده بودیم و بهمان احترام می گذاشتند. احترام البته لایه های مختلفی دارد و وقتی سردار فرمانده پادگان برای آسایشگاه شما حساب ویژه باز می کند، طبیعی است که گروهبان ها ۲ نوع عکس العمل نشان می دهند: بعضی وقت ها بعضی شان سعی می کنند بیش از حد تحویلشان بگیرند و بعضی وقت ها بعضی شان نفرت عمیق و گرمی از خودشان بروز می دهند. حالا وای به روزی که این بعضی ها و آن بعضی ها یکی بشوند. همان گروهبانی که در صبحگاه مشترک قربان صدقه ات می رود، وقت رفتن به کلاس سلاح، ۲۰۰ بار بشین پاشو می دهدت. حالا چه داری بگویی؟ شکوه می کنی؟ به کی؟ طفلک سردار فرمانده نه تنها

سال ها از آن روزهای می گذرد و من هنوز گاهی شبها صدای قدم هایی را در خواب هایم می شنوم و با خودم می گویم همان افسر است

کنار شیشه و بیرون را نگاه کردم. هیچ کس آنجا نبود. دور و بر جان پناه هم هیچ کس را ندیدم. همان طور به عقب برگشتم و تکیه دادم به دیوار جان پناه و خیره شدم به شیشه. تا ساعت سه چند بار دیگر هم صدای آن قدم ها را شنیدم و هر بار لوله تفنگ را می گرفتم طرف در و صدای بلند ضربان قلبم را می شنیدم اما هیچ کس پشت شیشه نیامد.

ماه ها در آن جان پناه پست دادم و همیشه بین ساعت دو تا سه صدای قدم ها را می شنیدم. یک شب هم آدمی را از پشت شیشه طرف کوه دیدم که داشت به سرعت پایین می دوید اما هیچ قسم خوردند که آن افسر را ندیدم. بعضی ها برایم قسم خوردند که آن افسر را دیده اند اما من ندیدم.

سال ها از آن روزهای می گذرد و من هنوز گاهی شبها صدای قدم هایی را در خواب هایم می شنوم و با خودم می گویم همان افسر است که به سراغم آمده و درست لحظه ای که دست هایم را بالا می آورم تا برایش سلام نظامی بدهم، همه چیز محو می شود. ■

می کند در را باز کنم، حتی به شیشه می زند و شاید هم داد بزند و دستور بدهد اما من فقط باید همان جا بایستم و نگاهش بکنم. گفتند فقط برایش سلام نظامی بدهم. از این کار خوشش می آید. وقتی دلیل این چیزها را پرسیدم، گفتند آن افسر سال هاست که مرده.

این عین چیزهایی بود که گفتند. ترسیده بودم، هر چند با خودم گفتم مزخرف می گویند ولی با همه اینها تلاش کردم تا آن شب سرباز دیگری را جای خودم بگذارم اما نشد و من سر ساعت دو پست را تحویل گرفتم. توی جان پناه سرد که با هیتر کوچکی گرم می شد، ایستاده بودم و از پنجره طرف کوه به چراغ های قرارگاه و روستاهای اطرافش که فرسنگ ها از من فاصله داشتند خیره شده بودم که یکدفعه احساس کردم صدای قدم هایی روی پله های جان پناه شنیده می شود. بلافاصله برگشتم. هر لحظه منتظر بودم چهره کسی را پشت شیشه ببینم. قلبم داشت از جا کنده می شد، اما یکدفعه صداها قطع شد. مدتی صبر کردم و بعد خیلی آهسته رفتم



تصویر ساز: نیسان درخیمی زاده

در درمانگاه، یک سرباز، در حد پزشک بعد از این، بی حوصله روی صندلی اش و پشت میزش دراز کشیده است؛ یعنی چنان لمیده است که دراز کشیده می بینی اش. سلام می کنی. جوابش صدایی است خفه در حد خرناس؛ چیزی شبیه غوم. نگاهت نمی کند، حوصله ات را ندارد. باید بنالی. می نالی، از دردت می گویی، از نفس تنگی ات. جسم افقی کم کم جان می گیرد، چشم هایش باز می شود و سوی تو جهت می گیرد. کم کم از افقی به مایل و از مایل به عمود میل می کند. بعد دوباره مایل می شود. این بار با وحشت و رو به تو و ۲ دستش را بالا می آورد. چند سؤال ازت می پرسد. بعد تند تند چیزی می نویسد. می گوید نترس نترس، چیزی نیست و می بینی که ترسیده است. می گویی دکتر، مردن که ترس ندارد. می گوید نه نه مردن؟ نه. یعنی اصلا خطر ندارد نترس. خب، می خندی. همه چیز پیدا است. می گوید ببین، فقط یک نکته را یادت نرود، هر زمان، روز، شب، ساعت منع عبور و مرور، هر زمان که هم آسایشگاهی هات دیدند داری خِر خِر می کنی، فورا بیاورندت درمانگاه. یک آمپول هست که باید بزنی. مهم نیست، نترس. اصلا مهم نیست. می خندی. قهقهه می زنی. تشکر می کنی. نسخه ات را از دست لرزان دکتر می گیری و می روی تا داروخانه. آمپول ها را می دهندت با یک شربت سینه، شبی یک قاشق. می روی توی آسایشگاه. قبل از اینکه قرآن را باز کنی یک قاشق از شربتت می خوری. تا صبح قرآن می خوانی. تا شب در میدان تبر جان می کنی اما یک لحظه هم نفست تنگ نمی شود. دیگر هیچ وقت نه از آن شربت می خوری، نه نفست تنگ می شود اما همیشه یادت می ماند که مرگ چه نزدیک است، که مرگ چه ساده است، که کار دنیا چه خنده دار است. ■

فقط یک نکته را یادت نرود، هر زمان، روز، شب، ساعت منع عبور و مرور، هر زمان که هم آسایشگاهی هات دیدند داری خِر خِر می کنی فورا بیاورندت درمانگاه. یک آمپول هست که باید بزنی

خوب که له و سیاه و کبودت کرد، ولت می کند تا خس خس کنان نفسی بکشی و خودت را برای بار بعد آماده کنی. معنوی می شوی. یاد مرگ لاجرم یاد خدا را انیس روز و شبت می کند. قرآن خواندن عادت هر دم و هر جایات می شود. نه به پایان خدمت فکر می کنی، نه به پایان آموزشی و نه به هیچ چیز جز رحیل. الوداع دنیای دون، الوداع! هم خدمتی ها اول جدی نمی گیرند. فکر می کنند این هم حالی است و می آید و می رود اما بعد از یک هفته می بینند جدی است. خفگی ات را می بینند، انقطاع از دنیا را می بینند. می بینند غذایت را، چیزهای عزیز تر از جانت را به دیگران می دهی؛ بی هیچ شوقی یا ذره ای نگرانی. می فهمند که پایت واقعا لب گور است. مردانگی شان، درمندی شان، همبستگی شان به جوش می آید. این طرف و آن طرف می زنند. از هر راه قانونی و غیر قانونی اقدام می کنند. نامه می نویسند، امضا جمع می کنند، تهدید می کنند، تطمیع می کنند، حتی - قطعاً البته فایده ندارد - دنبال این هستند که رخنه ای بیابند که بشود بارشوه پرش کرد. بالاخره هم از راهی قانونی، دل رحمانکی را به درد می آورند و برایت بر گهای می گیرند که تو - تنها استثنای آسایشگاه پانزده - حق داری تن لشت را تا درمانگاه بکشی.

«خدا با به بزرگی ات قسم! از خزانه غیب هر چه سریع تر
بخت این فرمانده پادگان ما رو باز کن که هم سروسامون
بگیره و هم روزا، زودتر بره خونه...»

و اعلام خبردار، سرگروهیان گفت: «امروز قراره کلی درجه دار بیایند بازدید. سریع برید همه جا را مرتب کنید. کسانی که موهاشون بلند به صف شن جلوی سلمونی، لباساتون مرتب. دکمه لباس تا آخر بسته، برچسب سینه هاتون کامل، در جیباتون به دکمه اش بسته، پوتین ها واکس خورده، بنداش تا سوراخ آخر بسته... تختا آنکادر، دسته های شانفری بشید برای نظافت محوطه.»

فرمایشات سرگروهیان که تمام شد، نظافت پشت آسایشگاه یک رسید به گروه ما. آنجا گودال آبی بود که تصمیم گرفتیم پرش کنیم. اول تا آنجایی که می شد آب گودال را خالی کردیم، بعد بیل و فرغون آوردیم و از هر کجا تو پادگان که می شد سنگ و آجر جمع کرد، جمع کردیم. همه رو ریختیم داخل گودال. در مرحله بعد هم شروع کردیم به خاک ریزی. آن قدر خاک ریختیم که همه جای گودال پر شد. آخر هم به عنوان غلطک انسانی، خاک ها را آن قدر لگد کردیم تا صاف شد و پیروزمندانه بعد از این عملیات عمرانی موفق رفتیم برای نظافت شخصی...

جلوی قرارگاه به خط بودیم برای بازدید مسوولانی که آمده بودند که صدای تانکر آب رسانی پادگان آمد (آب پادگان آشامیدنی نبود و هفته ای ۲بار با تانکر برای پادگان آب خوردن می آوردند). بی انصاف مثل اینکه برایش بزرگراه ساخته باشیم، صاف رفت روی عملیات عمرانی موفق ما... صدای شکستن لوله آمد و بعدش دانه دانه سنگ ها و تکه آجرهایی که روی گودال ریخته بودیم با فشار شدید آب به هوا پرتاب شد. آن موقع تازه متوجه شدیم که خط لوله آب پادگان در کمترین فاصله ممکن از سطح زمین دقیقاً زیر همان گودالی بود که ما با هر چه به دستمان آمده بود پر کرده بودیم.

خودمان از صف بیرون آمدیم... ■

ارشد آسایشگاه داد بزند که پنگوئن ها به صف! آسایشگاه ما معروف شده بود به آسایشگاه پنگوئن.

■ دعا

فرمانده پادگان زیاد اعتقادی به مرخصی دادن نداشت؛ از آن آدم های خاص بود که با ۳۲-۳۳ سال سن، مجرد بود و به شدت معتقد به ضوابط نظامی. دائم هم در پادگان بود. اگر هم می رفت خانه ساعت ۱۲-۱۱ شب می رفت و صبح ساعت ۶ قبل از آمارگیری در پادگان بود. بعد از ۲ هفته از گذران دوره آموزشی و افت روحی بچه ها تصمیم گرفتیم مراسم دعای توسل برگزار کنیم. موافقت فرمانده و ارشد آموزشی را گرفتیم. برای مراسم برنامه ریزی انجام شد. انصافاً مجلس با روح و حسی هم شد. غربت بچه ها و گرفتگی دل هاشان حسایی مجلس را گرم کرده بود. دعای توسل تمام شد. دعاها را آخر مجلس هم همین طور که یکدفعه یکی از بچه ها بلند شد و با صدای بلند گفت: «آقا منم یه دعا کنم؟ بذارید بگم، همتون بلند بگید الهی آمین». جمع ساکت شد. دست هایش را بلند کرد رو به آسمان و گفت: «خدا یا به بزرگی ات قسم! از خزانه غیب هر چه سریع تر بخت این فرمانده پادگان ما رو باز کن که هم سروسامون بگیره و هم روزا، زودتر بره خونه...». همه با هم با صدای بلند گفتند: «الهی آمین».

■ عملیات پر کردن گودال

«همه جلوی قرارگاه به خط. سریع، زود، بجنبید... این ارشدهای بی عرضه کجان؟» صدای ارشد آموزشی بود، گروهیان دویی که نمی دانم چرا همه صدایش می کردند سرگروهیان، شاید هم رسم بود خطاب ها با درجه بالاتر باشد. بعد از به خط شدن و احترامات نظامی و به چپ چپ، به راست راست



تصویر ساز: پیمان رحیمی زاده

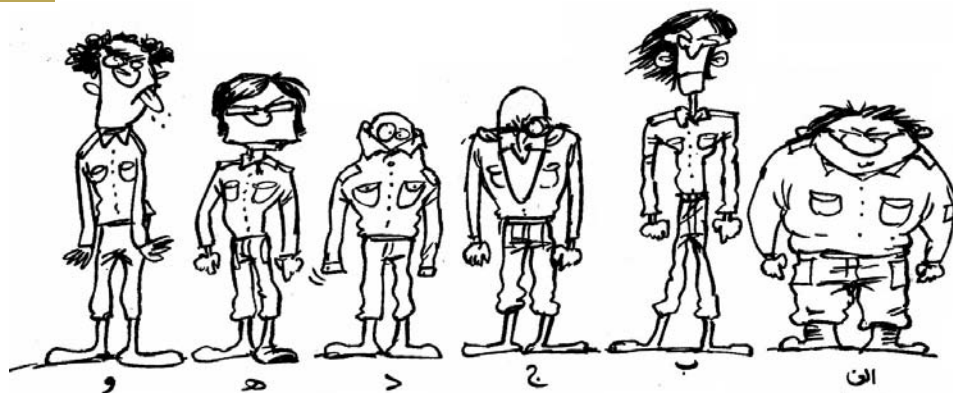
۳ خاطره از سربازی

■ امیر اسماعیلی (نویسنده، روزنامه نگار)

■ آسایشگاه پنگوئن

لرزیدن برای چند روز ادامه داشت تا اینکه یک ایده جدید برگرفته از قطب جنوب مطرح شد؛ آن هم این بود که با تقلید از حرکات پنگوئن ها در صف آن چنان توهم توهم می ایستادیم که هیچ سوز سرمایی در بینمان نفوذ نکند. عادت کرده بودیم که صبح ها

بعد از عید گفتند دیگر نمی خواهد اورکت بپوشید. صبح ها خیلی سرد بود؛ مخصوصاً قبل از طلوع آفتاب که آمارگیری صبحگاهی انجام می شد. چاره ای نداشتیم مگر اینکه در سرما بلرзим. این



} یادش

مدل‌های سربازی

● محمدرضا دوست‌محمدی (طراح، گرافیست)

و مثبت و پاستوریزه‌ای بودی. بابا بی خیال! دوران سربازی یعنی همین دیگر. کاملاً قبول دارم اما هر کسی که گروه ما نمی‌شود؛ گروهی که قرار است اعضای هیأت علمی دانشگاه‌های سراسر کشور باشیم و گروهی که قرار است در حد عالی آموزش و فرهنگ فعالیت داشته باشیم. البته بی‌انصافی هم نکنم و بگویم که این گروهی که از آنها نام بردم خوشبختانه در اکثریت نبودند.

یعنی امیدوارم که در اکثریت نبوده باشند و اینکه من کدام طرف بودم، پناه بر خدا!

مخلص کلام اینکه هم لباس شدن و یکدستی، فرصتی است برای بازگشت و رجوع به اصل ریشه درونی‌ای که اگر در مراسمی چون حج باشد، باعث تزکیه روح شده و اگر در جایی چون جایی که من بودم باشد، باعث تخلیه نفس می‌شود.

و من خودم را این گونه توجیه می‌کنم که نه تنها ثروت الزاماً فرهنگ نمی‌آورد بلکه مدرک هم الزاماً فرهنگ نمی‌آورد. ■

آدم‌های نوع ب: دوستانی بودند که به حق خودشان راضی نبودند.

انواع حق شامل میزان و تعداد سهمیه‌های خوراکی، میزان مرخصی و...

آدم‌های نوع ج: آدم‌های جاعل که مشغول جعل دفترچه مرخصی، نسخه‌های پزشکی و... بودند.

آدم‌های نوع د: کسانی که تقریباً یک چهارم دوره را گذراندند و در این چند روز ازدواج کردند، بچه‌دار شدند، چند نفر از اقوامشان مرد و بلیت هواپیمایشان هفت - هشت بار کنسل شد.

آدم‌های نوع ه: بچه‌هایی که فکر می‌کردند در تمام مواقع زندگی، حششان را خورده‌اند و حالا مشغول انتقام گرفتن بودند.

آدم‌های نوع و: متأسفانه ادب، مدب را بی‌خیال شده و هر گونه بی‌تریبی کلامی و رفتاری را نسبت به نیروهای نظامی ابراز می‌داشتند. و آدم‌های انواع و اقسام دیگر که بماند.

البته شاید شما بگویید تو دیگه عجب بچه فوفول

شهر می‌دیدم که از شیشه یک ماشین مدل بالا یک پاکت پیپس مچاله شده یا یک قوطی نوشابه به کف خیابان پرت می‌شود، خیلی تعجب می‌کردم اما خودم را این گونه توجیه می‌کردم که ثروت الزاماً فرهنگ نمی‌آورد.

اتفاق عجیبی که در آموزشی برای من افتاد، مشاهده مستقیم این واقعیت بود که آدم‌هایی که در سمت‌های سطح بالای اجتماعی، با نهایت رعایت اصول و اخلاق شهروندی و دیسپلین اداری و روشنفکری مزمن رفتار می‌کنند، اگر فرصتی پیش بیاید یا به اصطلاح اگر آبی برای شنا کردن باشد، رفتاری چون سر نشینان آن ماشین مدل بالا از خودشان نشان می‌دهند.

این چند نمونه را ملاحظه بفرمایید:

آدم‌های نوع الف: بر و بچه‌هایی بودند که در کار تو صف زدن بودند با انواع صف‌ها؛ صف غذا، صف آب، صف شربت، صف فشنگ، صف جیم شدن، صف دستشویی و...

■ سال‌ها پیش در صحبت‌های یکی از دوستانم که از آموزش سربازی آمده بود، به نکته جالبی برخورد. او می‌گفت دوران سربازی از این جهت که ظاهر آدم‌ها تا حد ممکن یکدست است، شباهت زیادی به دوران حج دارد؛ آدم‌ها فارغ از مارک و جنس لباس و مدل مو و فارغ از هر گونه مد، فقط و فقط به وظیفه‌ای که دارند می‌انديشند.

دو سال پیش وقتی من هم دوران سربازی خودم را می‌گذراندم، به حرف دوستم بیشتر رسیدم اما یک چیز پشت این حقیقت من را اذیت می‌کرد؛ گروه ۳۵۰ نفره‌ای که من هم جزو آنها بودم؛ بنابر دلایلی با شرایطی خاص دوران آموزشی را سپری می‌کردند؛ بچه‌هایی از سراسر ایران و با مدارک تحصیلی کارشناسی ارشد و دکترا.

برخورد فرماندهان و ارشدها با ما چیزی در حد خواب و رویا بود؛ برخوردی پر از احترام و مراقبت و این رفتارها، طعم واقعی‌تی که می‌خواهم بگویم را تلخ‌تر و تلخ‌تر می‌کرد. همیشه وقتی در شمال



وب‌گشت

سایت آی آی کتاب برای کرم کتاب‌ها و فعالان این حوزه راه‌انداخته‌اند

کتابخوانی هفت ساله

● آژاده پوریاوند تنها

برای ورود به این سایت کافی است نشانی اینترنتی www.iiketab.com را در کادر جست‌وجوی صفحه اینترنت خود تایپ کنید و منتظر بمانید. با ورود به این سایت به مجموعه‌ای از اطلاعات کامل و جامع در حوزه کتاب و محصولات فرهنگی، یکجا و به سادگی دست پیدا می‌کنید.

بانگاه خریداری

در این بخش از سایت که یکی از اصلی‌ترین امکانات سایت است، امکان سفارش کتاب فارسی مورد نظر شما فراهم شده است. برای خرید کتاب از این سایت، بعد از انتخاب کتاب، روی آیکن مربوط به سبد خرید آن کلیک کنید و با دریافت کد رهگیری، منتظر دریافت سفارش خود باشید. گاهی کتاب مورد نظر شما در سایت موجود نیست اما لازم نیست نگران باشید؛ در چنین شرایطی هم، می‌توانید نام کتاب را در قسمت «سفارش کتاب‌های فارسی» یا «کتاب مورد نظر من» وارد کنید و با دریافت کد پیگیری در جریان مراحل سفارش خود قرار بگیرید. یک امکان خوب دیگر این سایت، امکان سفارش کتاب‌های خارجی - البته در سطحی گسترده‌تر از نمایشگاه

تابستان ۱۳۸۱ همزمان است با آغاز رسمی فعالیت سایت آی آی کتاب؛ سایتی که با هدف گسترش فروش محصولات فرهنگی از کتاب گرفته تا نرم‌افزار و نشریه‌های مختلف، همچنین ایجاد امکان دسترسی آسان و سریع به یک بانک اطلاعاتی کامل از محصولات فرهنگی و بالاخره گسترش فرهنگ کتابخوانی طراحی شد. طی چند سال گذشته این سایت جای خودش را میان علاقه‌مندان به حوزه کتاب و کتابخوانی و البته نشر باز کرده است. بسیاری از دوستداران کتاب مدت‌هاست که از طریق همین سایت، کتاب یا محصولات فرهنگی مورد نظر خود را تهیه می‌کنند و در مقابل، زمانی را که پیش از این، صرف جست‌وجو برای خرید کتاب می‌کردند، به خواندن همان کتاب‌ها اختصاص می‌دهند. یکی از مهم‌ترین و جالب‌ترین امکانات این سایت این است که شما در هر کجا که باشید می‌توانید یکی از همکاران سایت آی آی کتاب باشید. آی آی کتاب این امکان را برای کاربران علاقه‌مند خود فراهم کرده است که در صورت امکان، توانایی‌های خودشان را با این سایت به اشتراک بگذارند و خلاصه، فرهنگ کتابخوانی را گسترش دهند.

مخصوص آنها تدارک دیده شده، ثبت نام کنند. به محض دریافت نام کاربری و رمز عبور، تمام این امکانات در اختیار آنها قرار می‌گیرد.

برای فعالان کتاب

«کتابی آماده چاپ دارم؟!» در سایت آی آی کتاب بخشی طراحی شده با این عنوان. این بخش شامل خلاصه‌ای از نوشته‌ها، ترجمه‌ها و حتی پایان‌نامه‌هایی است که در انتظار ناشر نشسته و آماده چاپ شدن هستند. بنابراین حتی شما هم اگر بخواهید می‌توانید نوشته‌هایتان را به این بخش ارسال کنید تا ناشران مختلف نگاهی به نوشته‌هایتان بیندازند و با شما قرار ملاقات حضوری بگذارند و درباره چاپ کتابتان مذاکره کنند. توصیه می‌کنیم اگر شما یک ناشر هستید، حتما سری به بخش «در انتظار ناشر» بزنید. خدا را چه دیدید؟ شاید کتابی مناسب برای چاپ پیدا کنید.

بانگی از اطلاعات به‌در دبخور

فهرست موضوعی پر فروش‌های کتاب، سی‌دی، حراجی کتاب، فهرست موضوعی کتاب‌ها و سی‌دی‌ها و حتی کتاب‌های قدیمی و نایاب از دیگر امکاناتی است که آی آی کتاب در اختیار مخاطبان قرار می‌دهد. برای مشاهده هر کدام از این فهرست‌ها باید روی آنها کلیک کنید. قبل از این مراحل پنجره راهنمای سایت هم اطلاعات جامع و کاملی درباره نحوه عملکرد و امکانات این سایت در اختیار مخاطبان علاقه‌مند قرار می‌دهد. ■

بین‌المللی کتاب - است. اگر نتوانستید کتاب خارجی مورد نظرتان را در نمایشگاه کتاب پیدا کنید، سایت آی آی کتاب با سیستم پرسرعت و همچنین هزینه مناسب، خودش زحمت سفارش شما را می‌کشد. بنابراین برای دست پیدا کردن به کتاب خارجی دلخواهتان نام یا لینک کتاب را از سایت آمازون پیدا کنید، بعد فرم سفارش سایت آی آی کتاب را پر کنید و منتظر دریافت کتاب مورد نظرتان بمانید.

اتاق سؤال

در گوشه‌ای از سایت، چشمتان به لینکی به نام «اتاق پرسش و پاسخ» می‌افتد. در اتاق پرسش و پاسخ سایت آی آی کتاب می‌توانید برای تمام پرسش‌های خود، البته آن دسته از پرسش‌هایی که راهی به حوزه کتاب و کتابخوانی دارند، پاسخ مناسبی دریافت کنید. در این اتاق علاوه بر پرسش در زمینه کتاب، می‌توانید پاسخ‌های خود را درباره نحوه عملکرد سایت و شیوه ارتباط با آن هم دریافت کنید.

سایت یافرست؟

آی آی کتاب در یک اقدام جالب و درست همزمان با گسترش سیستم نرم‌افزاری خود، برای ناشران کتاب، مراکز بخش (توزیع کنندگان کتاب) و فروش کتاب، همچنین تولید کنندگان نرم‌افزار، فرصتی فراهم کرده تا آنها به سادگی بتوانند به اطلاعات موسسه خودشان در سایت دسترسی پیدا کنند و نسبت به تغییر، اصلاح و حذف اطلاعات خود اقدام کنند. دست‌اندر کاران حوزه کتاب و نشر می‌توانند برای استفاده از این امکان سایت، در صفحه‌ای که

تاکسی‌نوشت

بندپ

● محسن حسام‌مظاهری

می‌نشینیم روی صندلی‌های سالن انتظار؛ مستأصل. و کاسه‌ی چه کنم می‌گیریم دست‌مان. نه راه پس داریم و نه پیش. من به فاطمه نگاه می‌کنم؛ فاطمه به من و هر دو نگران که یک‌هوا چرقه‌ای در ذهن‌مان می‌زند. هواپیما! -بی‌خیال دختر! مگه نمی‌بینی امشب چقد شلوغه! معلومه که اگه پروازی باشه، کیپ مسافره. -حالا ضرر که نداره. یه زنگ بزنی اطلاعات پرواز. تا زنگ بزنی ۱۱۸ و اپراتور ۲۵۴ را از خواب بیدار کنم و بعد از دوسه بار اشتباه کردن، شماره اطلاعات فرودگاه را از شما بگیرم و زنگ بزنی و خانم منشی بگوید که «یک و نیم یه پرواز هست. ولی باید حضوری بیاین ببینین جا می‌ده یا نه» و تصمیم بگیریم که دل را بزنی به دریا و برویم فرودگاه، و چمدان‌ها را برداریم و بدویم طرف «تاکسی

■ اصفهان
از ترمینال کاوه تا فرودگاه شهید بهشتی

می‌گفت: «سر شب تا حالا ۱۰ بار زنگ زدم به گوشی تون که خبر بدم؛ در دسترس نبود!» راست و دروغش گردن خودش! مهم این است که ساعت ۱۲ شب است و از آن شب‌های شلوغی است که سر صندلی‌های بوفه هم خلق‌الله به روی هم چنگ می‌کشند و از قضا فردا هم چند قرار کاری مهم دارم و... حالا اپراتور شرکت «ر»، با این همه دبدبه و کبکبه، خیلی راحت، حین آدامس جویدن می‌فرماید سرویس ساعت ۱۲ کنسل شده! به همین سادگی!

از «ه» و «س» هم محض احتیاط و حسب فرمایش حضرت بانو سوال می‌کنم. همه می‌خندند که برو بابا! دلت خوشه!





**پول؟! ... پول چی چیه! بندی پ یعنی
پست و مقام؛ یعنی پارتی. اینس که
همه کاری ازش برمیاد. مگه نه پولم
نداشته باشی هیشطوری نیس!**

پرورش شد، بش گفتن باید بری ت مبار که درس
بدی! گفد بود آخه من خونه زندگیم اینجاس، برم
اون کله دنیا چی کار؟ نیمی توئم برم خب. گفد
بودن خب نرو! مام یکی دیگه رو می فرسیم جادا!
اونم بی خیالی ماجرا شد و حالا رفدس نیشس
تنگی خونهش به بچه داری و پخت و پز!
من - خب چرا نرفت؟ مگه چیه؟!

پیرمرد - !! این چه حرفیس که می زنی! بچه رو
روئه کونم تو بر و بیابون که چی طور شه؟! اگه تو این
را و رو، به تریلی زد شل و پرش کرد چه خاکی تو
سرم کونم اونوخ؟ هان؟

من - چی بگم والا؟

پیرمرد - د نه! حالا خوشمزگی ماجرا اینس که
بچه من باید از نافی اصفان برد د کورا مبار که! اونوخ
اون مبار که به باید بیاد مر کزی اصفان درس بدد!
چی طور شدس؟ هچی! حج خانوم نور چشی آن!
فمیدی چی طور شد؟

سری تکان می دهم.

پیرمرد - د آخه قربونش برم، تو این مملکتم فقد و
فقد بندی پ کار می دد و وسلام!

به قصد همراهی می خندم و سری تکان می دهم.

من - بعله. پول نداشته باشی دیگه هچی!

با تعجب از آینه نگاهم می کند.

پیرمرد - پول؟! ... پول چی چیه! بندی پ یعنی
پست و مقام؛ یعنی پارتی. اینس که همه کاری
ازش برمیاد. مگه نه پولم نداشته باشی هیشطوری
نیس!

من - آهان! منظورون از بند پ این بود!

پیرمرد - بعله! ... حالا حج آقا! من شوما که بندی پ
نداریم باید چی کار کنیم؟

من - نمی دونم.

پیرمرد - هچی. باید بریم بیمیریم! خلاص!

قاه قاه می زند زیر خنده! ما دو تا هم به هم نگاه

بند پ؟! منظورش را نمی فهمم. ولی سوال
نمی کنم. شاید خودش توضیح دهد.

من - ما بلیت ر. داشتیم؛ مثلاً گفتیم شرکتش
با کلاس! اعتماد کردیم. حالا رفتیم می گه سرویس
کنسل شده!

سری تکان می دهد، به تأسف.

پیرمرد - تو این شرکتها، بهترین شون همون ه.!!
اونای دیگه به دردی لا جرز می خورن!

من - جدی؟! اتوبوسای ر. که خیلی بهتره؟

پیرمرد - نه! این که من ید می گم! اینا رو این آقای
مولوی آوردس، هیچم به درد نمی خورد. د من
خودم شوفر بودم، می دونم.

من - عجب! حالا اصلاً چرا این ر. از س. جداس؟
مگه دوتا شون مال به شرکت نیستن؟

می خندد و سری تکان می دهد.

پیرمرد - باز همون بندی پ!

خودش ادامه می دهد.

پیرمرد - ما به دختر داریم هم سن و سالی شوما.
گذاشتیمش دانشگاه و به هزار زحمت درسشو خوند
و لیسانسش گرفت.

من - به سلامتی. لیسانس چی؟

پیرمرد - ادبیات! بعضی شوما نباید دختری خوبیم
ه. خانوم، درس خون، آروم، جخ تو دار القرآنم رتبه
اولو آوردس! خلاصه، این رف استخدامی آموزش و

شب؟!

من - نمی دونم. راستش زنگ زدیم اطلاعات
فرودگاه، گفت باید بیاین اینجا.

پیرمرد - گمون نیمی کونم حالا دیگه پرواز باشه.
یه زنگش یزن، ببین اگه نیس بی خود و بی جهت

این را ر نریم. شبو برین هتلی جایی بخوابین،
صبحی کله سحر برین به سلامت!

من - نیازی نیس. من خودم اصفهانی ام.

از توی آینه نگاهم می کند که لابد مطمئن شود.
حتماً شک کرده که چرا پس لهجه ندارم.

پیرمرد - خب پ! از من می شنفین برین خونه،
بیگیرین تخت بخوابین! راحت!

می خندد، می خندیم.

پیرمرد - اون یارو و بی خود گفتس که باید بری
اون جا! اگه بندی پ داشتی، کارڈ را مینداخ! بعله!

ترمینال» و آن پیرمرد راننده - که نوبتش است -
راهنمایی مان کند طرف سمند زردش و سوار شویم
و هی استارت بزند، هی استارت بزند، هی استارت
بزند و بالاخره روشن شود و بیفتد توی جاده
فرودگاه، ساعت شده است ۱۲ و نیم.
ولی خودمانیم؛ این لهجه هم ولایتی های ما انصافاً
خیلی شیرین است!

پیرمرد - حالا ساعتی چن بلیت داری؟

من - هنوز ندارم.

پیرمرد - کوجا ایشالا؟

من - تهرون.

پیرمرد - تهرون؟! مگه بلیت هس این موقعی

پیرمرد اما انگار تاب سکوت ندارد. می شکندش؛ «آقا! بی خودی دارن می چزونن ملتو! با این گرونی و این بیکاری، دهنی خلق الله دارد صاف می شد»

من - خب پس شما هم هم چین بی بند پ نیستی!
می خندد. دیگر می رسم فرودگاه. می رود کنار در
ورودی سالن می ایستد.
پیرمرد - می بخشین که سر دونه درد آوردما!
عوضش را کوتا شد. نفمیدیم چی طور اومدیم این
راهو! برین به اومنی خدا! خیر پیش! یا علی.
پیاده می شویم. چمدان را از صندوق عقب برمی دارم
و قدم تند می کنیم طرف گیت. کسی هنوز در
گوشم می خواند.
آن کیست کز روی کرم ... ■

می دهم بالا.
پیرمرد - حالا من به پسر خاله دارم، ازون مقاماتس.
تو ستادی کلی مشترکس. هر و خ منو می بیند می گد
خوش به حالدا! تو جات مغزی بهشتهس! چون پولی
که درمیاری حلالی حلالس. پولی ز حمت کشی س.
مفت و مسلم تو چنگد نیمدس. هر چی بهش می گم
دس وردار! به خرجش نیمی رد که نیمی رد. ماوم
راضیم به رضایی خدا! آگه اوس کریم پد، می گیم
شکر. نددم می گیم شکر.
می خندم و می گویم.



دستی کی بس! آخه یارو رفت خواستگاری. اون قدیما
زنا همه به چشی بودن ابا دست نشان می دهد.
همچین این چادرو می پیچوندن دوری خودشون
که فقد به چششون پیدا بود. اینس که به ششون
می گفتن به چشی!
خلاصه، یارو رف خواستگاری، به حج خانومه گف
خب یخده این چادرد بز کنار. آخه ما می خواهیم
به عمری باد زندگی کونیم، آقایی کم ببینیمدا! زد
کنار، دیدای دادی بیاد! زنه به چشاش کوره اومد
تکون بخورد، دید جخ به دسشسم گلهس! برگش
گف تو شلم هسی؟ زنه در اومد گف: آاین جایش را
نو کزبانی می گوید! تازه کوجاشو دیدی! جخ تازه
فهمید تو کزبونی م هس!
دیگر نمی توانم خودم را کنترل کنم. می زنم زیر
خنده؛ بلند. فاطمه هم حال بهتری ندارد! خود
پیرمرد هم خنده اش گرفته.
پیرمرد - آقا! تو دهنی این قدیمیا را باید ماچ
کرد! این قد تو این حکایات و ضرب المثل حکمت
خواهی دهس که خدا می دوند! ... بعله پسر حجی!
خلاصه شومام کوجاشو دیدی! بذار عامو دسند بیاد
تو خرج و برج، بذار پوشکی بچه بخری، بذار یک و
دیویس پولی شهریه دانشگاه آزاد بدی، اون و خ پاشو
بیا این حرفو بز!
فاطمه سقلمه می زند که یعنی گوش کن!
پیرمرد - خدا رحمت کوند همه بی اسیرانی خاک!
آقا خدایامری ما آگه این یخده ارث و میراثم واسه
ما نداشته بود که حالا نیمی تونستیم پسی خرجی
زن بچه بر بیایم. خدایش آگه نبود نیمی دونم با
چه روی باید تو چشی زن و بچا نیگا می کردم. کم
میاوردم. بی رودرواسی! هیچی نشده می خوردم
به پیسی!
شیشه را می دهم پایین. باد خنک نیمه شب یکهو
می خورد به صورتم. سردم می شود. شیشه را

می کنیم و می خندیم. خنده اش که تمام می شود،
شیشه را می کشد پایین و آرنج دست چپش
را می گذارد روی لبه پنجره و آهی از عمق دل
می کشد. صدای ضبط را زیاد می کند و ناظری
می خواند؛ از دو باند پشت سرمان.
شهرام ناظری - آن کیست کز روی کرم، با ما
وفاداری کند/ بر جای بدکاری چو من یک دم
تکوکاری کند
سرم را تکیه می دهم به شیشه و زیر لب زمزمه
می کنم:
اول به بانگ نای و نی، آرد به من پیغام وی/ وانگه به
یک پیمانه می با وفاداری کند
پیرمرد در حال خودش است. کمی به سکوت
می گذرد؛ به سکوت و صدای سه تار که در آن نیمه
شب و آن جاده خلوت و سوت و کور و آن بیابان،
نوا می دل است. ترجیح می دهم همان شب و سکوت
و کویر ادامه یابد، پیرمرد اما انگار تاب سکوت ندارد؛
می شکندش.
پیرمرد - آقا! بی خودی دارن می چزونن ملتو! با
این گرونی و این بیکاری، دهنی خلق الله دارد صاف
می شد. من سالی پنجا و سه - پنجا و چار می رفتیم
با بچا سفر. لیبی دریا، بهترین هتل، بهترین جا،
بهترین هواپیما، خیال می کونی درمی مد چندی؟
رغد و برگشد خورد خوراک و همه چی، سر جمع
درمی مد پنج تومن! پنج تومن! همین! اونوخ حالا
شوما به هم چین مسیری کمیو باید پنج ونیم
کرایه بدی!
وسط دعوا نرخ را هم تعیین کرد!
من - حالا حاج آقا باز اصفان قیمتا بهتره از
تهران.
پیرمرد - نخیرم! کی گفدس؟ هیچم این جور نیس.
اتفاقا اصفان ازین لحاظ بدترین جاس! بعدشم شوما
پیداس هنوز دسند تو خرج و برج نرفتن بدونی کار

اصلاح‌نامه

چرا بلبل در کتاب شما نعره می زند

نامه یک خیر خواه آثار ادبی در اصلاح غزلیات گلستان سعدی

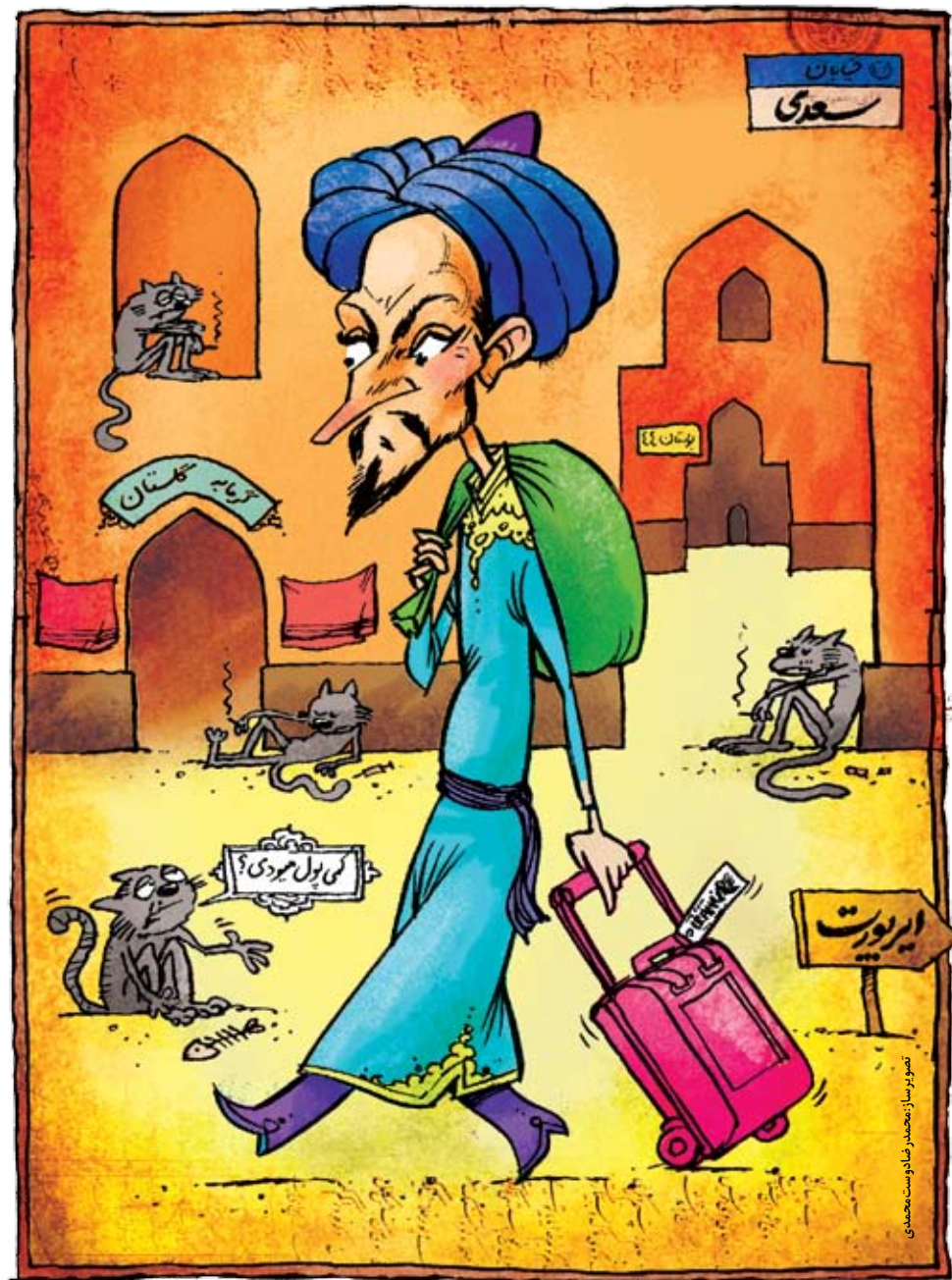
● علیرضا جوانمرد

آقای «خیرالزمان خیرخواه» همان طور که از نامش پیداست یک فرد خیر است و جهت خیر خواهی به دنیا آمده است. علاوه بر تنقید و نقد منصفانه بر آثار ادبی، با لحاظ کردن آنچه برای فرهنگ و شعور و تربیت مردم ضرر دارد، اصلاح‌نامه‌هایی برای صاحبان آثار ادبی می‌فرستد و تلاش می‌کند آنها را از انتشار آن آثار مبتذل منصرف کند. شعار او این است: «چه خوب است خیر خواهی، چه خوب است خیر خواهی» و همانطوری که از معنای شعار برمی‌آید، افتخارش این است که همیشه در حال خدمت به مردم و ادبیات است.

خوشحالم چون جنابعالی احمق نیستید که «چون لاشه که در کعبش دمی فربه شود» از انتقاد حذر ندارید و بر تمجید و تشویق تمایل چندانی ندارید اما در حال حاضر بنده متأسفانه بسیار عصبانی هستم که شده‌ام اینجا چوب دو سر طلا و به بنده تذکر می‌دهند در باب آن کتاب مثنوی اصلاح‌نامه‌نویسم که زیرا یکی از بندگان خوب خدا که قرار است به مطلب ما مجوز بدهد، اصولاً جناب نویسنده آن مثنوی را غیر قابل اصلاح می‌داند و اصلاح‌نامه‌نویسی در باب ایشان را بی‌تاثیر دانسته و خواندن اصلاح‌نامه جناب ایشان را برای خوانندگان مضر تشخیص می‌دهد و این نشان از آن دارد که

□ جناب آقای شیخ مصلح‌الدین سعدی
شیرازی
با سلام و احترام

منت خدای را عزوجل که در تلویزیون به چشم مشاهده شد که یک برادر بزرگواری که فیلسوف است. در باب «سعدی» که جنابعالی باشید، سخن می‌گفت و آقای خیلی ادیبی گوش فرا سپرده بود. لهذا بنده هم حق دارم با شما در باب ادبیات فارسی سخن بگویم و شما هم لابد سراپا گوش خواهید بود که آدمی را نه دو گوش است و یک زبان و ما اصولاً کم هستیم و یکی هستیم و شما زیاد هستید و حداقل دوتا هستید.





آن وقت که دل سودایی شما می‌رفته
به بستان‌ها و بی‌خوشتن می‌شده از
بوی گل و ریحان‌ها، هیچ نپرسیدید
چرا؟ با آن فرد معلوم الحال
عهد بسته‌اید، عهدتان را با همه
بشکسته‌اید ولی در اعتراضات هم
موجود است که فرموده‌اید «بعد از تو
روا باشد، نقض همه پیمان‌ها»

و لابد از مغول‌ها دستور می‌گرفته‌اید. آن وقت که
دل سودایی شما می‌رفته به بستان‌ها و بی‌خوشتن
می‌شده از بوی گل و ریحان‌ها، هیچ نپرسیدید چرا
یک چنین حال اعظمی به شما می‌دهند؟ و آن وقت
است که چون عهد با آن فرد معلوم الحال، بسته‌اید،
عهدتان را با همه بشکسته‌اید ولی در اعتراضات
هم موجود است که فرموده‌اید «بعد از تو روا باشد،
نقض همه پیمان‌ها».

در خاتمه از شما نیز که جناب مصلح می‌باشید
و از خانواده بزرگ ایران زمین و ادب ایران زمین
هستید و هر چه هست اصلاح است و اصلاح‌نامه
است و دست بالای دست بسیار است و فضای
کشور فرهنگی است و گه نعره زدی بلبل و گه جامه
دریدی گل و چون یاد شما می‌افتیم دیگر روز از
نور، روزی از نور. ■

تشریف نداشته‌اید و این امثال و مغ‌بازی‌ها و
شاهدبازی‌ها و این شعبده‌بازی‌ها و مانند آن به شما
هیچ ارتباط جدی و وثیقی ندارد، الحمدلله جناب
آقای سعدی شیرازی!

اجازه بدهید چند کلمه هم خصوصی و درگوشی
با شما سخن بگویم. بنده از رابطه پنهان شما با
عناصر پنهانی و روابط پنهانی شما و اینکه در مواقع
حساس مملکت را ترک فرموده‌اید، به خوبی آگاهم
و حتی آثار و شواهد آن به دقت مضبوط می‌باشد.

شما خودتان سروده‌اید: «چو باز آمدم کشور
آسوده دیدم/ پلنگان رها کرده و خوی پلنگی».
مگر شما در باغ وحش زندگی می‌کرده‌اید که
از این گونه اشعار سروده‌اید؟ نکند منظور شما
همین گربه‌ملوس‌هایی است که در شهر رفت
و آمد داشته‌اند و شما اینها را پلنگ‌های سابق
محسوب کرده‌اید؟ و لابد می‌خواستید کنایه بزنید
که «پدر اعتیاد بسوزد! ما هم یک روز گاری پلنگ
بودیم» و آمار گربه‌ها را به تعداد معتادین پیوندزده،
سیاه‌نمایی بفرمایید.

در نثرتان نظم و در نظم‌تان نثر مشاهده می‌شود.
حساب و کتاب‌های همه چیز را به هم ریخته‌اید؛
مثلاً فرموده‌اید:

«گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم/ چه
بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی».

شما مثلاً می‌خواستید بیت فوق را به نثر
بیان فرموده و ارکان جمله را به هم تریزید، چه
می‌گفتید؟

یا در نثر فرموده‌اید: «دو برادر یکی خدمت
سلطان کردی و دیگری به زور بازو نان خوردی».
این هم به این آهنگینی فرموده‌اید به کنار ولی آخر
این چطور حرف زدن است؟ دو برادر هر دو از یک
خانواده‌اند و مسائل خانوادگی را باید داخل خانواده
حل و فصل نمود. بین دو برادر را اختلاف انداخته‌اید

اصلاح‌نامه‌نویسی هم خود اصلاح‌نامه‌نویسان مکرر
دارد و شما خودتان لطفاً حدیث مکرر بخوانید از
این مجمل که دست بالای دست بسیار است و البته
خوشایب حال ما که در مملکت‌مان همه فرهنگی
هستیم و فرهنگ‌دوست هستیم!

بیتی از حضرت تعالی:

«نه عجب گر فرو رود نفش - عندلیبی غراب
هم نفش»

خوان رحمت بی دریغ، شکر خدا همه جا
رسیده و باران رحمت هم قس علیهذا، لهذا بعید
نیست خود شما که مصلح تشریف دارید، لابد
«اصلاح‌نامه‌نویس» تشریف داشته‌اید و بوستان و
گلستان هم جملگی متونی سراسر مطابق با قوانین
بوده و هیچ خللی در آن مشاهده نمی‌شود.

در غزلیات جناب‌عالی هم عموماً خطاب به نوع
برادر - خواهر بوده و اساساً رعایت تمامی جوانب
نموده، عموماً مولا را در هیچ کدام از مطالب
نمی‌رود، از بس که دقیق و ظریف است و مطابق
قانون.

هزلیات هم که اساساً و اصولاً مال یک مشت آدم
بی‌جرات و بی‌جربزه بود که لطیفه‌های زشت خود
را به جناب‌عالی چسبانده‌اند و تمام جد و جهد خود را
در این عمل شنیع به انجام رسانده‌اند. الباقی هم که
خدا عمر شریف‌تان را مبارک فرموده باد.

همه اشعارتان و نثرهایتان مطابق قوانین جاریه
بوده و آنها که نیست، همه یک مقدار کمی هم که
در برابر قانون است و مخالف قانون است، اساساً
مربوط به شما نبوده و مربوط به یک عده قلیلی
وجود دارند که سعی در اخلال در نثرهایتان و
علی‌الخصوص نظم‌هاتان شده است که در حال
شناسایی و اخراج از متون هستند که در موقع
مقتضی، گزارش آن به اطلاع عموم خواهد رسید.
اساساً بنده مطلع کم که شما چندین روده‌دراز

پروندهٔ باز



داستان پرفراز و نشیب ادبیات کارآگاهی در کشور ما

ادبیات پلیسی در ایران

یعنی واقعا دوره‌اش گذشته؟ یعنی دیگر کسی دوست ندارد از این جور کتاب‌ها بخواند؟ دیگر هیچ کارآگاهی مخفیانه از در نیمه‌بازی تو نخواهد رفت و هیچ ضربه سهمگینی از پشت به سرش فرو نخواهد آمد؟ دیگر کارآگاه‌های خصوصی، پلیس‌های بین‌الملل و آدم‌های تنهای ماجراجو راهشان را کج کرده‌اند و از ادبیات ما رفته‌اند؟ در همه‌جای دنیا ادبیا پلیسی را در دسته کتاب‌های پرفروش و عامه‌پسند دسته‌بندی می‌کنند. اما وقتی به بازار امروز کتاب‌های پرفروش خودمان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که اصلا از این خبرها نیست. کارآگاه‌ها جل و پلاشان را جمع کرده‌اند و جایشان را به پسرهای فقیر و دخترهای احساساتی پولدار داده‌اند. این که چرا ادبیات پلیسی در ایران به اینجا رسیده، موضوع این پرونده است. ابتدا نگاهی به کارهای انجام شده داریم و بعد کندوکاوی برای مسیر آینده.

ماجرای شرلوک هلمز و آرسن لوپن در تهران

اولین‌های ادبیات پلیسی در ایران

در جست‌وجوی کارآگاه

بهترین‌های پلیسی ایران کدامند؟

مترجمان و متقلبان

ماجرای هیجان‌انگیز ترجمه داستان‌های پلیسی در ایران

قاتلی در همین نزدیکی

۱۰ پلیس نویسی که بیشتر از بقیه در ایران طرفدار دارند

نویسندگان پلیسی ایران مشکل رودربایستی دارند

گفت‌وگوی همشهری داستان با کاوه میرعباسی

هنر دشوار جنایت

چرا داستان پلیسی ایرانی خوب نداریم؟

در جست‌وجوی حقیقتی پنهان

پیشنهادهایی برای جدی‌تر گرفتن ادبیات پلیسی

ادبیات فقط کارور نیست

پیشنهادهایی برای جدی‌تر گرفتن ادبیات پلیسی

متون مرموز در کتابخانه ایرانی

پیشنهادهایی برای مطالعه



ادبیات پلیسی در ایران ۱ ورود اولین داستان‌های پلیسی

ماجرای شرلوک هلمز و آرسن لوپن در تهران

● احسان رضایی

□ حالا درست ۷۵۰ سال است که سعدی در «بوستان» اش دارد غلام‌سیاه دمشقی را تعقیب می‌کند که مبادا سر خانم خانه بلایی بیاورد. مولف «فرج بعد از شدت» هم ۸۰۰ سال پیش، ماجرای شنیده بود که «یکی از ثقات» برایش تعریف کرده بود و در آن، همان فرد ثقه و مورد اعتماد، با کار آگاه بازی توانسته بود «نباش شهر رمله» را که دختر امیر شهر بود دستگیر کند. احمد دنف و باقی عیارها هم خدا می‌داند که چندصد سال است توی قصه‌های «هزار و یک شب» دارند مچ «دلیله محتاله» و دخترش را می‌گیرند. با این حال اگر قرار باشد داستان پلیسی

را به معنای دقیق امروزی‌اش - چیزی که معادل اصطلاح انگلیسی detective fiction باشد - بگیریم، آن وقت باید سعدی و رفیق مولف «فرج بعد از شدت» و عیارهای «هزار و یک شب» را کنار بگذاریم و برویم به عهد قاجار؛ درست همان کاری که اروپایی‌ها کردند و همه نمونه‌های ابتدایی ادبیات پلیسی را در «افسانه‌های ازوپ» و امثال آن را کنار گذاشتند و داستان کوتاه «آدمکش‌ها در کوجه مورگ» را که ادگار آلن پو در ۱۸۴۱ نوشت، به عنوان مبدأ تاریخ ادبیات پلیسی گرفتند.

■ از روسیه، با عشق

ادگار آلن پو که مبدع ژانر پلیسی است، خودش خیلی دیر به ایران رسید؛ حدوداً یک قرن بعد از مرگش. با این حال شیوه‌ای که او در داستان ابداع کرد، نیم‌قرن بعد در ایران هم خواننده و طرفدار داشت. اولین ترجمه‌ها از ادبیات پلیسی در ایران، مربوط می‌شود به حول و حوش مشروطه. تازه علما از مهاجرت صغری به شاه‌عبدالعظیم برگشته بودند و مظفرالدین‌شاه دستور تأسیس عدالتخانه را داده بود که کتابچه‌ای کوچک با عنوان «پلیس لندن» به چاپ رسید. شاید اگر اسم نویسنده کتاب را بدانید، بهرغم تلفظ عجیبش بتوانید حدس بزنید که این پلیس لندن چه کسی بوده. کتاب را یکی از شاهزاده‌های دست‌چندم قاجار، عبدالحسین میرزا موبدالدوله، از عربی به فارسی برگردانده بود. ردی جلدش تاریخ خورده بود ۱۳۳۲ قمری (یعنی ۱۲۸۳ شمسی) و «ترجمه‌شده از عربی». اسم نویسنده هم این‌طور آمده بود: «آثر گونان دویلی».

حتما حدس زدید که «گونان دویلی» همان آرتور کانن دویل پزشک است و پلیس لندن هم جناب شرلوک هلمز که در واقع پلیس نبوده. اسم هلمز هم در آن اوایل مثل اسم خود مولفش با

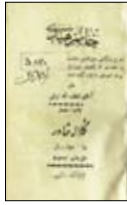
تلفظ‌های عجیب و غریب کار می‌شد. دومین کتاب ترجمه‌شده پلیسی به فارسی، عنوانش هست «شرلوک خومس». این کتاب را سال ۱۳۲۳ قمری (سال پیروزی انقلاب مشروطه)، کسی به اسم میراسماعیل عبدالله‌زاده از روسی به فارسی ترجمه کرده بود و «هلمز» را با تلفظ روسی آن «خومس» خوانده بود. تازه ۱۸ سال بعد (سال ۱۳۰۶ شمسی) بود که محمدحسین میرزا جهانبانی - یکی از نوادگان فتحعلیشاه - مجموعه‌ای از کانن دویل را از زبان اصلی ترجمه کرد و عنوان کتاب «شرلوک هلمس» شد و ایرانی‌ها فهمیدند که اولین کار آگاه خصوصی دنیا، نه پلیس است و نه خومس.

■ آرسن لوپن وارد می‌شود

داستان پلیسی در ایران با شرلوک هلمز شروع شد اما آرسن لوپن هم خیلی زود توانست خودش را به تهران برساند و در دوره‌ای طولانی (تا پایان عصر رضاخان)، قهرمان اکثر پاورقی‌های مطبوعات ایران باشد.

ماجرای پاورقی در مطبوعات البته از زمان ناصرالدین‌شاه و با انتشار «داستان روبن سون سوئیس» (همان «رابینسون کروزوئه» خودمان) در نشریه «ایران» شروع شده بود و نمی‌شود افتخار پاورقی را به پلیسی‌نویس هاداد؛ اما این هم هست که یکی از اولین پاورقی‌ها در تاریخ مطبوعات ایران، ترجمه «ماجرای آرسن لوپن» اثر موریس لیان بود که در نشریه ادبی «حقایق» در سال ۱۲۸۶ شمسی (سه سال بعد از رسیدن شرلوک هلمز به ایران) منتشر شد. نشریه «حقایق» در باکو و به همت کسی به نام میرزا محمدعلی خان اویسی چاپ می‌شد که ظاهراً ترجمه این پاورقی هم کار خود او بوده.

بعد از «حقایق»، مجله «تظمیه» که ارگان رسمی ژاندارمری بوده، از ۱۲۸۸ شروع به چاپ پاورقی‌های پلیسی می‌کند. اولین این پاورقی‌ها از ترکی ترجمه



«خانم هندی» دومین داستان پلیسی ایرانی در سال ۱۳۰۵ نوشته شد

پلیس درست رعایت نشده است. حتی در «پیر چاک هندی» عاقبت قاتل واقعی مشخص نمی‌شود و معما حل نشده باقی می‌ماند و این طوری است که آدم به کاظم مستعان حق می‌دهد که صادق ممقلی داروغه را به حق، «شرلوک هلمس» ایران بداند. ■

منابع:

- ۱- آذر، شکوفه: مدخل «پاورقی» از «دانشنامه ادب فارسی»، ج ۲، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۶، صص ۲۸۱-۲۷۵.
- ۲- امامی، کریم: پیشگفتار کتاب «ماجرای شرلوک هلمز: کارآگاه خصوصی»، ج یک، انتشارات طرح نو، ۱۳۷۲، صص ۱۱-۷.
- ۳- قاسمی، سیدفرید: سراغ پاورقی‌نویسی در ایران، جهان کتاب، ش ۱۱۳ و ۱۱۴، آذر ۱۳۷۹، ص ۱۸.
- ۴- میرعابدینی، حسن: نخستین رمان‌های پلیسی ایران، اندیشه و هنر، ش ۱۳ و ۱۴، بهار و تابستان ۱۳۷۸، صص ۱۲۷-۱۲۳.



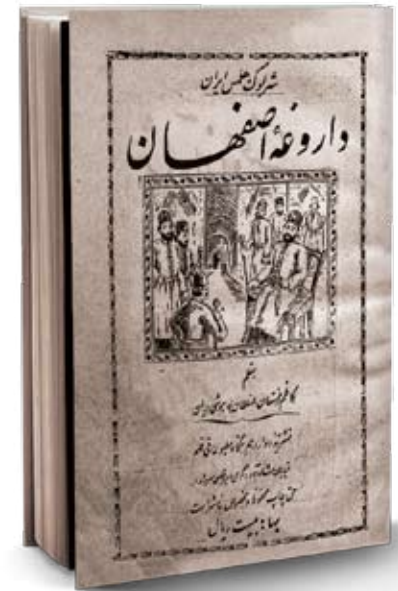
کارآگاه‌های ادبیات ایران

اولین کارآگاه

صادق ممقلی- داروغه اصفهان- اولین کارآگاه ادبیات پلیسی ایران است. صادق ممقلی مردی تنها، باهوش و دارای «طریق مردانگی» است، دستگیری به اسم محمود دارد و خبرچینی به اسم فولاد. خیلی دوست دارد با نصیحت مجرمان را به راه راست بیاورد و از اینکه نتوانسته راز چند سرقت را کشف کند، ناراحت است. از شیوه چهره عوض کردن زیاد استفاده می‌کند و در تنها کتابی که حاضر است («داروغه اصفهان، شرلوک هلمس ایران») دارد گروهی سارق را تعقیب می‌کند.

اولین داستان پلیسی ایرانی سال ۱۳۰۴ نوشته شده. این کتاب داستان داروغه‌ای به اسم «صادق ممقلی» است که در فضایی کاملاً شرقی و شبیه به داستان‌های کهن حل معما می‌کند

اولین داستان پلیسی امروزی سال ۱۳۰۴ نوشته شده است؛ «داروغه اصفهان، شرلوک هلمس ایران». این کتاب را کسی با نام کاظم مستعان السلطان نوشته که هیچ اطلاعی از زندگی‌اش در دست نیست جز همین اسم موجود روی صفحه اول کتاب. داستان «داروغه اصفهان»، داستان داروغه‌ای به اسم «صادق ممقلی» است که در ماجرای آن کاملاً شرقی و شبیه به فضای داستان‌های کهن ایرانی است و با حضور شخصیت‌هایی مثل داروغه، شیکرد و فراشباشی می‌گذرد. با این حال در داستان کاظم مستعان، هیچ خبری از ماجراهایی نظیر سحر و جادو نیست و صادق ممقلی داروغه، تمام معما را با کمک هوش خود و بر اساس استنتاج منطقی از یافته‌هایش، قدم به قدم حل می‌کند و در پایان به کشفی می‌رسد که واقعاً خواننده را غافلگیر می‌کند؛ رئیس دزدها دختری جوان است که صرفاً برای انتقام از ظلم عوامل حکومت (که اشاره دارد به حکام قاجار) طغیان کرده است. داستان «داروغه اصفهان» با اینکه اولین نمونه داستان پلیسی مدرن در ایران است، به نظر داستانی کامل و کم‌عیب و نقص می‌آید. این ویژگی را وقتی می‌شود فهمید که این داستان را با بقیه نمونه‌های اولیه داستان‌های پلیسی مقایسه کرد. «داروغه اصفهان» کتابی جمع‌وجور و در ۱۰۹ صفحه است. در حالی که دومین داستان پلیسی



شده بود و «مهارت یک پلیس آمریکایی» نام داشت. نشریات و روزنامه‌های دیگری هم پاورقی پلیسی دارند تا در سال ۱۳۰۲، نصرالله فلسفی سرمی‌رسد که بعدها یکی از معروف‌ترین پاورقی‌نویس‌های تاریخ مطبوعات ایران می‌شود. فلسفی در روزنامه «مرد آزاد» علی‌اکبر داور (یکی از نظریه‌پردازان ایده نیاز جامعه به «دیکتاتور مصلح») پاورقی «مجادله آرسن لوپن با شرلوک هلمس» را منتشر می‌کند: فلسفی ظرف پنج سال، پنج رمان دیگر لبلان را هم به صورت پاورقی منتشر می‌کند و باعث شهرت آرسن لوپن می‌شود.

■ باز هم اصفهانی‌ها

در همین سال‌های نخستین دهه ۱۳۰۰ است که ایرانی‌ها خودشان هم تحت تاثیر ماجراهای آرسن لوپن و شرلوک هلمز به فکر خلق آثار پلیسی وطنی می‌افتند.



منتقدان رمان «فیل در تاریکی»
قاسم هاشمی نژاد را بهترین نمونه
داستان پلیسی ایرانی می‌دانند

ادبیات پلیسی در ایران ۴

بهترین‌های پلیسی ایران کدامند؟

در جست‌وجوی کارآگاه

● احسان رضایی

■ پلیسی‌های قلابی

معمولا منتقدان ایرانی موقع بررسی سابقه ادبیات پلیسی مدرن ایران با کنار گذاشتن پاورقی‌نویس‌هایی مثل امیر عشیری (که نقد آثار آنها را در شأن خودشان نمی‌بینند مثلاً در کل ۱۶۰۰ صفحه «صدسال داستان‌نویسی» حسن میرعابدینی جز یک بار اسم عشیری نیامده)، پای بزرگ علوی و جمالزاده را وسط می‌کشند و از «ملکوت» بهرام صادقی، «سنگ صبور» صادق چوبک و «انسان، جنایت و احتمال» نادر ابراهیمی مثال می‌آورند. این در حالی است که هیچ کدام از این داستان‌ها نیستند که هر سه مشخصه اصلی داستان پلیسی را با هم داشته باشند.

در تعریف داستان پلیسی (Detective fiction) گفته‌اند داستانی که در آن با ۱- وقوع جنایت ۲- حضور اتفاقی یا عمدانه یک فرد کاشف (کارآگاه، پلیس و...) و ۳- ارائه شواهد و فرضیه‌های منطقی و سنجیده‌ای برای کشف معمای جنایت مواجه باشیم. معمولاً در آثار نویسندگان مطرح ایرانی یا فقط عنصر وقوع جرم و جنایت حاضر است (در «ملکوت» یک قاتل سریالی پزشک می‌بینیم و در «سنگ صبور» قاتل سریالی زنان) و یا فقط عنصر جست‌وجوی فرد کاشف (مثل اغلب داستان‌های بزرگ علوی) که این عنصر جست‌وجو هم با کشف‌های تصادفی و اتفاقی به نتیجه می‌رسد (مثل «چشم‌هایش» بزرگ علوی)

مردم دنیا از شنیدن نام شرلوک هولمز یاد لندن می‌افتند؛ یاد هوای مه‌گرفته جزیره، یاد خیابان بیکر، یاد تراموای درون شهری لندن و یاد پلیس اسکاتلند یارد. آیا ما هم در ادبیاتمان نمونه مشابهی داریم که خواننده‌ها را از هر کجای جهان به یاد تهران و برج آزادی بیندازد؟ شما هیچ کارآگاه یا پلیس معروف ایرانی سراغ دارید؟ هیچ قصه‌ای از او خوانده‌اید؟ می‌دانید چطور می‌تواند خلافت‌ها را گیر می‌انداخته؟



تصویر: سیمین کاظمی

یا اصلاً به نتیجه نمی‌رسد (مثل ماجرای وکیل «انسان»، جنایت و احتمال).

■ لاوسون به اینجا نیامد

این است که با احترام به نظر همه منتقدان گرامی، باید این نویسندگان جدی را کنار بگذاریم و برویم سراغ همان پاورقی‌نویس‌ها. اما باز هم یک نکته آزارنده وجود دارد؛ اینکه در این گروه از آثار ادبیات پلیسی ایران هم جای مهم‌ترین تکنیک داستان پلیسی خالی است. تکنیک یا عنصر واقع‌نمایی (Verisimilitude) که باعث احساس نزدیکی مخاطب با داستان و پذیرش بهتر آن می‌شود، چیزی است که در اغلب پاورقی‌های پلیسی ایرانی نیست. کارآگاه داستان‌های امیر عشیری، یک عضو پلیس بین‌الملل (اینترپل) است که اغلب ماجراهایش در خارج از کشور (بیشتر آلمان) اتفاق می‌افتد.

کارآگاه قاضی سعید و جلال نعمت‌اللهی که بالکل خارجی هستند و تمام داستان‌هایشان هم در خارج از ایران می‌گذرد و امکان همدلی و همراهی خواننده از آن هم کمتر است (اینکه در اوایل انقلاب یک کتاب بدون نویسنده با عنوان «لاوسون در خاک سفید» منتشر شد هم حتماً تلاشی بوده برای جبران همین نکته).

■ فیل و مرد شیرازی

می‌ماند یکی دو نمونه پراکنده که نه منتقدان سراغشان می‌روند و نه خوانندگان عادی اقبال به آنها نشان داده‌اند؛ نمونه‌هایی مثل «فیل در تاریکی» نوشته قاسم هاشمی نژاد.

داستان فیل در تاریکی (که از همان عنوانش با یادآوری داستان معروف مولانا خواننده را برای حل معما به چالش می‌کشد)، داستان ورود یک ماشین بنز خوش‌رنگ به تهران دهه ۵۰ است. از همان ابتدای ورود بنز، سه گروه دنبال خرید آن هستند؛ یک گروه با کمک دام عشقی، گروهی با زور اسلحه و دیگری هم یک مرد

شیرازی که این وسط صاحب بنز کشته می‌شود. برادر او به مرد شیرازی مشکوک می‌شود، بنز را واریسی می‌کند و می‌فهمد که در آن مقدار زیادی هروئین جاسازی شده. در جریان انتقام‌گیری برادر صاحب بنز از مرد شیرازی، می‌فهمیم که او مأمور پلیس است و آن دو گروه قبلی، دو باند توزیع موادمخدر بودند. قاسم هاشمی نژاد که از مترجمان ریموند چندلر است (او «خواب گران» را ترجمه کرده)، در این کتاب یک داستان پلیسی واقعاً ایرانی خلق کرده اما به دلیلی که نمی‌دانیم، هیچ‌وقت این تجربه را ادامه نداد و مرد شیرازی را به مأموریت‌های دیگری نفرستاد.

■ آخرین کارآگاه ایرانی

آخرین شانس برای پیدا کردن یک کارآگاه واقعاً ایرانی، داستان‌های اسماعیل فصیح است که در آنها یک مهندس

باز نشسته به نام جلال آریان را به حل معما می‌فرستد. جلال آریان اگرچه کارآگاه نیست اما معماهای زیادی را حل می‌کند و می‌تواند گزینه مناسبی برای جواب سوال اول مقاله باشد. اما حیف که خود اسماعیل فصیح همیشه از منتقدان می‌خواست به آثار او «پلیسی» لقب ندهند و همین یک امکان هم از ما گرفته شد. ■



در حالی که میکی اسپیلین کلا ۱۴ جلد کتاب پلیسی با کاراکتر مایک هامر نوشته اما در ایران نزدیک به ۳۰ جلد کتاب از او هست

همین مترجمان خوب، میدان را برای مترجمان ضعیف خالی کردند. بنابراین ادبیات به دو دسته تقسیم شد و دقیقاً از همان زمان ادبیات پلیسی در دسته ادبیات سطح پایین قرار گرفت. در دهه های ۴۰ و ۵۰ کارهای نویسنده های مهم پلیسی - معمایی با ترجمه های ضعیف چاپ شد و انتشاراتی های معروف به «لاله زاری» یا مترجم هایی با اسامی مستعار عجیب و غریب (مثل «جقه») بازار ادبیات کاراگاهی را در اختیار گرفتند. تنها در پایان دهه ۱۳۵۰ بود که ورود سازمان کتاب های جیبی وابسته به انتشارات امیرکبیر با مترجمان برجسته اش به این حوزه، می تواند سر سامانی به وضعیت ترجمه داستان های پلیسی بدهد.

از بد حادثه وقتی که نوع نگاه ناشران و مترجمان عوض شد، شرایط اجتماعی عوض شده بود و جو کلی جامعه تمایلی به آثار پلیسی غربی نداشت. ورق به نفع ادبیات پلیسی برگشت و کار دوباره دست ناشران و مترجمان سطح پایین افتاد. آن چند ناشری هم که در اوایل دهه ۱۳۶۰ خواستند در این عرضه فعال باشند به خاطر مشکلات مالی همگی از دور خارج شدند؛ مثلاً «انتشارات حادثه» خیلی قوی و با انرژی شروع به کار کرد و به مخاطبان وعده هر ۱۵ روز یک کتاب پلیسی داد؛ اما فقط سه کتاب به بازار فرستاد و فعالیتش متوقف شد. یا انتشارات «سرخ و سیاه» که ترجمه های کاظم اسماعیلی را منتشر می کرد هم بعد از انتشار سه کتاب به سرنوشت نشر حادثه دچار شد. بعد از آن، کار انتشار داستان های پلیسی محدود شد به چند انتشاراتی که در بین کتاب های دیگر، هراز گاهی کتاب های پلیسی هم چاپ می کردند. مثل انتشارات خاتون که «روز شغال» فردریک فورسایت را منتشر کرد. با این حال دیگر این کتاب ها با استقبال چندانی مواجه نمی شدند.

اولین ترجمه های ادبیات پلیسی مال ۱۰۵ سال پیش است که شرلوک هولمز انگلیسی با گذر از روسیه به ایران آمد و شد «شرلوک خومس». کار و بار ادبیات پلیسی در دهه ۱۳۲۰ به بعد بود که با ظهور پاورقی نویس های متبحر، گرفت و همین باعث توجه بیشتر ناشران به این نوع ادبی هم شد. این توجه و اقبال عمومی به حدی زیاد بود که ناشرها با تبعیت از قانون عرضه و تقاضا، عرضه آثار پلیسی را زیاد کردند و برای همین مدام کیفیت ترجمه ها کمتر و کمتر شد. ترجمه هایی که انتشارات بریانی (با مدیریت حسین بریانی شبستری) با دقت و وسواس و در قطع مناسب جیبی به دست خواننده ها می رساند، رفته رفته تبدیل شدند به متنی هایی پر از غلط ادبی.

■ مایک هامری که نبود

ماجرای ترجمه های عجیب و غریب این دوره به ادبیات پر از غلط ختم نمی شود و کار به ترجمه های الکی از کتاب هایی که وجود خارجی نداشته هم می رسد. در حالی که میکی اسپیلین کلا ۱۴ جلد کتاب پلیسی با کاراکتر مایک هامر نوشته (که تازه یک جلدش هم سال پیش و بعد از مرگ اسپیلین منتشر شد)، اما در ایران نزدیک به ۳۰ جلد کتاب از او هست. امیر عشیری، یکی از پاورقی نویس های موفق همان دوران تعریف می کند که یک بار ناشری به او گفته دو جلد از آثار میکی اسپیلین را با خود ببرد و بخواند و وقتی که سبک کار او دستش آمد، خودش به همان سبک داستان بنویسد و به اسم ترجمه روانه بازار بکند و جالب اینکه وقتی عشیری این کار را قبول نمی کند، ناشر به کس دیگری سفارش می دهد که به اسم میکی اسپیلین و ترجمه امیر عشیری، کتاب ها را بنویسد!

تعداد زیادی از مترجمان آن دوره معتقد بودند کارکرد رمان شبیه کارکرد فلسفه است و برای



۱ ادبیات پلیسی در ایران ۵

ماجرای هیجان انگیز ترجمه داستان های پلیسی در ایران

مترجمان و متقلبان

● زهر اشکبیه مهر

در سال های نه چندان دور، محمود کیانوش شاعر، مجموعه شعری از شاعری هندی منتشر می کند به نام «از پنجره تاج محل» که خیلی سر و صدا کرد؛ کیانوش در مقدمه کتاب، معرفی مفصلی از آن شاعر کرده بود. اما بعدها مشخص شد که چنین شاعری اصلاً وجود ندارد. از این اتفاقات در کشور ما زیاد افتاده. ذبیح الله منصوری یک بار تعریف کرده بود: «موقعی که پاورقی «منم تیمور جهانگشا» به شکل هفتگی به چاپ می رسید نخست وزیر وقت زنگ زد دفتر مجله که من حوصله انتظار کشیدن ندارم به مترجم بگویند متن اصلی را بفرستد دفتر نخست وزیر! او من نمی دانستم چه کنم چون متن اصلی سه صفحه و نیم بود!» اما از همه اینها عجیب تر، ماجرای آگاتا کریستی است. او در سفری که به ایران داشته، وقتی متن ترجمه یکی از کتاب هایش را برای او تعریف می کنند، می گوید: «اینکه گفتید داستان خوبی است ولی مال من نیست!» فرانسوی ها ضرب المثلی دارند که می گوید: «ترجمه مثل زن است؛ یا وفادار است یا زیبا». احتمالاً فرانسوی ها خیر نداشتند که ممکن است ترجمه، هم خیلی زشت باشد و هم بی وفا!

آدابیات پلیسی در ایران ۶

۱۰ پلیس نویسی که بیشتر از بقیه در ایران طرفدار دارند

قاتلی در همین نزدیکی

● فرزانه سالمی

خواندن ادبیات پلیسی «عیش مدام» است. شخصیت‌ها یاد آدم می‌مانند و چند بار خوانی کتاب هم از لذت اولش کم نمی‌کند. ایرانی‌ها کتاب پلیسی زیاد می‌خوانند و می‌خوانند. کتاب‌های پلیسی که در ایران ترجمه شده‌اند چه قبل و چه بعد از انقلاب همیشه خواننده داشته‌اند. فقط حیف که بعضی کتاب‌های پلیسی از نویسندگانی مختلف یا در ایران ترجمه نشده باشند و در بازار موجود نیست و به همین خاطر، سر ما گاهی خیلی بی‌کلاه می‌ماند. اما حالا فعلاً همین‌ها هم غنیمت است:

● آر تور کائن دوئل (۱۹۳۰-۱۸۵۹)

شرلوک هلمز یعنی لندن. یعنی دماغ عقابی و پیپ و سنگفرش‌های خیابان بی‌بکر. یعنی سر به سر دکتر واتسون گذاشتن و دنبال کوچک‌ترین نشانه‌ها گشتن. بله؛ این‌طوری است که آر تور کائن دوئل خالق شخصیت شرلوک هلمز سال ۱۹۳۰ از دنیا رفته اما هلمز هنوز این‌قدر زنده است. کائن دوئل که خودش پزشک بود از شخصیت هلمز در چهار رمان و ۴۶ داستان کوتاه استفاده کرده که تمام این داستان‌ها غیر از ۴ تا توسط دکتر واتسون نقل می‌شوند. هلمز آدم عجیب و غریبی است. او یک دایره‌المعارف متحرک است و راجع به هر چه که بخواهد با اطلاعات دارد یا به دست می‌آورد. گاهی که در گیر یک پرونده سخت است حتی یادش می‌رود غذا بخورد. هلمز از اینکه افسران پلیس را مسخره کند باکی ندارد و همیشه از آنها جلوتر است. هلمز اولین کار آگاهی است که به فارسی ترجمه شد. در بین همه ترجمه‌های شرلوک هلمز، کارهای کریم امامی و مؤده دقیقی از همه بهترند.



● آگاتا کریستی (۱۸۹۰-۱۹۹۶)

به او لقب «ملکه جنایت» داده‌اند. کتاب‌های او پر فروش‌ترین کتاب‌های داستانی در تاریخ شناخته شده‌اند و شخصیت‌های هر کول پوآرو و خانم مارپل هم انگار جزئی از زندگی مردم دنیا هستند. هر کول پوآرو اولین شخصیت داستانی است که بعد از مردنش در این داستان، آگهی ترخیصش در روزنامه نیویورک تایمز چاپ می‌شود! آگاتا کریستی زیاد سفر می‌کرده، حتی به ایران هم آمده و به همین خاطر هم هست که خیلی از داستان‌هایش در خاور میانه می‌گذرند. پوآرو در ۳۳ رمان و ۵۴ داستان کوتاه کرستی ظاهر شده و معماهای زیادی را حل کرده. تعداد داستان‌های خانم مارپل از این خیلی کمتر است. این دو تا کار آگاه در ایران خیلی طرفدار دارند و داستان‌هایشان بارها ترجمه شده. اخیراً انتشارات هرمس قصد کرده مجموعه کامل آگاتا کریستی را با ترجمه خوب ارائه کند.



تصویر: سیمین رحمانی/عبد الهی

■ کتاب هم کتاب سیاه

پخش سریال‌هایی مثل پوآرو و شرلوک هلمز از تلویزیون در اوایل دهه ۷۰ یکباره روح تازه‌ای در بازار کتاب‌های پلیسی دمید و مخاطبان را دوباره به یاد جذابیت داستان‌های پلیسی و معمایی انداخت. اما باز هم همان داستان قدیمی تکرار شد. ترجمه‌هایی که روانه بازار شدند گاهی با نمونه اصلی تفاوت‌های زیادی داشتند و از لحاظ دستور زبانی هم اشکالات جدی داشتند. مثلاً یکی از مترجم‌ها (بهرام افراسیابی) کل آثار آگاتا کریستی را که در طول ۶۰ سال نوشته بود با همه ابهامات و ریزه‌کاری‌های زبانی که خاص نوشته‌های اوست، ۲ ساله ترجمه کرد!

تا اینکه بالاخره کریم امامی همت کرد و در انتشارات طرح‌نو، دست به انتشار سلسه‌ای از بهترین‌های ادبیات پلیسی دنیا، با ترجمه‌های عالی زد. در سری «کتاب‌های سیاه» طرح‌نو که قرار بود هر دو ماه یک کتاب به دست خواننده برسانند، علاوه بر مترجمان همیشگی ادبیات پلیسی مثل خسرو سمیعی و کاوه میرعباسی، مترجمان اسم و رسم‌داری مثل احمد میرعلایی، عزت‌الله فولادوند، فرزانه طاهری و خود کریم امامی هم حاضر بودند و توانستند طعم واقعی ادبیات پلیسی را به خوانندگان ایرانی بچشانند.

سری «کتاب‌های سیاه» اگر چه به هدف ۵۰ کتاب پلیسی‌اش نرسید و بعد از انتشار ۱۷ ترجمه متوقف ماند اما اثر خودش را گذاشت. بعد از این مجموعه دیگر مترجم‌ها به ترجمه آثار پلیسی با دیده تحقیر نگاه نمی‌کردند و ناشرانی که قبلاً به کمتر از رب‌گریه و دوراس راضی نمی‌شدند هم دست به کار شدند.

در دهه ۸۰ بود که چند ناشر مهم و اسم‌ورسم‌دار در برنامه انتشاراتی‌شان بخشی را هم به عنوان ادبیات پلیسی جا دادند. مثلاً انتشارات نیلوفر و چشمه سالانه حداقل دو اثر پلیسی روانه بازار کردند.

انتشارات هزارافسان هم که فقط داستان‌های پلیسی و فقط با ترجمه‌های حسن زیادلو را چاپ می‌کند تا امروز کارهای زیادی از نویسندگانی مثل الری کوئین منتشر کرده. انتشارات خجسته هم همین‌طور است؛ فقط پلیسی و آن هم با ترجمه کاظم اسماعیلی چاپ می‌کند. انتشارات نیلوفر یک سری پلیسی به اسم «دایره هفتم» (با سرپرستی کاوه میرعباسی) را چاپ می‌کند. انتشارات هرمس هم بعد از ارائه آثار کائن دوئل با ترجمه مؤده دقیقی، هم طرح ترجمه و انتشار هر ۸۵ اثر آگاتا کریستی را در دستور کار دارد.

وضعیت فعلی ترجمه آثار پلیسی در ایران طوری شده که ناشران دارند گرفتار معضل ترجمه چند باره آثار می‌شوند. چیزی که چند سالی است ژانرهای دیگر ادبیات، به آن دچار شده است. ■

شخصیت سام اسپید روی ادبیات پلیسی بعد از همت و تاثیر زیادی داشته. همت می گوید اسپید «همان مردی است که همه کار آگاه ها در ذهنشان دارند»

• موريس لبلان (۱۸۶۴-۱۹۴۱)

لبلان از آن نویسندگان هایی است که شخصیتی که خلق کرده خیلی بیشتر از خودش معروف شده. او یک خلافکار جنتلمن را وارد ادبیات کرد که اسمش آرسن لوپن بود و یک جوری قرار بود رقیب فرانسوی شرلوک هلمز باشد. آرسن لوپن از ۱۹۰۵ تا اواخر دهه ۱۹۳۰ به شکل پاورقی چاپ می شد. لبلان علاقه زیادی داشت که شرلوک هلمز را در یکی از داستان هايش با آرسن لوپن روبرو کند و قرار هم بود که این داستان در سال ۱۹۰۶ با عنوان «شرلوک هلمز خیلی دیر می رسد» چاپ شود اما کانون دوپل مخالفت کرد. آرسن لوپن هم از شخصیت هایی است که خیلی زود به ایران رسید.



• ميكي اسپيلين (۱۹۱۸-۲۰۰۶)

این نویسنده ای آمریکایی کار آگاهی خلق کرد به اسم مایک هامر. ظاهر اول قرار بوده این شخصیت با عنوان «مایک خطر» در یک سری کمیک استریپ معرفی بشود اما اسپیلین دلش نمی آید. مایک هامر آدم سرد و بدبینی است و از خشونت ابایی ندارد. او قانون را مانعی در راه تحقق عدالت می داند اما در عین حال به پلیس احترام زیادی می گذارد؛ برای قضاوت در مورد میکی اسپیلین و شناختن او همین بس که اظهار نظرش را بخوانید: «من آشغال می نویسم؛ اما آشغال خوب». میکی اسپیلین در سال های قبل از انقلاب حسابی در ایران طرفدار داشت.



• ريموند چندلر (۱۸۸۸-۱۹۵۹)

چندلر رمان های پلیسی شاهکارش را خیلی دیر نوشت (مثلا «خواب بزرگ» در ۵۱ سالگی). چندلر که حالا جزو بزرگ ترین پلیسی نویس ها به شمار می آید، در زمان حیاتش با انتقادهای زیادی مواجه بود و البته او هم کم نمی آورد و به داستان های آگاتا کریستی گیر می داد! کار آگاه او فیلیپ مارلو است که از وقتی که شمایل «همفري بوگارت» در این نقش در فیلم «خواب بزرگ» جا افتاد مارلو برای همه شکل بوگارت شد! در ایران، چندلر در دهه های اخیر حسابی پر طرفدار شده و جز یکی، تمام کارهایش ترجمه و چاپ و نایاب شده اند؛ حتی کارهایی که یک سال از چاپشان می گذرد!



• جان لوكاره (متولد ۱۹۳۱)

لوکاره در دهه های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ برای MIF (سرویس اطلاعاتی انگلیس) کار می کرد اما وقتی رمان «جاسوسی که از سردسیر آمد» را نوشت، با چنان استقبالی روبرو شد که دیگر بی خیال کار اطلاعاتی شد. نکته مهم در مورد آثار لوکاره این است که او برخلاف مدلی که رمان های جیمز باند از نظام جاسوسی غرب ارائه می دهند، نشان می دهد که جاسوسی آنها هم مثل نظام جاسوسی شرق در دوران جنگ سرد به هر تاکتیک و روشی متوسل می شد و ارزش های اخلاقی را هم زیر پا می گذارد. جان لوکاره در همه جای دنیا پر طرفدار است. از جمله ایران



• فريدريش دورنمات (۱۹۲۱-۱۹۹۰)

فريدريش دورنمات را بیشتر به عنوان نماینده نویسنده می شناسند اما او سه داستان پلیسی هم نوشته که البته به پلیسی های متعارف شباهت ندارند. «قول»، «قاضی و جلادش» و «سوءظن» که هر سه در ایران هم ترجمه شده اند بیشتر از هر چیز دیگری نشان می دهند که خط فاصل چندانی بین جنایت و عدالت وجود ندارد. شخصیتی که دورنمات خلق کرده بازرس برلاخ است که حتی با وجود بیماری اش از پیگیری ماجراها کوتاه نمی آید. این رمان در ایران با دو ترجمه چاپ شده (عزت الله فولادوند و محمود حسینی زاد) که در یکی رئیس پلیس آقای ک است و در دیگری آقای میم!



• الری کوبین

الری کوبین، هم اسم یک شخصیت در مجموعه ای از داستان های پلیسی است و هم اسم مستعار دو نویسنده ای که او را خلق کردند. این دو آمریکایی یعنی فردریک دانی (۱۹۰۵-۱۹۸۲) و مانفرد بنینگتون کی (۱۹۰۵-۱۹۷۱)، به مدت ۴۲ سال داستان های الری کوبین را با همین اسم می نوشتند و مجله معروف الری کوبین در مورد ادبیات پلیسی را هم منتشر می کردند. الری کوبین سال ۱۹۲۸ متولد شد. الری کوبین کتابی هم نوشته که ۱۲۵ کتاب پلیسی برتر تاریخ را در آن معرفی کرده. این کتاب به فارسی ترجمه نشده اما بیشتر آثار الری کوبین را حسن زیادلو ترجمه کرده.



• دشيل همت (۱۸۹۴-۱۹۶۱)

معروف ترین رمان پلیسی که همت نوشته «شاهین مالت» است و معروف ترین شخصیتی هم که خلق کرده، «سام اسپید» (به خود همت در نوجوانی می گفتند سام) می گویند شخصیت سام اسپید روی ادبیات پلیسی بعد از همت و حتی روی ریموند چندلر تاثیر زیادی داشته. اسپید آدم سرد و نکته بینی است و به قول همت «همان مردی است که همه کار آگاه ها در ذهنشان دارند و می خواهند آن طور باشند». تصویر اسپید هم (مثل فیلیپ مارلو) بدجوری با همفري بوگارت و بازی او در فیلم «شاهین مالت» گره خورده. از همت در ایران «شاهین مالت» ترجمه شده و «ترکه مرده».



• ژرژ سيمنون (۱۹۰۳-۱۹۸۹)

این آقای بلژیکی داستان ها و رمان های زیادی نوشته، اما تا اسمش را بیاوری همه کمیسر مگره می افتند. مگره برای اولین بار در سال ۱۹۳۱ متولد شد و تا سال ۱۹۷۲ هم در کتاب های سیمون سر پا بود. مگره معمولاً اوکت سنگینی تنش است و پیپ می کشد و وقتی درگیر یک پرونده است دائماً در کافه ها پرسه می زند و فکر می کند. مگره در ۷۵ رمان و ۲۸ داستان کوتاه ظاهر شده و در بیشتر داستان ها هم به جای دغدغه حل معما، دغدغه حل شخصیت قاتل یا جنایتکار را دارد. این کار آگاه بی اعصاب و خسته بعد از یک غیبت ۲۰ ساله، این سال ها دوباره به بازار کتاب ایران برگشته.



پیش از این بر این عده‌ای باور بودند که خوانندگان رمان پلیسی خیالاتی و متوهمند. اما امروزه کاشف به عمل آمده که این خوانندگان، حقیقت جو و واقعیت طلبند که این موضوع را در دل کتاب‌هایم جویند

سیاه پوش عنوان آمریکایی «اولین رمان پلیسی به حساب می‌آید که با نام انگلیسی» آخرین پرونده ترنت» مشهور است.

آخرین پرونده ترنت را به عنوان اولین داستان پلیسی حساب می‌کنند. تدریجا از دهه ۱۹۲۰ ی شروع می‌کند به آن چیزی که به عنوان عصر طلایی رمان پلیسی از آن یاد می‌کنند، از ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ را دوره اول و ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۰ را دوره دوم می‌گویند.

به تدریج ادبیات روایت پلیسی تغییر پیدا کرد و چیستان بودن آن بیشتر شد؛ روز به روز به معما و چیستان نزدیک‌تر شد و این وجه غالب رمان پلیسی را تشکیل داد. برای نگارش داستان پلیسی یکسری قواعد دست و پاگیر به وجود آمد که گروه نویسندگان پلیسی به آنها قوانین نگارشی ارتدوکس می‌گفتند و خودشان را به این قواعد مقید می‌دانستند.

■ پس چرا برخی از این نویسندگان نظیر آگاتا کریستی آنها را رعایت نمی‌کردند؟

آگاتا کریستی هم جزو آنها بود اما در اولین کار مشهورش به نام «مرگ راجر اکروید» تمام این قواعد را زیر پا گذاشت. اصل حاکم بر این قوانین، روراست بودن راوی داستان با خواننده بود تا نوعی رقابت بر سر گشودن معما بین خواننده و کارآگاه داستان وجود داشته باشد. اما کریستی آن را رعایت نکرد و در اثرهای دیگر نیز نظیر «پرده» این کار را تکرار کرد چرا که این قوانین گاه بسیار دست و پاگیر می‌شد.

دوروتی سائرز هم که در آثار خود به این قواعد پایبند بود در اواسط دهه ۱۹۳۰ متوجه شد که این قوانین راهی است که به بن‌بست می‌رسد و دیر یا زود تمام شگردهایی که برای پنهان کردن معمای قتل وجود دارد برای خواننده رو می‌شود.

کوتاه معروف «قتل‌های کوچه مورگ» به قلم ادگار آلن پو بود. البته می‌شود رمان گوتیک را به خاطر فضاهای مرموزش به عنوان پیش زمینه یا پیش‌درآمد رمان پلیسی به حساب آورد؛ همین‌طور زمانی که در اصطلاح به آن رمان جنجالی می‌گفتند و کسانی مثل ویلکی کالینز در این زمینه قلم زده‌اند و «بانوی سفید پوش» او نمونه‌ای از آن است.

■ رمان جنجالی یعنی چی؟
داستان جنجالی مضمون‌های تکان‌دهنده‌ای برای آن دوره داشت و از این نظر به آن جنجالی می‌گفتند.

در این گونه، معانی تکان‌دهنده‌ای مطرح می‌شد و کسانی را که پایبند به اصول اخلاقی بودند معذب می‌کرد؛ مثل زنی که قصد می‌کرد شوهر خودش را بکشد. ماری الیزابت واردن در این زمینه چندین اثر معروف دارد. شاخص‌ترین این نویسندگان ویلکی کالینز است که از لحاظ مرتبه و منزلت از همه بالاتر است و یکسری از کارهای او مانند «سنگ ماه» به واقع رمان پلیسی حساب می‌شود.

■ چطور شد که رمان پلیسی از دل این گونه درآمد؟

ابتدا به صورت داستان کوتاه در اواخر قرن نوزدهم پا به عرصه ادبیات گذاشت و به‌خصوص به‌طور مشخص با داستان‌های شرلوک هولمز که هنوز هم طرفدار دارد به خوانندگان معرفی شد. البته باید اشاره کرد که کانان دیویل - خالق شرلوک هولمز - گرچه داستان‌های کوتاه پلیسی خوبی دارد اما رمان‌هایش به استثنای یکی، یعنی «درنده باسکرویل» ضعیف هستند و داستان پلیسی به حساب نمی‌آیند چرا که بیشتر حادثه‌ای هستند و بدترین آنها «دره وحشت» است.

از اوایل دهه ۱۹۲۰ بود که رمان پلیسی به تدریج جایگزین داستان کوتاه پلیسی شد. «بانوی

ادبیات پلیسی در ایران ۷

گفت‌وگوی همشهری داستان با کاوه میرعباسی

نویسندگان پلیسی ایران مشکل رودر بایستی دارند

عباس کریمی

کمتر خواننده حرف‌های رمان‌های خارجی هست که نام کاوه میرعباسی را به عنوان یک مترجم مطرح با سابقه نشنیده باشد. تسلط وی بر زبان‌های انگلیسی، اسپانیولی و فرانسوی باعث شده که آثار متنوعی از ترجمه در کارنامه وی دیده شود. یکی از فعالیت‌های جدی میرعباسی در عرصه ترجمه ادبیات پلیسی است و در این زمینه تاکنون آثاری از گونه‌های مختلف ادبیات پلیسی مثل «بانوی دریاچه» (ریموند چندلر) «سایه گیوتین» (ژرژ سیمنون) و «قتل در کمیته مرکزی» (مانوئل بانک مونتالبان) را به ترتیب از زبان‌های انگلیسی، فرانسوی و اسپانیولی ارائه داده است. با وی در مورد ادبیات پلیسی و جایگاه آن در ایران حرف زدیم.

■ رمان پلیسی گونه‌ای از ادبیات است که هیچ‌گاه در کشورمان جدی گرفته نشده، در حالی که در غرب خیلی جدی به آن پرداخته شده و حتی صاحب زیرشاخه‌هایی هم شده. چه نیازی باعث شد مردم در غرب رمان پلیسی بخوانند؟

رمان پلیسی ژانری است که بیش از ۱۵۰ سال قدمت دارد و شروع آن با داستان‌های

عکس: رضا جلالی

تجربه محیط‌های تازه در عرصه روایت اجتماعی پلیس بسیار گسترده شده است مثلاً در آثار تونی هیلر من مسایل اجتماعی سرخ پوستان هم بررسی می‌شود

وجه قالب آثار اد مک بین معمایی است اما در کنارش سوسپانس و حادثه دارد. مسئله‌ای که آن را به رمان سیاه نزدیک می‌کند جنبه واقع‌گرایانه‌اش است که در حقیقت اسطوره‌شکنی از رمان صرف کار آگاهی است. در حقیقت پلیس‌های آن واقع‌گرایانه پرداخته شده‌اند و فوق پلیس نیستند؛ آدم‌هایی که مشکلات خاص خود را دارند و دچار ضعف‌های معمول بشری هستند.

در کارهای مک بین در کنار معمایی قتل همیشه شکایات پیش افتاده‌ای در کنار موضوع اصلی مطرح می‌شوند و چاشنی‌هایی هستند که جنبه واقع‌گرایانه داستان را بیشتر می‌کنند. اد مک بین که در حقیقت نام مستعار ایوان هانتراست رمان‌های خوبی نوشته مثل جنگل تخته سیاه که در رده ادبیات پلیسی امروز قرار می‌گیرد.

■ زیرشاخه‌های دیگری هم هستند؟

بله، باید از دو نویسنده حاشیه‌ای که در این دسته‌بندی‌ها نمی‌گنجد نام ببریم؛ یکی ژرژ سیمنون که راه خودش را چه قبل و چه بعد از جنگ جهانی دوم پیمود و یکی دیگر چستر تون با «ماجراهای پدر براون» است که هیچ ربطی به قواعد و گرایش‌ها ندارد و هر دو در هیچ جریانی نمی‌گنجد؛ هر دو متفاوتند ولی موفق و هر دو نویسندگانی هستند که شاید بیشترین جایگاه

ادبی را در ادبیات پلیسی دارند و به عنوان ادیب هم شناخته شده بودند. وجه اشتراک این دو پرداختن به اخلاق و وجدان و جهان بینی حاکم بر کارهای این نویسندگان است.

اما چیزی که از دهه ۸۰ در رمان پلیسی بارز شده حجیم شدن این رمان‌هاست.

■ چرا نویسندگانه‌ها به سمت حجیم‌نویسی رو آوردند؟

یک دلیل آن این است که تصویری کلیشه‌ای راجع به

می‌توان گفت تریلر نوعی رمان پلیسی است که فاقد معماست. در زبان انگلیسی، پلیسی به زمانی اطلاق می‌شود که قهرمان آن پلیس رسمی باشد. تریلر در حقیقت داستانی است که یک پس زمینه پلیسی دارد ولی معمایی نیست.

■ ادبیات پلیسی امروز به چه سمتی رفته؟

از جنگ جهانی دوم به بعد رمان سوسپانس شکل گرفت که اتفاقاً یکی از نویسندگان این رشته آنتونی برکلی بود. برکلی یکی از نویسندگان پرطرفدار رمان ارتدوکس بود که با اسم مستعار فرانسیس ایلپس چیزی را نوشت که باصطلاح می‌توان گفت رمان جنایی وارونه. در اول داستان قاتل شناخته شده است و بعد خواننده با قاتل همدلی می‌کند و اینکه چه‌طوری این قاتل به دام می‌افتد در حقیقت این داستان را از نگاه کارآگاه یا کاوشگر نمی‌بینیم از دید قاتل داستان را نگاه می‌کنیم.

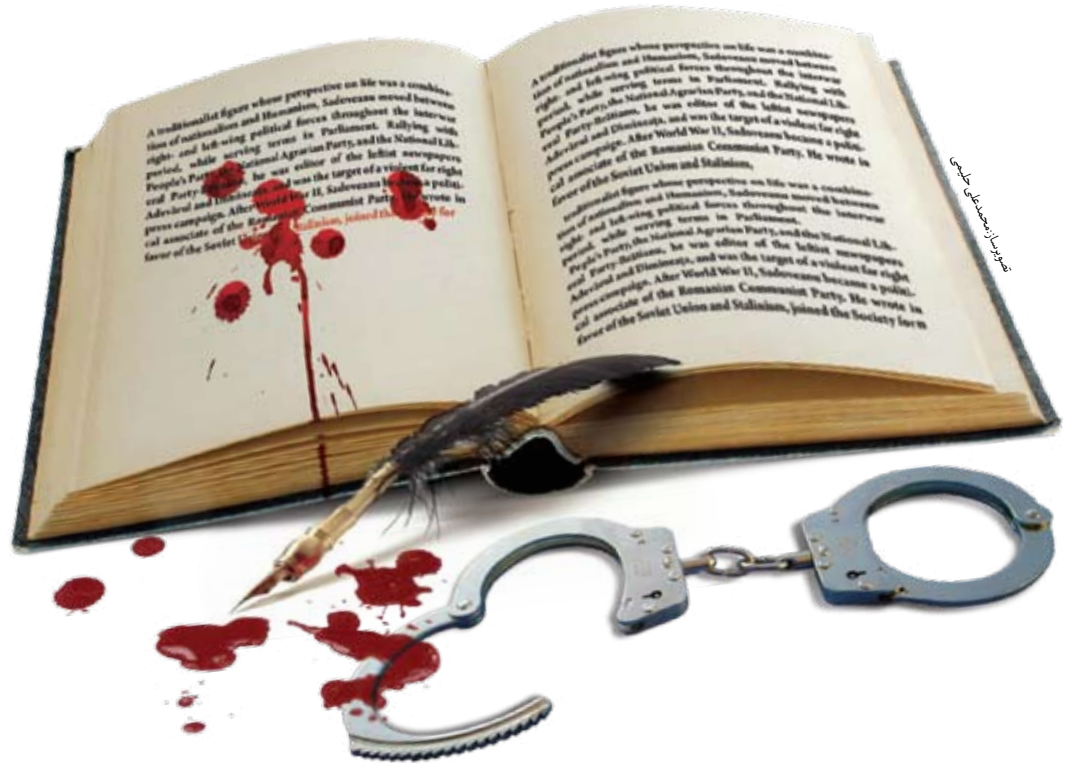
■ مثل آثار پاتریشیا های اسمیت؟

کسی که تقریباً تمام آثار پلیسی او در سوسپانس می‌گنجد و یک رساله‌ای هم تحت عنوان سوسپانس نوشته، پاتریشیا های اسمیت است که تمام داستان‌های او سوسپانس هستند.

بیشترین وجوه ادبی که های اسمیت دارد روانکاوی قاتل است که خواننده با قاتل هم‌راز پنداری می‌کند.

فیلم جنون که هیچ‌کاک آن را ساخته است یکی از نمونه‌های درخشان این نوع نوشته است که ما کاملاً با قاتل همراه می‌شویم و در صحنه‌های التهاب‌آور همدلی پیدا می‌کنیم و قاتل در این داستان مشخص است.

■ آثار نویسندگان دیگری نظیر اد مک بین که بین معما و حادثه معلقند و هویت ناقصی از قاتل را هم از ابتدا به نمایش می‌گذارند در همین رده قرار می‌گیرند؟



از آنها رمان معمایی آنگلو ساکسون با خاستگاه به‌طور مشخص انگلیسی بود و دیگری رمان سیاه یا «هارد بولد» که رمان واقع‌گرایانه جنایی است. این دو جریان در حال حاضر اگر به معنای رمان پلیسی به معنای اخص کلمه باشد در یکی از این دو قالب می‌گنجد و در کنار اینها ژانری که من اسم آن را رمان پلیسی نمی‌گذارم و بیشتر رمان حادثه‌ای می‌دانم وجود دارد.

■ تفاوت این گونه با رمان پلیسی در چیست؟

در این ژانر معما جنبه خفیف روایت و حادثه، جنبه غالب روایت را دارد.

■ منظور تان همان تریلر است؟

حساب تریلر را باید از رمان معمایی جدا کرد چرا که

عده کمی مثل جان دیکسون کار - استاد مسلم ژانر «تاق در بسته» - هم که حدود ۳۰ داستان پلیسی در این گونه نوشته، توانسته‌اند این قواعد را به‌طور منطقی رعایت کنند.

■ چطور شد که کسانی در برابر این قواعد ایستادند و آنها را تغییر دادند؟

از دهه ۱۹۲۰ رمان سیاه آمریکایی را داریم که به‌طور کامل در برابر رمان آنگلو ساکسون و رمان پلیسی ارتدوکس قد علم می‌کند.

در حقیقت تا وقوع جنگ جهانی دوم دو گرایش غالب رمان پلیسی که تقریباً در حال حاضر نیز کماکان هر دو وجود دارند و در کنار همدیگر ادامه حیات می‌دهند را شکل گرفته‌اند که یکی



ذهن خواننده ایرانی یک مقدار از پیچیدگی گریزان است ولی در عین حال ژانر پلیسی بدون اینکه ژانر پر مخاطبی باشد یکسری مشتری های خاص خود را دارد

رمان دارند که فکر می کنند رمان باید حجیم باشد. بالاخره در قرن نوزدهم نویسندگان مشهور مثل چارلز دیکنز رمان بالای ۵۰۰ صفحه می نوشتند و نویسندگان به پیروی از آنها روی آوردند.

■ آن وقت این کار تأثیری روی مخاطبان نشان نداشت؟

نه برای این که آنها مدام شیوه های جدید را امتحان می کنند. مثلاً چسترهایمز دو تا کار آگاه دارد که یکی گورکن و دیگری تابوت است و ماجرای این دو تا در هارلم می گذرد. خود این آدم بزهکار بوده و دست به سرقت مسلحانه زده و یکی را کشته است.

تجربه محیط های تازه در عرصه روایت اجتماعی پلیس بسیار گسترده تر شده است مثلاً تونی هیلرمن؛ تمام داستان های پلیسی او در زیستگاه های سرخ پوستان می گذرد و کار آگاه های این داستان نیز دو تا سرخ پوست هستند.

در آثار او در کنار روایت پلیس یک نوع قوم نگاری نیز وجود دارد و شناخت خیلی عمیقی نسبت به باورها، آداب و رسوم سرخ پوستان داشته و آنها را در داستان هایش ذکر کرده است. حتی خیلی وقت ها، سرنخ این داستان ها به باورها و آداب و رسوم سرخ پوستان بر می گردد.

کسانی هستند که روایت پلیسی را برای خلق

داستان های دیگر دستاویز قرار می دهند؛ مثلاً کارهای پل استر را به عنوان روایت پلیسی متافیزیک نام می برند و همین مساله خود گرایش گسترده ای است که الان تحقیقات و رساله های جالبی نیز در این مورد نوشته شده است. این داستان ها دیگر پلیسی نیستند.

■ چرا به این نوع نوشته ها متافیزیک می گویند؟ در مورد پل استر قطعه متافیزیک است. در سه گانه نیویورک، انگیزه های پرسوناژها از انگیزه روانی فراتر می رود. در «شهر شیشه ای» کار آگاه تمام زندگی و خانه را رها می کند و در تعقیب یک نفر می نشیند.

بخش متافیزیک شاید آن قدر مهم نباشد. موضوع این است که بخش متافیزیک آن به نوعی بر بخش پلیسی ماجرا می چربد و هیچ رقی نمی توان به عنوان روایت پلیسی آن را خواند و از آن لذت برد.

ژانر پلیسی متافیزیک یک ژانر جدید است که جدا از پلیسی است و زیر مجموعه پلیس نیست؛ مثلاً «مانوئل بانگک مونتابان» که یکی از کارهایش را هم خود من ترجمه کردم. یک عده فکر می کردند این داستان پلیسی نیست و وجوه سیاسی آن را در نظر می گرفتند در صورتی که کار آگاه و قربانی دارد، همه عناصر رمان پلیسی را دارد. این نویسنده تقدیر را در داستان هایش برجسته کرده؛ مثل «پرندوها در بانگک می میرند».

در این داستان کار آگاه در حال پیگیری قتل است که به صورت تصادفی اتفاق افتاده است؛ یعنی در این داستان، نویسنده سنت شکنی و در قالب داستان پلیسی کار کرده است. زنی کشته می شود و کار آگاه پیگیری می کند و چند مظنون را تحت نظر می گیرد که همه می توانند بالقوه قاتل باشند. آخر داستان معلوم می شود که تمام افراد و موضوعاتی که می توانسته در داستان انگیزه قتل باشد بی ربط

است. در روایت این داستان یک سنت شکنی بسیار هوشمندانه رخ می دهد.

در حقیقت این گونه سنت شکنی، هم عنصر حادثه را وارد داستان می کند و هم یک راه می گذارد که می شود بیشتر از داستان روایت پلیسی معمایی ابتکار به خرج داد چون هر جا می تواند پیش بیايد. یکی از اصولی که داستان نویسان ارتدوکس از آن پیروی می کردند این بود که قاتل در یک سوم داستان حداقل باید وجود داشته باشد در حالی که در این داستان لحظاتی بیشتر حضور ندارد.

در برخی از داستان های سیمنون هم این اتفاق می افتد؛ مثل «کفش های زرد» که قاتل فقط در چند سطر پایانی حضور دارد...

■ وضعیت ادبیات پلیسی در ایران به نظر تان چطور است؟

در ایران داستان های پلیسی ایرانی نداشته ایم مگر بعضی از آثار اسماعیل فصیح که حال و هوای داستان پلیسی دارد و شبیه پیرنگ داستان همت است. بنابراین ژانر پلیسی، معمایی، جنایی و... در ایران نداشته ایم.

■ چرا این طور است؟

ژانر ادبی پلیسی در ایران ژانر خیلی پرطرفداری نبوده است. خلاف غرب که همیشه از ده کتاب پر فروش حداقل هفت تای آنها پلیسی است و

ژانری که در کتاب های پر فروش رتبه اول را کسب می کند ژانر پلیسی است.

ذهن خواننده ایرانی یک مقدار از پیچیدگی گریزان است ولی در عین حال ژانر پلیسی بدون اینکه ژانر پر مخاطبی باشد یکسری مشتری های خاص خود را دارد که می توانند بالقوه تضمین کننده پایداری ژانر پلیسی باشند؛ به خصوص زمانی که این ژانرها ایرانی و ملموس تر بشوند.

مساله دیگر این است که قدم اول را باید نویسنده بردارد. نویسنده های خوب ما داستان پلیسی می نویسند ولی با رودربایستی! یعنی فکر می کنند که پلیسی نوشتن یک روایت دست پایین است. یک روایت پلیسی می نویسند که پلیسی نیست؛ یعنی در شأن خود نمی بینند که بگویند پلیسی نوشته اند.

نویسندگان ما که قابلیت نوشتن در این ژانر را دارند گویی از ایجاد هیجان و کشش کمی خجالت می کشند و فکر می کنند دور از شأن آنهاست در حالی که این داستان ها باید کشش داشته باشند.

■ و خلق کشش اصلاً کار آسانی نیست.

ما از لحاظ مخاطب مشکلی نداریم. اگر داستان خوب داشته باشیم و نویسنده ها این نگاه خود را مبنی بر ارزشمند نبودن داستان پلیسی تغییر بدهند می توانند آثار با ارزش ایرانی را خلق کنند. ■



کارآگاه‌های خصوصی در داستان‌های پلیسی نقش مهمی دارند اما چنین شغلی اساساً هیچ وقت در کشور ما پانگرفت که بخواهد داستان بشود

■ فتح‌الله بی‌نیاز: نه کارآگاه داریم نه جنایت

ایرانی‌های کتابخوان پلیسی نمی‌خوانند. این مسئله عوامل مختلفی دارد؛ یکی از علت‌های مهمش این است که ما کارآگاه خصوصی نداریم. کارآگاه‌های خصوصی در داستان‌های پلیسی نقش مهمی دارند اما چنین شغلی اساساً هیچ وقت در کشور ما پانگرفت.

یک علت دیگر هم که کسی طرف این کار نمی‌رود، به اصل و اساس این داستان‌ها برمی‌گردد که معمولاً به روابط و جنایت‌های سران بزرگ مافیای گنگسترها و... یا به بخش فاسد حکومت می‌پردازد. شما در خیلی از داستان‌های پلیسی می‌توانید رد پای از یک سناتور یا ژنرال را پیدا کنید و گاهی حتی رد پای رئیس‌جمهور، خوب، ما اینها را هم نداریم. ما اینجا اتفاقات مرموز و پیچیده نداریم. اگر از بعضی موارد بگذریم، در ایران جنایت کم اتفاق می‌افتد. ما یک زمانی جزء کم اتفاق‌ترین کشورهای جهان بودیم. در خیلی از موارد پلیس می‌تواند ظرف ۲۴ ساعت مجرم را دستگیر کند.

داستان‌های پلیسی مخاطب عام دارند. خواننده جدی ادبیات، کتاب پلیسی ایرانی نمی‌خواند؛ نهایتاً خارجی‌اش را می‌خواند. سینما هم تا حد زیادی موثر است و بسیاری از افراد به جای خواندن یک کتاب، فیلمش را می‌بینند. پلیسی خوانی کمتر شده و این ژانر مثل ژانرهای علمی، تخیلی، گوتیک و... هیچ وقت در ایران جا نیفتاده. خیلی از خواننده‌های حرفه‌ای ترجیح می‌دهند به جای چندلر، مارکز، یوسا و فونتنس بخوانند.



بی‌نیاز یکی از قدیمی‌ترین منتقدان ادبیات است که هنوز هم در مطبوعات می‌نویسد بی‌نیاز خودش در آثارش به کارهای پلیسی و جنایی نزدیک نشده اما مقالات متعددی در نقد وضعیت ادبیات پلیسی در ایران دارد.

■ حسن زیادلو: همه دنبال نوبل هستند

مگر کتاب در کشور ما خواننده هم دارد؟ واقعیت این است که صنعت کتاب ما با عدم استقبال روبه‌رو است و مردم ما بسیار کم مطالعه هستند. ما خواننده حرفه‌ای کم داریم، چه برسد به خواننده‌های متوسط ادبیات. درست است که ژانر پلیسی برای خواننده عام گیر است اما ما خواننده‌های عام نداریم، داستان پلیسی ایرانی خوب هم نداریم.

آن طبقه‌ای که کتاب می‌خواند، طبقه تحصیل کرده است و بعد مادی برایش مهم است، پس مجبور به انتخاب می‌شود. در این انتخاب، کتاب‌هایی جا می‌گیرند که نوبل برده باشند یا در جلسات ادبی و... درباره آنها صحبت شود. داستان‌های پلیسی پر از جذابیتند. همه داستان‌های دنیا رگه‌هایی از رمزآمیزی و پلیسی بودن دارند اما خواننده ایرانی با همان محدودیت بودجه فکر می‌کند بهتر است کتاب‌هایی بخواند که ارزش ادبی‌شان بیشتر است.



زیادلو مترجم است، بیشتر هم کار ترجمه ادبیات پلیسی می‌کند. او یک انتشاراتی هم دارد که فقط کار پلیسی چاپ می‌کند. معروف‌ترین ترجمه زیادلو بر گردان «شاهین مالت» دشیل همت است.



۱ ادبیات پلیسی در ایران ۸

چرا داستان پلیسی ایرانی خوب نداریم؟

هنر دشوار جنایت

● زهراشکیب مهر

در سیر بررسی‌مان درباره ادبیات پلیسی در ایران، دیدیم که تاکنون جز یکی، دو اثر پراکنده، نویسندگان ایرانی نتوانسته‌اند کار جدی و مهمی در این زمینه تولید بکنند. سؤال این است: چرا؟ برای این پرسش، جواب‌های متعددی می‌شود ردیف کرد. از نحوه برخورد متفاوت منتقدان و روشنفکران با این داستان‌ها می‌شود شروع کرد و به مواردی مثل نبود سنت کارآگاهی خصوصی در ایران رسید. مترجمان و منتقدانی که در نظر خواهی ما شرکت کرده‌اند، هر کدام بخشی از این جواب‌ها را تحویل داده‌اند. شاید مجموعه این نظرات بتواند برای حل این مشکل کمکی بکند.

تصویر: از علی خطابی

ما اطلاعات مورد نیاز داستان نویسان پلیسی را نداریم مثلا اگر قرار است مجرم از اسلحه‌ای استفاده کند نویسنده باید بداند چه نوع سلاح‌هایی در ایران هست



متأسفانه این نوع نگاه در کشور ما جا افتاده. انگار خجالت می‌کشند داستان پلیسی بخوانند، می‌روند مارکز و... می‌خوانند؛ در صورتی که به نظر من این داستان‌ها از داستان‌های سنگین، چیزی کم ندارند.

یکی دیگر از دلایلی این است که جنایت‌ها و حوادث پیچیده نداریم؛ مثلاً در کشور ما داشتن سلاح رواج ندارد. اگر کسی بخواهد داستان پلیسی بنویسد باید همین داستان‌های ساده را آن قدر به‌روراند تا چیز گبرایی در بیاورد و این کار سختی است. بعضی‌ها با مراجعه به پرونده‌های دادگستری چیزهایی نوشته‌اند.

مردم ما از داستان‌های پلیسی ایرانی استقبال نکرده‌اند. شاید دوست دارند این ماجراها را درباره کشور‌های دیگر بخوانند. باورشان نمی‌شود یا دوست ندارند باور کنند که این اتفاقات ممکن است در کشور خودشان هم باشد. خیلی از ناشرهایی که پلیسی کار می‌کردند، خسته شده‌اند و کارشان را کنار گذاشته‌اند.

■ محمدعلی علومی: ضعف شخصیت پردازی داریم

پلیسی نویسی در ایران، هنوز حتی شروع نشده است. بر این یادداشت‌های سردستی و شتاب‌زده پرونده‌های قتل و جنایت، نمی‌توان نام ادبیات گذاشت؛ زیرا شخصیت‌پردازی ندارند و مهم‌ترین عنصر در داستان‌های پلیسی یعنی تعلیق، در آنها کم و گم است.

در تعدادی از این یادداشت‌های شتاب‌زده حتی غلط‌های انشایی و املائی هم می‌بینیم.

در چند دهه قبل، یک آقای پلیسی نویسی هم بود که قهرمان داستان‌هایش همه چیز بود غیر از یک ایرانی و ماجراهای ذهنی آن داستان‌ها نه در ایران بلکه در هیچ جای جهان امکان وقوع نداشتند. قهرمان آن داستان‌ها فقط یک خوی و خصلت ایرانی - آن هم ایرانی موجود در خیالات و نه در عالم واقع - را داشت؛ اینکه در جوانمردی تالی و ثانی پوریای ولی بود، هر چه بد می‌دید جز خوبی به جای نمی‌آورد، در میان تبهکاران بود و در عین حال از عوالم عشق و عاشقی هم بدش نمی‌آمد! واضح است که آن نوع از ادبیات پلیسی گوشه چشمی به فروش و موفقیتی نظیر فیلم «گنج قارون» دارد و خوب، چنین ادبیاتی مزخرف است.

با این حال بازار فروش کتاب‌های پلیسی در ایران داغ بوده و هست و خوانندگان به این نوع از ادبیات علاقه دارند.



علوم‌ی داستان نویسی است. معروف‌ترین داستان او رمان طنز «شاهنشاه در کوچه دلگشا» است که در آن شاه پهلوی را به ریشخند می‌گیرد. علوم‌ی از خوانندگان و دوستداران جدی ادبیات پلیسی است.



عشیری یکی از پرکارترین پاورقی‌نویس‌های تاریخ معاصر ماست. او ۵۸ داستان نوشته که به جز سه تایشان همگی پلیسی هستند. او هنوز با ۸۵ سال سن، در مجله «جدول» پاورقی می‌نویسد



سلیم‌ی منتقد و مترجم است. یکی از معروف‌ترین ترجمه‌هایش «فن داستان‌نویسی» است. او کلاس‌های آموزش داستان هم دارد. در این کلاس‌ها نوشتن داستان پلیسی هم تمرین می‌شود

■ امیر عشیری: نویسنده‌های زن نمی‌توانند

الان سطح پاورقی‌های مجلات خیلی پایین آمده. شده است مثل فیلمفارسی‌های قدیمی که یا دختر فقیر است و پسر پولدار یا برعکس! نوه من که خیلی هم توی خط ادبیات و خواندن نیست، به من می‌گوید من می‌توانم آخر همه این داستان‌ها را حدس بزنم. به علاوه، اینها پر از غلط هستند. هم غلط‌های اطلاعاتی و هم حتی غلط‌های املائی، می‌نویسند «جوب آب»، نمی‌دانند باید بنویسند «جوی آب».

حتی من می‌بینم که داستان‌های سریالی پلیسی تلویزیون هم خیلی اشتباه دارد؛ مثلاً هنوز نمی‌دانند که دستبند را پلیس به کدام دست متهم می‌بندد. این است که بیشتر این سریال‌ها پر از غلط هستند.

یک نکته مهم دیگر هم این است که الان همه داستان‌نویس‌های مطرح ما زن هستند و کمتر خانمی بلد است یا اصلاً دوست دارد که داستان پلیسی بنویسد. مگر اینکه دعا کنیم یک آگاتا کریستی بین این زن‌ها پیدا بشود.

■ محسن سلیمانی: اطلاعات پلیسی کم است

ما در گذشته داستان نویسان پلیسی داشتیم ولی داستان قوی پلیسی کم داریم. یکی از مشکلات این است که ما اطلاعات مورد نیاز داستان نویسان پلیسی را نداریم؛ اطلاعات از نیروی انتظامی، از دادگاه‌ها، از فضای داخل زندان‌ها و همه اطلاعاتی که یک داستان نویس برای نوشتن جریان داستان پلیسی به آنها احتیاج دارد. مثلاً اگر قرار است در داستان، مجرم به دادگاه برود، نویسنده باید مراحل قانونی کار را بداند یا اگر قرار است از اسلحه‌ای نام ببرد باید بداند چه نوع سلاح‌هایی در ایران به کار برده می‌شود یا چه نوع مواد مخدری در کشور مصرف می‌شود. این اطلاعات برای یک پلیسی نویسنده خیلی حیاتی است و نویسندگان ما چنین اطلاعاتی ندارند. در بسیاری از کشورها این اطلاعات مدون شده و در اختیار نویسندگان است. برای جرایمشان، سلاح‌هایشان، زندان‌ها یا مواد مخدر مصرفی در کشورشان چارت کشیده‌اند و همه چیز را به شکل مدونی در آورده‌اند.

یک مسأله مهم دیگر این است که در بین روشنفکران ما با داستان پلیسی با تحقیر برخورد شده است. می‌گویند داستان پلیسی نوع پست‌تر داستان است، روشنفکران می‌گفتند داستان پلیسی فرار از دنیای واقعیت است و خواننده را برای مدتی از دنیا فارغ می‌کند. در صورتی که این طور نیست و خط اصلی بسیاری از داستان‌های بزرگ، جنایی و پلیسی است.



تصویر ساز علی عطایی

ادبیات پلیسی ۱

چرا ادبیات پلیسی ما شکوفا نیست؟

در جست و جوی حقیقتی پنهان

عباس کریمی

پیش از این عده‌ای بر این باور بودند که خوانندگان رمان‌های پلیسی انسان‌هایی خیالاتی و متوهمند، امروزه کاشف به عمل آمده است، که از اتفاق، خوانندگان این آثار انسان‌هایی حقیقت‌جو و واقعیت‌طلبند که این موضوع را در دل کتاب‌های جوییند، با وجود اینکه

قریب به هفتاد درصد پرفروش‌های دنیا را داستان‌هایی تشکیل می‌دهند که وجوه معمایی دارند و در رده آثار پلیسی، معمایی یا حادثه‌ای قرار می‌گیرند، متأسفانه به نویسنده و مترجم و خواننده چنین رمان‌هایی، همان نگاهی می‌شود که به مخاطبان نمایش‌های پیش پا

افتاده و نشریات زرد و سریال‌های ضعیف تلویزیونی. با این حال ثابت شده است که ادبیات پلیسی در کشور، مخاطبان خود را دارد و دلیل آن ادعای عمده ناشرانی است که در این زمینه کتاب منتشر کرده‌اند و هیچ‌گاه در توزیع آن دچار مشکل نشده‌اند. در میان این ناشران، اسامی ناشران ادبی با سابقه‌ای چون مروارید، چشمه، نیلوفر، طرح نو و امیر کبیر در کنار ناشران پر کار دیگری چون ماهی، هزار انسان و افراز به چشم می‌خورد.

داستان پلیسی بدون پلیس!

در ایران معدودند نویسندگانی که در این زمینه قلم زده‌اند و از آن میان می‌توان به قاسم هاشمی‌نژاد و اسماعیل فصیح اشاره کرد. نویسندگان دیگری چون محمود حسینی‌زاد، مجید قیصری، جواد جزینی و... نیز وجود دارند که در این زمینه داستان‌هایی را تجربه کرده‌اند که البته انگشت‌شمار است و از سویی در قالب کلاسیک داستان پلیسی صرف قرار نمی‌گیرد.

به نظر می‌رسد عدم توجه نویسندگان ایرانی به این گونه پرطرفدار جهانی، متأثر از نوع ساختار اجتماعی کشور از آغاز تاکنون است که دغدغه نوشتن این نوع داستان را ایجاد نمی‌کند. در ادبیات پلیسی جهان این مشکلات نیست یا کمتر است؛ برای مثال در داستان‌های کریستی، قاتل حتی می‌تواند یک پلیس باشد که خود حافظ نظم اجتماعی است. در گونه نوار این موضوع تشدید پیدا می‌کند و در عمده کاراکترهای پلیس نویسندگانی چون دشیل همت و ریچارد چنرلر غیر از شخصیت فسادناپذیر اصلی، فاسد یا غیر قابل اطمینانند. نویسندگان دیگری چون آرتور کانن دوئل، دوروتی سایرز، لژی شار تریس، جان دیکسن کار، اریل استالنی گاردنر، ادگار آلن پو و... نیز اگر پلیس را فاسد و جانی نشان ندهند حداقل دست و پا چلفتی و کودن، تصویر می‌کنند. معدودند نویسندگانی چون ادمک

بین، هنینگ منکل و بن هچت که شخصیت اصلی‌شان پلیسی کامل باشد و خواننده خود را بتواند حفظ کنند. همین‌ها دلایل بارزی است که چرا در کشورمان پیش و پس از انقلاب ادبیات پلیسی نداشتیم و تنها داستان‌های تقلید گونه‌ای از ادبیات غرب به قلم نویسندگانی چون امیر عشیری و پرویز قاضی سعید در این گونه به چشم می‌خورند.

تلاش‌های عقیم

ما تفاوت‌های ساختاری زیادی با جوامع غربی داریم که منبعث از نوع حکومت، تفاوت قوانین و به ویژه ساختارهای بلا تشبیه فرهنگی است؛ برای همین داستان پلیسی ایران باید بسیار متفاوت از داستان‌های غربی نظیر خود باشد. در این زمینه تلاش‌های زیادی شد که متأسفانه عقیم ماند. با وجود صحبت‌های اولیه با ناشر دولتی آن به سرنوشته بی‌فرجام دچار شد. اگر این کتاب‌ها به چاپ رسیده بودند، نویسندگان ما می‌توانستند اولین پایه‌های نگارش رمان پلیسی ایرانی را پی‌ریزی کنند و به دور از تقلیدهای صرفی که در سریال‌های سر نخ و کار آگاه علوی شاهد آن بودیم، کاراکترهای باور پذیر و ماجراهای ملموس ایرانی خلق کنند تا مخاطب خاص خودش را داشته باشد.

واقع گرایی یا تخیل؛ مسأله این است

خواننده ایرانی یک مخاطب واقع‌گراست؛ برای همین داستان‌هایی که خیلی محیر العقول و تخیلی هستند یا کاراکترهای آبر قهرمانی دارند، برایش جذاب نیست و برای همین است که در بین آثار منتشره ترجمه ادبیات خارجی، کتاب‌هایی که به واقعیت نزدیک‌ترند، در ایران موفق‌تر عمل کرده‌اند و به چاپ‌های بعدی رسیده‌اند. در این میان نویسندگانی که ملموس‌تر و منطبق‌تر با واقعیت نوشته‌اند طرفداران زیادی داشته‌اند و دارند که نمونه‌های بارز آن ژرژ سیمنون و جان گریشام هستند. ■



محمود حسینی زاد ● حسینی زاد در سال‌های اخیر با ترجمه‌های متعدد از ادبیات آلمانی توانسته به نام آشنایی برای کتابخوان‌ها تبدیل بشود. از جمله کارهای او ترجمه سه گانه پلیسی فردریش دورنمات بود که حسابی مورد استقبال و توجه قرار گرفت. جز «قول» که قبلاً ترجمه شده بود، دو اثر «قاضی و جلادش» و «سوءظن» برای اولین بار به فارسی برگردانده شدند و ما را با کار آگاه خسته‌ای به نام بازرس پراخ آشنا کردند.

۱ ادبیات پلیسی در ایران ۹

پیشنهادهایی برای جدی‌تر گرفتن ادبیات پلیسی

ادبیات فقط کارور نیست

از اول می‌نویسم «داستان پلیسی» و فرقی نمی‌گذارم بین تفاوت‌های موجود بین «مان» و «داستان کوتاه» و فرقی نمی‌گذارم بین انواع ادبی در همین زمینه.

بیا بیا و نخواهیم مثل بعضی از محققان از هابیل و قابیل شروع کنیم که خوب، به ما هم مربوط می‌شود. نخواهیم مثل بعضی از میهن پرستان بگوییم که ما زمانی همه چیز داشته‌ایم و بر پدر مغول‌ها و عرب‌ها که از بین بردندشان و ادبیات پلیسی را هم حتماً داشته‌ایم و غیره. به هر حال در کتابخانه‌های فلان دهکده زیمبابوه هم که بگره‌ایم، چیزهایی در بین نوشته‌ها پیدا می‌شود. در گوشه و کنار شاهنامه مثلاً. سمسک عیار حتماً چیزهایی دارد و دنبال معمایی راه افتاده است. درست که سهراب دنبال پدر می‌گشته اما دنبال مردی می‌گشته که مادرش را تنها گذاشته بود. اما این خردم‌ریزها را بگذاریم کنار.

به طور کل، سابقه رمان و داستان کوتاه و بلند به آن صورت نداریم. ادبیات آن طرف‌ها سابقه چندین صدساله دارد. دقت کنیم که همین داستان‌های پلیسی، حتی اگر آلن پورا هم بگیریم، سابقه‌ای ۱۸۰-۱۷۰ ساله دارد. مصادیق هدایت را و جمال‌زاده را آغازگر می‌دانیم که همین ۶۰-۵۰ سال پیش است. پس یک علت که چرا ادبیات پلیسی نداریم برمی‌گردد به جوان بودن ادبیات در نوع و زمان و داستان کوتاه. لازمه جوانی تجربه

کردن است و آن که جافتاد، این هم حتماً می‌آید. می‌بینیم که حتی کتابخوان‌ها هم زیاد رویشان نمی‌شود بگویند دارند یک داستان پلیسی می‌خوانند؛ درست مثل شیفتگان فلسفه در ایران که رویشان نمی‌شود بگویند رمان می‌خوانند. چند سال پیش دو ترجمه از دورنمات با هم آمد بازار؛ «قاضی و جلادش» و «سوءظن». چند نفر به من گفته باشند «اما سوءظن چیز دیگری است» خوب است؟ وقتی دلیلش را می‌پرسم (چون به نظر خودم «قاضی و جلادش» هم پلیسی ناب است و هم ادبیات ناب) می‌گویند: «بار فلسفی‌اش زیادتر است».

اما علاقه و تمایل نویسنده هم لازم است. نمی‌دانم نویسنده‌های ما که بیشتر به «ادبیات اجتماعی، سیاسی، جامعه‌شناختی، روانشناختی، خانوادگی، مالیخولیایی، جنگی و...» علاقه دارند تا چه اندازه به این نوع ادبی که هنوز هم در ده «سرگرمی» محسوب می‌شود علاقه دارند و یک مشکل دیگر هم هست که به مذاق و مزاج من ایرانی آسان طلب و آسان خواه زیاد خوش نمی‌آید. «متأسفانه» این نوع ادبی اتفاقاً از آن انواعی است که به تجربه و مطالعه خیلی زیاد و میزان معینی از بهره‌هوشی نیاز دارد. باید آن قدر کتاب در این زمینه خواند و آن قدر پیگیر مسائل واقعی شد که آن تبصر لازم را کسب کنیم. باید در چیدن طرح و توطئه‌ای که مولای درزش نرود،



تصویر ساز: سلمان رئیس عبداللہی

مهارت داشت. در این مورد هم نمی‌دانم که آیا چند بار خواندن کارهای سلینجر، سلین، کامو، تولستوی، کافکا و... وقتی برای نویسنده‌های ایرانی می‌گذارند یا نه. در همین ردیف هم باید از منتقدان ادبی خودمان ذکر کرد؛ آیا آنها حاضرند کتابی در حوزه «ادبیات پلیسی» را بپذیرند و در مورد آن، مطالب دو، سه صفحه‌ای خیلی تئوریک بنویسند؟ به هر حال نویسنده نیاز به پشتیبانی دارد.

ابعاد اجتماعی - سیاسی قضیه هم هست، خیلی مهم‌تر از آن چیزها که آوردم. داستان پلیسی از شکم دستگاه پلیس، دستگاه عدالت، قانون و... بیرون آمده است. پادمان نرود که وکیل فرانسوی، پیتاوال، حدود ۲۸۰ سال پیش پرونده‌های جنایی را جمع‌آوری و منتشر کرده بود؛ یعنی حتماً ۱۰۰ سالی بوده که پلیس داشته‌اند و دادگستری؛ نزدیک به ۴۰۰ سال. مگر چند سال است که ما در اینجا «پلیس» و «دادگستری» به مفهوم علمی - امروزی‌اش داریم؟ تازه داشتن صرف که ملاک نیست. چه امکاناتی به وجود آمده بود تا «بازرس» داشته باشیم و «کار آگاه» تا پدر و پدر بزرگ من و شما این امکان را داشته باشند تا پیگیر جنایتی شوند؟

چند سالی است که افسران بازنشسته شهربانی، پرونده‌های پرسروصدا را در نشریات، به رنگ‌های مختلف منتشر می‌کنند و کتاب می‌نویسند؟ شاید این مطالب کنجکاو و علاقه را برانگیزند. بعضی از همین آقایان هم شاید سطح روایت‌ها را بالا ببرند، از تکنیک‌های ادبی و قوه تخیل استفاده کنند و از لابه‌لای اینها داستان‌های پلیسی خلق شوند. شاید وکلای دادگستری‌ای باشند که تمایلات ادبی داشته و دست به قلم ببرند. پادمان نرود که مثلاً جان گریشام، وکیل دادگستری بود و این کتاب‌های خوب و پرفروش، برگردان ادبی پاره‌ای از پرونده‌های جنایی است. اگر اهل خواندن اخبار فحش و فراوان قتل، جنایت، فسادهای مالی، اقتصادی و... که دیگر در تمام روزنامه‌ها جای خود را باز کرده‌اند، باشید، می‌دانید که در این دیار چیزهایی اتفاق می‌افتد که حتی سوفوکل که فکر می‌کرد اگر پرسی را به جان مادر و پدرش ببندازد خیلی امر تکان‌دهنده‌ای است، خوابش را هم ندیده بود یا گریشام که فکر می‌کند اگر بنویسد یک گروه کت و کلفت مافیایی و فاسد و همه کاره، جمع می‌شوند تا به خاطر چند میلیون دلار یکی، دو نفر را سر به نیست کنند، به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کند.

شاید چند سال دیگر نویسنده‌های جوان ما از ریموند کارور دست بکشند و پادشان بیاید که صرف نوشتن جمله‌هایی کنار فنجان قهوه و نوشتن درباره گفت‌وگو در تاکسی و کافه تریا و در باره آدم‌هایی که مات و میهووند، تحفه‌ای نیست و لطف کنند و این مسائل «بشری» را دستمایه کنند.

شاید نویسنده‌های جوان و سن و سال دار فراموش کنند که تقلید از نثر زیبای هوشنگ گلشیری واقعا ساده نیست و ضرورتی ندارد؛ تازه، با نثر او می‌شود داستان‌های پلیسی هم نوشت!

شاید از همه مهم‌تر، نویسنده، ناشر و خواننده بدانند که ادبیات پلیسی ارزش‌های خود را دارد. ■

ادبیات پلیسی ۹

پیشنهادهایی برای مطالعه

متون مرموز در کتابخانه ایرانی

کتاب‌های معمایی، پلیسی، کارآگاهی و نظایر آن سرشار از رموز و ماجرا هستند و می‌توانند در کنار دیگر کتاب‌های کتابخانه شما، بخشی را به خود اختصاص دهند. نظیر دیگر ژانرهای ادبی، داستان‌های این گونه نیز از ضعف و قوت برخوردارند و برای همین در گزینش آنها باید دقت کرد تا کارهای بهتر را در کتابخانه جای داد. با توجه به کارنامه نشر آثار معمایی و پلیسی در ایران، سعی کرده‌ایم فهرستی از این کتاب‌ها را به شما معرفی کنیم. از آنجا که از کتاب‌های منتشره قبل از انقلاب اسلامی، اطلاع کاملی در دست نیست با ذکر این نکته که تنها انتشارات سازمان کتاب‌های جیبی و پرستو که هر دو وابسته به نشر امیرکبیر هستند و نیز نشر گوتنبرگ اقدام به چاپ آثار جدی در این زمینه کرده‌اند و از آن جمله می‌توان به کتاب‌های زیر اشاره کرد:

• وزارت ترس

گراهام گرین / پرویز داریوش / سازمان کتاب‌های جیبی

• سایه گریزان

گراهام گرین / پرویز داریوش / سازمان کتاب‌های جیبی

• نقاب دیمیتريوس

اریک امبلر / محمود فخرداعی / سازمان کتاب‌های جیبی

• ده سیاهپوست کوچولو

آگاتا کریستی / محمود فخرداعی / سازمان کتاب‌های جیبی

• ماجرای یک قتل

آگاتا کریستی / محمود فخرداعی / سازمان کتاب‌های جیبی

• محاکمه ابلیس

پی. بر فور کن / سازمان کتاب‌های جیبی

• سی‌ونه پله

جان بوکان / سازمان کتاب‌های جیبی

• شبی در چهارراه

ژرژ سیمنون / کریم کشاورز / سازمان کتاب‌های جیبی

• امضای مرموز

ژرژ سیمنون / کریم کشاورز / سازمان کتاب‌های جیبی

• خواهران میلیاردر

جیمز هدلی چیس / اع. حیدری / سازمان کتاب‌های جیبی

از این فهرست غیر از کتاب‌های نقاب دیمیتريوس، محاکمه ابلیس و شبی در چهارراه، باقی آثار پس از انقلاب نیز چاپ مجدد شده‌اند و می‌توانید با مراجعه به سایت خانه کتاب نشر آن را پیدا کنید.

و اما برترین کتاب‌هایی که به صورت سری، پس از انقلاب در این زمینه منتشر شده‌اند توسط انتشارات معدودی بوده‌اند که خاتون، نیلوفر، هرمس و طرح نواز آن جمله‌اند.

در ذیل فهرستی برای شما آورده‌ایم که با توجه به متن قوی و نیز ترجمه خوب این کتاب‌ها، تهیه و اسامی اصلی داستان‌ها در پرانتز آورده شده است.

• پوارواز صحنه خارج می‌شود (پرده)

آگاتا کریستی / خسرو سمیعی / کتاب ۲۰۰۰ / معمایی

جنایی

• قتل در آمستردام (عروسکی برنجیر)

آلیستر مک‌لین / رحیم ساحلی / حادثه / کارآگاهی

• راز کفش‌های زرد (ژرژ سیمنون)

حادثه / پلیسی / معمایی

• هفت جنایت مرموز

جیمز هدلی چیس / کاظم اسماعیل / خاتون / جنایی

معمایی

• کرکس هاگر سینه‌اند

جیمز هدلی چیس / کاظم اسماعیل / خاتون / حادثه‌ای

• قول

فردریش دورنمات / عزت‌الله فولادوند / طرح نو / جنایی

پلیسی

• ده روز شگفت‌انگیز

الری کوئین / خسرو سمیعی / طرح نو / جنایی / معمایی

• سایه گیوتین

ژرژ سیمنون / کاوه میرعباسی / طرح نو / پلیسی / معمایی

• سگ زرد

ژرژ سیمنون / عبدالله توکل / طرح نو / پلیسی / معمایی

• صلیب آبی

ج.ک. چسترتون / طرح نو / جنایی / معمایی

• انگیزه‌های غیرطبیعی

پی.دی. جیمز / خسرو سمیعی / طرح نو / جنایی / معمایی

• آوای مرگ

جان لوکاره / خسرو سمیعی / طرح نو / جاسوسی / معمایی

• رسوایی در بوهم

آرتور کانن دوئل / کریم امامی / طرح نو / کارآگاهی

• عینک دور طلایی

آرتور کانن دوئل / کریم امامی / طرح نو / کارآگاهی

• برق نقره‌ای

آرتور کانن دوئل / کریم امامی / طرح نو / کارآگاهی

• چهره زرد

آرتور کانن دوئل / احمد میرعلایی / طرح نو / کارآگاهی

• از میان مردگان (بوآلو نارساک / خسرو سمیعی)

طرح نو / جنایی / معمایی

• ترکه مرده

دشیل همت / احمد میرعلایی / طرح نو / کارآگاهی

• بانوی دریاچه

ریموند چندلر / کاوه میرعباسی / طرح نو / کارآگاهی

• قتل در کمیته مرکزی

ماتئول بانکت مونتالبان / نیلوفر / کارآگاهی

• دیو باید بمیرد

نیکلاس بلیک / نیلوفر / جنایی / معمایی

• مسافری که با ستاره شمال آمد

پیتر لتونیایی / ژرژ سیمنون / کاوه میرعباسی / نیلوفر / پلیسی

معمایی

• زنانه نیست (شغل نامناسبی برای یک زن)

پی.دی. جیمز / امیر احمدی / آریان / نیلوفر / کارآگاهی

• موسیو کاله در گذشت

ژرژ سیمنون / حسن زیادللو / هزار افسانه / پلیسی / معمایی

• صد مرد حلق آویز

ژرژ سیمنون / حسن زیادللو / هزار افسانه / پلیسی / معمایی

• خواهر کوچیکه

ریموند چندلر / اسماعیل فصیح / اسیمرغ / کارآگاهی

• خرمن سرخ

دشیل همت / اسماعیل فصیح / روزنه کار / کارآگاهی

• کلید شیشه‌ای

دشیل همت / مسعود جعفر جوزانی / روزنه کار / جنایی

معمایی

• خدا حافظی طولانی

ریموند چندلر / مسعود جعفر جوزانی / روزنه کار / کارآگاهی

• پنجره مرتفع

ریموند چندلر / حسن زیادللو / روزنه کار / کارآگاهی

• ضربان شقیقه آبی

راس مک دونالد / محسن ثلاثی / روزنه کار / کارآگاهی

• سوءظن

فردریش دورنمات / محمود حسینی‌زاد / ماهی / پلیس

جنایی

• مرد سوم

گراهام گرین / جنایی / معمایی

• درنده باسکوریل

آرتور کانن دوئل / مه‌زده دقیقی / هرمس / کارآگاهی

• ده بچه زنگی (آگاتا کریستی / خسرو سمیعی)

هرمس / جنایی / معمایی ■

خلاصه آنچه گذشت:

شیوا سرمد زندگی شلوغی دارد؛ ادبیات خوانده و ویراستار روزنامه است. با همسرش رضا و دختر کوچکش سارا خانواده خوبی دارد و در کنار همه اینها، کلاس داستان نویسی هم می‌رود. در اول داستان، مادر شوهرش محترم خانم هم از همدان به خاطر یک مشکل پزشکی به تهران می‌آید و مجبور می‌شود مدتی پیششان بماند. شیوا زن توداری است ولی داستان‌ها و سختی‌های زندگی شلوغش را فقط برای دختر آرایشگر ساکت و مرموزی به نام رویا تعریف می‌کند. شیوا در جریان داستان می‌فهمد که رویا برخلاف تصور او، دختر ساده و دیپلمه‌ای نیست که آرایشگری بلد باشد بلکه باهوش است و جامعه‌شناسی خوانده ولی حالا به خاطر در آوردن خرج خودش و مادرش که آلزایمر شدید دارد، مجبور است این شغل را داشته باشد. رابطه و دوستی این دوزن در جریان داستان وارد مرحله جدیدی می‌شود. آقای خطیب شاد - دبیر صفحه ادبیات روزنامه - استعداد و توانایی شیوا را کشف می‌کند و اولین اثر او را در روزنامه به چاپ می‌رساند اما در خانه اوضاع به خوبی روزنامه نیست. مادر شوهر شیوا در بیمارستان بستری می‌شود و او مجبور می‌شود عصرها پرود بیمارستان و دخترش سارا را به همسایه‌شان خانم شهمهر بسیار، خانم شهمهر که عشق روان‌شناسی و کلاس‌های مختلف موفقیت و مهارت‌های زندگی است، یک شب سارا را با خودش می‌برد و تا دیر وقت بر نمی‌گردد. شیوا همان شب می‌فهمد که خانم شهمهر مشکل دارد و بچه‌دار نمی‌شود و همین موضوع اوضاع روحی او را به هم ریخته است. روابط میان این زنان متوسط شهری با انبوه دغدغه‌ها و مشکلاتشان چطور پیش خواهد رفت؟ باید صبر کرد و دید.

داستان دنباله‌دار

این زن‌ها - قسمت چهارم:

لطفا پله‌های اضطراری بز و زنی محبوس در گلستان

● نفیسه مرشدزاده



کاری از: کارگاه داستان مجلات همشهری
kargahdastan@hamshahrimags.ir



این زن‌ها - قسمت چهارم: لطفایله‌های اضطراری بزوزنی محبوس در گلستان

هفتم می‌ایستیم تا نفس من جا بیاید. از بچگی قلبم اصلا به سر بالایی و پله زیاد راه نمی‌داد. لبه پایین مقنعه‌ام را می‌کشم پایین تر، فکر می‌کنم خطیب شاد الان ضربان‌های قلبم را از روی مانتویم می‌بیند. بانوان تایپیست که یک جایی عقب مانده بودند، حالا می‌رسند به ما و رد می‌شوند. حسودیم می‌شود. هنوز به همان قوت پله‌های اول دارند حرف می‌زنند و نفس نفس هم نمی‌زنند. شوهر یکی‌شان برای تولدش بلیت کیش گرفته. خطیب شاد می‌گوید: «خانم سرمد بهانه نیارین! اصلا حرف

جلوی ویراستارهای دیگه به تون بگم با سر دبیری حرف زدم که شما بیاین تو تحریریه. حیفه یکی که می‌تونه بنویسه، بنشینه صب تا شب تو اون اتاق ویرایش کنه» مجموعه داستانک‌هایم را پرپر روز برایش برده‌ام بخواند و نظر بدهد؛ معلوم است که خوشش آمده. طبقه ششمیم، نفسم بالا نمی‌آید. هن هن کنان می‌گویم: «آقای خطیب شاد! ما تازه خونه خریدیم. اگر حق التحریری بشم نمی‌تونیم قسط وام بانکمون را بدیم. برای همین فرم شغلی را برای ویراستاری پر کردم». در پاگرد طبقه

نخی را می‌کشد به انگشت‌های سیاهش. هول شده، انگار از شخواستنه‌اند سخنرانی کند. سیم‌های کلفت معلق توی اتاقک را نشان می‌دهد و صدایش را صاف می‌کند: «نصف روز کار دارد». کسی از جایش تکان نمی‌خورد. همه هنوز ایستاده‌اند؛ حتی طبقه دومی‌ها. جوان آبی پوش بیشتر هول می‌شود. پشت سرش، رشته‌های سیاه کلفت، ناگهانی می‌لرزند و نوری که توی اتاقک روشن است یک آن قطع و وصل می‌شود. طفلکی خوشحال، مثل یکی که معجزه آورده باشد، داد می‌زند: «ببینین! خرابه».

نویسنده‌ها و صفحه‌بندها، ناسزا گویان و فحش بر لب، یکی یکی می‌روند طرف پله اضطراری آهنی. دو تا از خانم‌های تایپیست، جلوی منند؛ یکی شان از قدیمی‌هاست، آن یکی را نمی‌شناسم؛ جدید آمده. به طبقه اول که می‌رسیم، دستور پخت کیک تخم مرغی را یاد گرفته‌ام. طبقه دوم، می‌فهمم شوهر یکی‌شان چه غذاهایی دوست دارد. طبقه سوم، می‌فهمم دوست دارد زنش چه لباس‌هایی بپوشد. طبقه چهارم، کاش هدفون داشتم یا پی‌پی‌تری.

از پشت سر، کسی صدایم می‌کند: «خانم سرمد! خانم سرمد!». حامد خطیب شاد است. چند نفر را تو پله‌ها رد کرده و خودش را به من رسانده. بریده بریده نفس می‌کشد. می‌گوید: «نمی‌خواستم

ساعت ۸:۳۰ نفس زنان می‌رسم روزنامه. این هفته، هر روز دیر رسیده‌ام. امروز هم که زود راه افتادم، مربی مهد کودک سارا نیم ساعت دم در مهد، معطلم کرد که بگوید دخترم خیلی باهوش است و باید به جای پیش دبستانی، سال دیگر او را جهشی بگذارم کلاس اول. به نظرش سارا از آن دختر نابغه‌هایی بود که بعضی شب‌ها توی اخبار تلویزیون نشان می‌دهند؛ همان‌هایی که می‌توانند به ۱۲ زبان بگویند سلام و با اینکه مدرسه نرفته‌اند، صفحه‌های کتاب فیزیک برادر بزرگشان را مثل بلبل می‌خوانند. مربی سارا هم مثل همسایه‌مان - خانم شه‌مهر - باورش نمی‌شود من دوست دارم دخترم بچگی کند و زود زود بزرگ نشود.

از در شیشه‌ای ساختمان روزنامه که رد می‌شوم، می‌ایستم تا نفسم جا بیاید. سالن همکف، شلوغ است. کارتم را که می‌کشم توی دستگاه، نگهبان توضیح می‌دهد آسانسور بین طبقه اول و دوم مانده و آدم‌های طبقه‌های مختلف، نیم ساعتی است منتظرند دوباره راه بیفتد.

می‌روم پیش بقیه منتظر می‌ایستم. همه‌های است. صدا به صدا نمی‌رسد. هر چه نگاه می‌کنم کسی را آشنا نمی‌بینم. هم طبقه‌های‌های ما نیستند. جوان قد بلندی که لباس کار یکسره آبی پوشیده، در آسانسور را هل می‌دهد و سیاه و ژولیده می‌آید بیرون. یک‌هویی همه ساکت می‌شوند. جوانک، کهنه



آقای راد، مدل یخچال هایش را برده بالا و تابلوی
سوپر زده ولی آخرش قصاب است؛ حرصی اش کنند
هر چی دم دهانش بیاید، می ریزد بیرون



یک حرفی زده که تو از آقای راد معذرت خواستی؟
کنم، ویراستاری صفحه‌های دانش که تمام می‌شود،
زنگ می‌زنم به رویا تا وقت بگیرم عصر، بروم پیشش
ابروهایم را بردارد. از همان دفعه آخری که مادرش را
با آن حال دیدم، خبری ازش ندارم. چند وقتی زنگ
نزدم، گفتم شاید دوست نداشته من مادرش را آن

می‌زنم نیروی ثابت بشید که قرار دادتون بهتر باشه.
خوبه؟ جای شما سر میز سرویس ادبیاته. شما دارین
تو اون اتاق حروم می‌شین»

می‌رسم تو اون اتاق. نفس ندارم که به بقیه
ویراستارها سلام کنم. رنگم مثل آب انارهای
تجربش است. خیس عرقم. همه می‌خندند.
خودشان پیش از من با اوضاع و احوالی شبیه این
رسیده‌اند بالا. از بخت بلند من، رضا همان موقع
زنگ می‌زند. صدایش گرفته است، می‌گوید: «شیوا
خیلی بی‌ملاحظه‌ای! تازه همه چی را برام گفت.
پیروز بیچاره را جلوی اون همه آدم، سنگ روی
یخ کردی». می‌گوید: «حالا من چطوری این زن
مریض را تهران نگه دارم. از صبح کلافه‌ام کرده
بس که گفته بلیت بگیر برگردم». نمی‌توانم جواب
حرفش را بدهم چون نفسم هنوز بالا نمی‌آید ولی
رضا فکر می‌کند قهرم. تا می‌آیم خودم را جمع‌وجور
کنم و چیزی بگویم، قطع می‌کند. به‌اش زنگ
نمی‌زنم. فقط همین را کم دارم که ویراستارهای
دیگر بفهمند دیروز سر چه موضوع عجیبی با
شوهر و مادر شوهرم حرفم شده.

دیروز عصر از روزنامه که برمی‌گشتم، دیدم
جلوی سوپر پروتئین راد نام، شلوغ است. فکر کردم
تصادف شده. نگاهی کردم و رد شدم. جلوتر نگه
داشتم سس مایونز و خیار شور بخرم. همسایه‌مان
- خانم رضایی - خرت و پرت‌هایی را که خریده
بود حساب می‌کرد. تا چشمش به من افتاد گفت
مادر شوهرت دارد حساب آقای راد را می‌گذارد
کف دستش.

نفهمیدم چه جوری خودم را رساندم سوپر.
جمعیت تا دم جوی آب ایستاده بود. صدای داد
آقای راد می‌آمد: «بیز خودتی و جد و آبادت».
زنی که کنار من بود، نج‌نج کرد: «مرتیکه احترام
هم سرش نمی‌شه». خیلی وقت بود محترم خانم

دختر جوان تنها از دست آدم‌هایی مثل این یارو چه غذایی کشیده. بیخود نبود بعد هر مشتری‌ای که می‌آمد تو آرایشگاه، پشت در می‌ایستاد و تا زنجیر را نمی‌انداخت، خیالش راحت نمی‌شد

جوری ببینم ولی از فکر زندگی‌شان هم نتوانستم بیایم بیرون. خیلی وقت‌ها خوابشان را می‌بینم. محترم خانم که از بیمارستان آمده بود و روحیه‌اش خراب بود، یک اشتباهی کردم ماجرای رویا و مادری را برایش گفتم. گفتم: «مادر جون! ببین مردم با چه مشکلاتی خودشان را سرپا نگه داشتن». از همان وقت رفت تو فکر. شب سر شام پشت هم گفت یک کاری براشون بکنیم. می‌خواست همان فردا وارد عمل بشود. من و رضا کلی حنجره خرج کردیم تا بگوییم اینجا تهران است و از این جور داستان‌ها زیاد است. ما هر کدامان کلی گرفتاری داریم. اگر بخواهیم راه بیفتیم دنبال گرفتاری‌های مردم، خودمان بدبخت می‌شویم. تازه اینجا بعضی کارها را فصولی حساب می‌کنند. عصبانی شد؛ «همچین می‌گن اینجا تهرانه که انگار همدان ده کوره‌اس و ما از این چیزا خبر نداریم». آخرش مجبور شدم بگویم: «حاج خانم! تا اینجا بین محض خاطر من، زیاد تو زندگی مردم نرین. منو که می‌شناسین، اخلاقم بده. حوصله رفت و آمد و آدم‌های جورواجور رو ندارم». دیگر حرفشان را نزد.

سه بار شماره را می‌گیرم. رویا گوشه‌ای را بر نمی‌دارد. الان یک هفته است که تو ساعت‌های مختلف زنگ زده‌ام و بر نداشته.

«نیستن خانوم. این قد زنگ زن. آرایشگاه رخساره رو گذاشتن برا اجازه». مردی که آن طرف کوچه، روی چهارپایه پلاستیکی زرد نشسته، این را می‌گوید. پشت سرش پر از آگهی‌های کاغذی خانه‌های محله است و روی شیشه نوشته «پارسیان در دو روز مسکن شما را به فروش می‌رساند». مرد با چشم‌های درشت سیاه و ابروهای پرپشتی که تا نزدیک چشم‌ها آمده‌اند، زل زده به من. منتظر است چیزی بپرسم؛ نمی‌پرسم. می‌روم طرف در بغلی. می‌گوید: «خونه نیس. یک ساعت پیش رفت

بیرون». دلم برای رویا تنگ می‌شود. دختر جوان تنها از دست آدم‌هایی مثل این یارو چه غذایی کشیده. بیخود نبود بعد هر مشتری‌ای که می‌آمد تو آرایشگاه، پشت در می‌ایستاد و تا زنجیر را نمی‌انداخت، خیالش راحت نمی‌شد.

آقای مسکن پارسیان دو لبه کاپشن را می‌کشد روی هم و خودش را از سرما جمع می‌کند. هنوز منتظر است من چیزی بپرسم. سه تا دختر دبیرستانی شلوغ با کوله‌پشتی‌های رنگ و وارنگ از پیاده روی آن طرف کوچه رد می‌شوند. مقنعه سرمه‌ای را تا آخرین حدی که نیفتد توی گردنشان، داده‌اند عقب. یکی شان موها را مثل یک دیگچه قدیمی پوش داده بالا. رد که می‌شوند، مرد با لحن کشدار می‌گوید: «کوچه را گذاشتین رو سرتون خوشگلا!». دختر دیگچه به سر برمی‌گردد و چشم غره می‌رود؛ «دل‌تون برا جیغ‌های مامانم تنگ شده؟». آقای مسکن پارسیان یکهو لحنش عوض می‌شود: «عین دختر نرهای مامانتو نیار اینجا. حرف هم به شما دختری نمی‌شه زد؟».

دخترها که دور تر می‌شوند، من را می‌بیند که هنوز مردد پشت در خانه ایستاده‌ام. می‌گوید: «زنگ بالا را زن، مادرش هول می‌کنه». یک پیکان قدیمی پر سر و صدا از کوچه رد می‌شود. مجبور می‌شود بقیه حرفش را داد بزند: «مادرش خل وضع است». پیکان گذشته و حالا می‌تواند قیافه عصبانی من را ببیند. زود حرفش را درست می‌کند: «خودش گفته اگه زنگ بزنی، مادرش تن لرز می‌گیره». اشاره می‌کند به میز توی بنگاه؛ «کلید پایین را داده به ما، مشتری می‌بریم زنگ خونه‌شون را از نیم». من که راه می‌افتم، خودش صبرش تمام می‌شود و سوالی را که نپر سیدم، جواب می‌دهد: «دیگه نمی‌تونه پیرزنه رو تنها بذاره. وضعش بدتر شده. مجبور شده آرایشگاه رو اجاره بده».

امروز فقط همین غصه رویا را کم داشتم. چه کار می‌توانم برایش بکنم؟ آن از تلفن رضا به روزنامه که اعصابم را ریخت به هم، آن هم از کلاس که پیامک زدند تشکیل نمی‌شود، این هم از عصرمان. چقدر دلم می‌خواست امروز کلاس داستانمان تعطیل نشود و تمرین‌هایمان را بخوانیم. شنبه شب وقتی تازه همه کارهای خانه تمام شد، ساعت دوی شب داستانی را که مشق این هفته کلاس بود، نوشتم. کاش دست‌کم امروز داستان پردردسر را سر کلاس می‌خواندم. یکی به‌ام می‌گفت ارزش شب بیداری خودم و غم و غصه محترم خانم و اخم و تخم رضا را داشته یا نه.

تازه دو بند از داستان را نوشته بودم که محترم خانم بی‌خوابی سرش زد، آمد تو حال. چند بار آب خورد، چند بار رفت دستشویی، آخرش هم طاقت نیاورد؛ «دعواتون شده، شیوا خانوم؟». چرا یک زن باید شوهرش را تنها بفرستد بخوابد و بعد بنشیند توی کاغذها چیز بنویسد؟ خیلی سعی کردم برای محترم خانم یک توضیح معقول پیدا کنم ولی نتوانستم. ذهنم خسته و درگیر شخصیت‌های داستان

بود، نمی‌خواستم بگویم که کلاس می‌روم؛ عذر بدتر از گناه می‌شد. همین که نتوانستم دلیل پیدا کنم، اوضاع را بدتر کرد. محترم خانم تصمیم گرفت مشکل من را خودش حل کند. سر صبحانه یک جلسه سخنرانی برایش گذاشت که این شلوارهای کلفت و لباس‌های شرتی پرتی چیه که جلو شوهرت می‌پوشی؟ بچه‌ام رضا دل دارد. به نظرش دل رضا در گل‌ها و بته‌های لباس بود و من با این لباس‌های ساده دل رضا را ناپدید کرده بودم. سر لپ‌هایم هم که هیچی نمی‌مالیدم و چی از این بدتر؟ من که رفته بودم روزنامه، نشسته بود از پارچه‌های توی چمدان که قبلاً فامیل‌هایشان داده بودند، یک دامن بلند تا میج پا برایش دوخته بود: گلستان! شاخه و گلبرگ‌ها درهم فرو رفته؛ سرخ و زرد و بنفش. بالایش کشدار که راحت بتوانم بکشم پایم و تنبلی‌ام نیاید. بی‌هیچ حرفی پوشیدم و گذاشتم حظ کند که چقدر دلبر شده‌ام. خوشحال بودم که یک روزش با دوخت و دوز پر شده. این روزها بیکاری خیلی اذیتش می‌کند. با همه همسایه‌ها دوست شده ولی باز هم وقتش پر نمی‌شود. یکی از کارهای هر روزش این است که



برود سر به خانم شه‌مهر بزند. خانم شه‌مهر از همان شبی که سارا را برده، هنوز حالش خوب نشده و شوهر بیچاره‌اش از این روان‌شناس می‌رود آن یکی و از هیچ کدام هم جواب نگرفته. محترم خانم هی می‌رود آنجا، حرف‌های درهم و نامربوط خانم شه‌مهر را گوش می‌کند، بعد می‌آید بالا یواشکی می‌رود قرص قلبش را می‌خورد. نمی‌تواند قبول کند که هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید که برای این زن بکند.

همین که حس می‌کرد برای من توانسته کاری کند، خوب بود. من دامن را پوشیده بودم و زنی محبوس در گلستان شده بودم. دامن توی دست و پایم می‌پیچید و نمی‌گذاشت بدو بدوهای



عصر گاهی ام را بکنم. رضا که آمد، نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و محترم خانم گذاشت به حساب اینکه رضا دلش را دوباره به دست آورده. ناپلون‌های خرید را که از دستش می‌گرفتم، گفتم «حاج خانم از صبح تا حالا پای چرخ بوده و اینو برام دوخته». می‌خواستم رضا جلوی زبانش را بگیرد و مسخره‌هایی را که همان جا سر زبانش مانده بود، توی دلش نگه دارد. تا آخر شب که مادرش خوابید، بس که هر دفعه داشتم می‌خوردم زمین، خنده‌اش را قورت داده بود، عضلات صورتش درد گرفته بودند. اگر می‌شد محترم خانم را توی خانه سرگرم کنم که مدام بیرون نرود و کار دست خودش ندهد، آن تجمع ضد بز راه نمی‌افتاد ولی نشد. کاش می‌توانستم سفارش بدهم هر روز یک گلزار جدید برایم بدوزد.

از پشت سر کسی صدایم می‌زند: «خانوم! خانوم!» آقای مسکن پارسیان است. همین ۵۰ متر را که دویده، به نفس نفس افتاده. حالا که آمده نزدیک، خط و چروک‌های صورتش را می‌بینم. ۴۰ سال را دارد. می‌گوید: «باهاش آشنایی؟». طول می‌کشد تا بفهمم منظورش رویا است. چه زود هم صمیمی شده. فقط نگاهش می‌کنم. می‌گوید: «به‌اش بگو قبول کنه! برا خودش خوبه، برای خرج مادرش خوبه».

- چی رو قبول کنه؟

- خودش می‌دونه!

مرد که دور می‌شود، همان جا سر چهار راه زنگ می‌زنم به خطیب شاد. پیش خودم فکر می‌کنم که از شنیدن صدایم تعجب کند. چون خیلی وقت است که شماره‌اش را دارم ولی هیچ وقت زنگ نزدم. تعجب نمی‌کند، انگار منتظر بوده ■

ادامه دارد



همشهری

قیمت: ۱۰۰۰ تومان